وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
نسخه نثر آصفی نظام
المعروف به
محبوب الکلام

قابل ملاحظہ ناظرین

زین نامہ کہ نظم و نثر بگرفت نظام شد در مدح نظام ملک آصفجاہ ا

کتاب محبوب الکلام نتیجۂ قلم عجز رقم بندۂ خاکسار آصفی تخلص ہے قدیم نمک پروردۂ دولت
آصفیہ کہ درین ولا از قالب طبع برآمدہ ہدیۂ ناظرین میگردد غرض آنست کہ ژرف نگاہان
درین دریای سراپا گوہرہای مطالب غرا ملاحظہ فرمایند و آبروی این بے بضاعت افزایند حقیقت
آنست کہ سخن از سخن میخیزد و ہر صاحب دماغی مطلبی را باندازۂ قالب گفتار خویش میریزد ملا ظہوری
کہ از صد سال و جمہور اہل انشا بمقدمۃ الجیشی سخن مشتہر گردیدہ ست کلاہ گوشۂ نام و نشانش
بگردون رسیدہ قدردانی ابراہیم عادل شاہ اگر نشناسند این گونہ اعتبار نمیگردانید نام
ظہوری کہ بر لب میرسانید ہر ہنری را عزتی از قدردانی سلاطین عہد می‌باشد و ہر صاحب
اوراکے مضمون فربہ باسیہ قبول بادشاہان می تراشد بندہ ہم مثل ظہوری ممنون یاری
بخت خویشم کہ از عالم گمنامی بجہان اعتبار آمدم و روش ظہوری را پس از صدسال بعنوانی
تازہ کردم کہ از دکن تا ہند بلکہ تا عجم کہ منشار سخن ست اصحاب کمال کلام مرا گوش دل
جای دادند و بجگر کاوئی من زبان انصاف کشادند این مایۂ قبول کہ بدست بختم آمدہ از شگرفی
عہد ہمایون شہنشاہ عالم پناہ سلطان گردون بارگاہ سلیمان سریر سکندر تدبیر فریدون حشمت
ابو المظفر فتح جنگ نظام الدولہ نظام الملک آصفجاہ اعلیحضرت حضور پرنور
میر محبوب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ می پندارم و خاک آستان اقبالش سرمۂ چشم طالع خود
میشمارم اگر خود را ہم پلۂ ظہوری سنجم بجاست بلکہ درین محل بالاخوانی رواست کہ در روزگار
کہ اصحاب علوم و فنون انیس و جلیس بادشاہان می بودند و سلاطین زمانہ از قدردانی ہنر پایگاہ ارباب
کمال می افزودند ظہوری بنوازش ابراہیم عادلشاہ سر عزت بگردون برافراخت و
دار بہرہ ربائی خوان تربیتش کار کام و زبان ساخت درین روزگار عبرت اگر چشم کشایند

هنر پیرا گیت و سخن سرا گرد ام از برهمی کار سلطنت های اسلامیه اهل دراکثر آنها جمعیت کمی دست بهم داد که
بتحصیل سرمایه استعداد و علوم پرداز ند. اگر با فرض کسی بنان خشک قناعت ورزیده اندکی بهره دریافت
دریافت آنقدر دماغ فرصت کجا که بتالیف و تصنیف همت برگمارد و المنة لله که در عهد دولت عهد
اعلیحضرت سرمایه جمعیت اوقات یافتم و کسب سرمایه استعداد پرداختم و پایه همت به یاری
فطرت تالیف و تصنیف بلند ساختم هم سایه دولت ظل اللهی چتر سرم گردیده است و هم نگاه
التفات حکام ذوی الاحترام افزاید اعتبارم رسیده روزگاری دست پرورد عنایت عالیجناب
نواب افسر جنگ بهادر اید یکان اعلیحضرت ماندم و زمانه بدادریگاه کرنل مارشل صاحب
سکرتری اعلیحضرت گذرانده ام و از دیرگاه مورد نظر رافت همایون گوهر شیخ تبار نیکو خواه
دولت مدبر جهات مملکت درویش پرور رهبر و رهنما نواز صاحب خلق عمیم مروت پناه فتوت
دستگاه مکرم آل رسول الثقلین سیدی سندی سید محمد عبد الرزاق صاحب المخاطب به نواب
آصف نواز جنگ بهادر معتمد صرف خاص و پیشی خداوندی اعلیحضرت حضور پر نور هستم
و پرورش افلاصمندان [illegible] پیوسته بزرگان نواب آصف نواز جنگ بهادر از عهده دیوانی
سراج الملک دیوان دکن بخدمات جلیله علاقه سرکار نظام مفتخر بوده اند و از برداشتن
فرماندهان دولت آصفیه کلاه گوشه عزت بگردون سوده اند نواب ممدوح از ریعان
شباب در روزگار دیوانی مختار الملک سر سالار جنگ مرحوم کار معتمدی مالگزاری از پیش
برداشته در برکافه انام از داد و دهش منت عظمی گذاشته بعد چندی تنظیم و نسق جهات
صرف خاص که بیدپیرنده گوارش تعلق داشت علم اقتدار برافراشت مدتی مدید دران کار سنگ
بسر برده و در اصلاح ضرر و نقصان دولت بسیار خون جگر خورده هنگامی که آفتاب هستی
مختار الملک در باختر عدم روی نهفته و آئین سلطنت نظامیه بر آرزوی راجه نرابند پرشاد
بهادر تعلق گرفته نواب ممدوح بمقتضای وارستگی طبیعت بسبب بعض مکاره ناگریزی بران
عهده جلیله آستین برافشانده و از علوی همت و سموی فطرت خود را از کشاکش تعلقات

در کنج آنزوا رسانده از انجا که برگزیدگان بارگاه بی نیاز در کار ولی نعمت خویش اغراض نفسانی
را دخل نمیدهند و جمهور انام که بدایع و دایع حضرت بیچون اند غمخواری میکنند دعای صدق اثر ابقاه الله
کیسه پیرا آفت است اثر خویش باز ننمایند و نواب ممدوح را در سنه ۱۳ یکهزار و سه صد و چهار
هجری بنور نظر قدردانی خداوند نعمت عالمیان قدر قدرت اعلیحضرت گردانیده سر رشته
باکلیل فخیمه معتمدی صرف خاص باوج ثریا رسانیده از روزی که باین عهده جلیله منتسب گردیده اند
روش اعتدال برگزیده ستمدیدگان و آفت رسیدگان را بداد نواخته و کار دولت را بطرز نیکو
پرداخته و انتشاری که از پیچیدگی معاملات صرف خاص سر بزانوی تفکر بوده انجمن می آراستند
و پایان کار برنگ غنچه دلتنگی می داشتند و از حل و عقد مقدمات خاص و عام بسان نرگس
حیرت می برداشتند معتمد صاحب نقش آن همه اشکالات از صفحه یاد رد نگار سترده
و حرف دشواری کار از خاطر و انتشار زمانه برده از نیروی دستی کلید رایش بسا قفل مهمات سر بسته
گشایش یافته و از روش تسهیل کارش بسیار دشواری معاملات از میان اهل معامله روی برتافته
و دادخواهان که عمرها سر بسنگ میزدند از سنگ جانی فارغ گردیدند و حوادث روزگار
که در تب و تاب ستم زمانه تاب باخته بودند در امن آباد جمعیت دوام رسیدند هر لحظه
کفایت شعاری دولت خداوند نعمت ملحوظ خاطر دارد و هر زمان بافزایش مداخل
ممالکت توجه می گمارد و تخلق مروت در راعیان دولت آصفیه یگانه و نیز هم و فتوت در امرا
سلطنت نظامیه ضرب المثل زمانه رضاجوئی خداوند نعمت خویش بر مصالح اعیان دولت
مقدم تصور نموده و مراعات عامه خلایق بفیض عقلی از غرض شخصی خویش پسندیده بیچارگانی
که جز داور دادگستر یاد رسی نمیداشتند بدادور بیگاه او بار یافته عرض داوری خویش
گفتن نمیداشتند و بر سر امید ها سبک و بر بنیه از التفاتش دست چرب بی گذاشتند
اگر امروز کسی درماندگی وارد فردا باستقبال امیدش میشتابد قیامت است و اگر
این زمان گدائی احتیاجی صورت انجاح بظهور نیارد انجام پیشباز آرزومندان صدمه است

است به یاری افتادگان دست همتش همیشه برون آستین اعجاز مسیحا و به توانائی بازوان
بازوی مروتش مدام استقامت نمای عصای موسی از حقیقت آگاهیش کفر امید و الیقین
اسلام و از معرفت دستگاهیش اسرار ابد ازل پیدا هم در جاده شرع محمدی پای جهدش تمکین
که از خاطر برده و در مسلک یقین چشم توجه باطنش سرمه طور را غبار راه خویش شمرده

قطعه

آصف نواز جنگ بهادر که در زمن
دارد ز التفات خداوند افتخار
هم صاحب مروت و هم صاحب کرم
هم صاحب فتوت و هم صاحب وقار
سلطان چنانکه معتمد خاص خویش کرد
کرد او ز جهد قاعده دولت استوار
در پیشگاه شاه با یمن راستی
سازد همی گزارش کام امیدوار
درویش را نوازش او میکند غنی
از آرزوی دولت و یاری روزگار
بر پای کس نگذشت تکیه و امید
داند که هست یا درمن لطف شهریار
مقبول بارگاه خدا گر شود بجاست
کز وی شده است شاد دل هر بزرگوار

امید از خداوندگار عالم آن دارم که هر قدر که در نگارش این اقبال نامه خون جگر خورده ام بهره ور شوم
که به سواد این تیره درون تهمت کش نا قبول اعلحضرت ظل الله عالم پناه باشم و بناخن حسرت
رخساره شاهد امید نخراشم آمرزگار عالم اصحاب کلام را از ننگ ناقبولی خاص و عام وارهاند
و بالتفات ممدوح خویش ارباب سخن را کامیاب گرداند خاصه مدح سرایان سلاطین را
که به تیشه دقت جواهر مضامین از کان خیال می برآرند و بجایه صله قیمتش چشم دارند این چه تمکیات حرم الزای

تقریظ

از نتایج طبع خاتم الفصحاء و افخم البلغاء مقدمة الجیش معرکهٔ تحریر و پیشرو کوکبهٔ عرصهٔ تقریر مرکز دائرهٔ کمال محیط مرکز اجلال جریر شان اخطل نشان وصاف کلام صابی مقام حسان المعانی والبیان سحبان المبانی والتبیان تحریر المعی تمام لوذعی الفاضل الفاضل الباذل الکامل جناب فضیلت مآب سلطان العلماء آقا سید علی شوشتری

المتخلص بطوسی دامت عظمته و رفعته۔

نحمدک یا من قرب من خواطر الظنون۔ و بعد عن ملاحظة العیون۔ و علم بما کان قبل ان یکون۔ و نصلی و نسلم علی هادی العباد الی سبیل الرشاد۔ و افصح من نطق بالضاد۔ و خیر من بعث علی الامم۔ و خیر من اوتی جوامع الکلم۔ محمد سید العرب والعجم و آله و صحبه بدور الظلم۔ و بعد فقد علم اخی البیانون انی اذ اقلت ما بعد اتی خطیبا چون با معان نظر و معانی این کتاب نادر المبانی یعنی سه نثر اصفی نظام محبوب الکلام دیدم و قدر متکلم را از کلامش فهمیدم۔ و بواقع رسیدم۔ پس گفتم که اگر از ذکر تحسینش [illegible] بر زبان قلم بندم یا بندی از سکوت بپای خامهٔ چالاک قلم زنم هر آئینه از حلقهٔ انصاف و دیانت [illegible]

و بناخن جفا و ستم روی تعلل خراشیم و پای بیان استدلال تراشیم - فخر و ناموری که

میگوئیم که مصنف صحف بدیع و منشی بلیغ الشان رنگین نگارندهٔ این صفحات نگارین -

و کار بند این خیالات دلنشین جان جلیل الشان سیاح طویل اللسان عین الطیلسان

محمد عبد الجبار خان صاحب المتخلص بآصفی نظامی نظام الشعرا احیاء رسوم قدما

بکمال جهد و جد نموده - و در ستایش پادشاه جم جاه عرش بارگاه خدیو اعظم کهف الامم

ملاذ العرب و العجم - فخر الملوک و السلاطین - غوث الاعالی غیب الموالی - نواب اشرف

ارفع امجد - افخم - اکرم - والا نواب نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علی خان بهادر

نظام سادس ریاست دکن ادام الله ایامه و دولته و عزته ما دام الزمن بجیش الحسن و الیسر

و صحبه شموس الدین فی السنه العلی گوی سبقت ربوده که از اوصاف حضرت ممدوحش

الفاظ این جامهٔ عنبرین شمامه لباس حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون پوشیده اند و در کنون

حور مقصورات فی الخیام کمال حسن و وجاهت در خیام نشست گسستی از جا گزیده اند - ابکار

معانیش لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان - و دوشیزگان نکاتش کانهن الیاقوت و المرجان

جان فصاحت و روان بلاغت در قوالب الفاظش خیابانی جاری گوئی جلوهٔ خود

در تخلیه غمزه کنان اند که لا تتخذ الی غیرها سمتا و در بیان استعارات خیابان پر فضا

و صفا که گوئی در قدهٔ قافله راه نمایند که لا تری فیها عوجا و لا امتا - عرفانش دم

از معرفت میبرند با آنکه معرف اجلی است اما اینقدر هست که این قسم تعریف باز
همگنانش اجلی - قول شارح رسم کتابش بحدی گویا که در منطق از مغازل غزلان کرده
در صافه حاکی - و تصورات و تصدیقاتش فاصل در موضوع و محمول معانی متشتته
انکشفت بهجوم احتمالات صحیحه اتش شاکی - کلیات خمس حواس باطنیه در سیر معانیش کلماتش بجلیس
کلالت و فصل ملالت بعرض عام و خاص اذهان معترف - و از تجرد اشکال اربعه استدلالش
باستفاده از قضایای حملیه و فصلیه علی حسب الاستعداد معترف - اگر از قسم بدیهیات اولیه
دعوی تقابل او با متقدمین کنم عقل در نتیجه بهذا اختلاف گراید - و اگر با او اصغین سطری
در میزان تعادل نهم ظن غالب آنکه غالب آید - محسنات بدیعه اش را بدایع محسنات بدیع
و بلاغت او الیشن را تاج تادیه بلغاء نحویش ادائی بهمسر - استعداداتش کلمات هم مشربان را
مستخدم و تقدیمات تاخیراتش نکتهای معانی و بیان اگرچه متاخر اما بر قدما مستقدم از کنایا
فضایل العیب من التصریح ظاهر - و از اشاراتش زبان حال بمقال کم ترک الاول للآخر
توشیحاتش موشح بقلاید عقیان عرفان - و تلمیحاتش ملح و تفریقش مرج بقوله مرج منهما
اللولو و المرجان - ترصیعاتش بجواهر زواهر آبداری فصاحت مرصع و تسجیعاتش
از سجع بسعادت آراستگی مغز دماغ جرعا جوییان اسجل اسجعی فانت بدرای من معاد و
ایهام مطرفش بهمه جانب طرفداری موهم دلایل اعجاز تحریر - و مراعات النظر عبارت

وافوض امری الی اللہ ان اللہ بصیر بالعباد
اول ادب صحیفہ نظام
المعروف بہ
محبوب الکلام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شیدائیان گلکدهٔ مقال کہ در بہارستان خیال بنظارهٔ تازگی
حسن سبز بیانهٔ معنی نگاه ذوق وجدانگی را آب داده اند بترانهٔ حمد چمن پیرای
گلستان استعداد انسانی ترصد اینکہ گل همیشه بہار سخن از
شاخسار بیان نگین کلامان تحقیق دمانیده - و شیرین اداان
حال کہ در شکرستان تصور جمال مشاهدهٔ شاهد شیرین ادای سخن
شوق را اک کشاده اند بشکرین نغمه ثنای چاشنی افزای
کرم توانید کہ زام کیفیت وجدانگی بکام تصدیق

حقیقت رسانیده - و بستان سبد قدرتش تخم گل کاشت عشق

شگاف نی قلم اعجوبش داری به وسعت میدان ازل و ابد گشاده

آتش وحشی را به پایان تکمیل نسخهٔ اسرار مکنونات رسانید و در

دبستان نشاط حکمتش متعلم فیض فرهنگ نفس کلی را الفش چشم مشق [?]

عقل اولی نهاده سواد ادراک متن شیون نشأتین و شش گره وا نید [?]

نقاش قدرتش بالواح زمردین اوراق درختان بسفیداب و

لعلی شنگرف گلها در نقش نمود - و صحاف صنعتش در اجزای

پریشان رگ گلها از رشتهٔ تار شبنم و شیرازه بندی از دلربا سلک

مضامین گلستان آرایش صدایان گلشن سحر تازه نوائی - و دانش

خاطر فریبی مطالب گلشن آرایش رنگین نوایان چمن مشغوف سودای

با تشنین گلهای داغ چمن جگر عشاقش لالستان را در داغ حسرت

خارها و سنبل نشانیده و به بیتابی نوائی ق ارغنون سینهٔ شیدائیها [?]

شور محشر را در قفس گم داشته و زیر جوشی شراب اسرار خم مندل [?]

در دشت شیدائی در انجمن لاله جگرانش آتشین جوش خونابه ناسور دل شراب
دیرساله و در محفل لسوختگانش کباب نمک سود سوز و ساز داغهای جگر
پرکاله پرکاله صدای جرس محمل بهار آرزو ویش آهنگ شوخی تپیدن
غنچه دل بلبل و موج غبار کاروان جستجویش طوفان پریشانی شکست
زلف سنبل بسمع ریزی شعله گرمی مهرش سیاه خیمه سویدای دل شب
زنده داران تجلی کده این دمشک خیزی بوی محبتش شکست دماغ
ختنین مشامان نافه غزال ختن در آتشکده آتشین عذار لاله رخان شیخ
خواجه خفته از سر گرمی تازگی حسن بیرنگ پامال هندوی بالاند - و در میکده
بیخودی خیال وصال ساغر هوش جنون باده آشامان به تحریک گردش
چشم پریزادان میگردانند در کعبه گلشن قدرش لب طایف بلبل از حجر الاسود
داغ لاله بوسه شکار و در بتکده چمن غیرتش ناقوس فغان صلصل از بی پروائی
صنم سرو صور قیامت کار باغبان چه یقه حکمتش انگور چشم مخمور جادو نگاهان در آب مستی
پرورده و ساقی میکده صنعتش در شراب حسن آتشین یاقوت لبان از خال سیاه
مشک کرده از ارغواجش خیال حسنش چهره افروخته لاله عذاران آتش کده رنگ
بهاری و از ریحان سودا طره لیلی جمالش خط مشکین ریحان خطان بهار کده جنون سرشاری

زهی ساقی محفلگاه نیرنگ	که جوشد باده او از دل تنگ

بیاد محفلش پر بسته محمل	نگاه واپسین چشم بسمل

دل مستان عشقش باشد از غم	کمینگاه شکست بهر دو عالم

جمالش از نسیم لن ترانی	بهار افشان رنگ زعفرانی

جهان از مستی شوقش بد آغوش	که گل شد در هوایش تنگ آغوش

بهار او رسانده آن رنگ غیرت	که نرگس می دماند چشم حیرت

شکوه اوست از شور عنادل	که گل از شبنم حیرت چون نم بسمل

چه سوز آمیخت در طبع گلستان	که بالد دود غم در شبستان

چنان شبنم دل نازک رساند	که صد آیینه حیرت دماند

زند صد برگ چون عشاق دلتنگ	بیادش سبزی از گردش رنگ

چو از شوقش لب گل واپیمود	دهانش از نمی خونابه آلود

نهال باغ او آه شرر ریز	گل گلزار او داغ جنون خیز

بنفشه و نگاه بیخودی چید	رگ خواب نگاه مست گردید

چکد از پرده هر ساز شوقش	رگ هر تار دارد خون ذوقش

تن خسته گشت داغستان عشقش	بهارستان شده الماس داغش

دل خارا گداز و ناله چنگ / ز دردش لعل دارد گردش رنگ

چنان کرده است دردش ناتوانی / که موسیقار شد مشت استخوانی

دهد با ناله دلهای مضطر / تپش ایجادی آشوب محشر

خرد را از جنون مدهوش سازد / گداز از زهر غمها نوش سازد

جمال آیینه پرداز جنون کرد / دل حسرت پرستان غرق خون کرد

بدل داد از هوای زخم کاری / خراش ناله را الماس کاری

دهد ساغر ز خون دل لبالب / به مستان محبت در دل شب

نگاه ناز بر دل نیشتر ساخت / ایاغ ما پر از خون جگر ساخت

گر از داغش چراغان تنگ بندد / گل صد درد زخم از یک آه خندد

بصحرائیش که خون شد جستجوها / ز جوش آبله مفت آبروها

زمین گردیده دیوانهٔ او / فلک دردیده پیمانهٔ او

غزال دشت او بیتابی دل / غبار منزل او آه بسمل

چراغ حسن لیلی چون برافروخت / دل مجنون به رنگ شمع واسوخت

که تا در حیرت آباد تجلی / ببرق جلوه یابد تسلی

بهار حسن شیرین زد چنان جوش / که شد از خون خود فرهاد گلپوش

فشرده پنجهٔ عشقش دل سنگ ‌ ‌ دویده از خون لعلی برخش رنگ

اگر با قطره بخشد جوش مستی ‌ ‌ زند طوفان بحر از خودپرستی

وگر مهرش زند در ذره جوشش ‌ ‌ گشاید بر شکوه چرخ آغوشش

ز شوق اوست در دلهای محزون ‌ ‌ نفس با شغل جذر و مد جیحون

ز مهرش هرکه در دل سوز دارد ‌ ‌ ز جیب طور داغش سر برآرد

نشد از جام مهرش هرکه سرشار ‌ ‌ نگردد تا صدای صور هشیار

ز دل آهنگ او چون سر برآرد ‌ ‌ نفس قمری و موسیقار دارد

درین دریا که طوفانگاه سوداست ‌ ‌ سر هر قطره‌اش انگاه سوداست

هر آن نقشی که زد نقاش قدرت ‌ ‌ طلسم آیینه‌دار است از حقیقت

به نیرنگ صورهای خیالی ‌ ‌ جهان باشد هیولی مثالی

همه از جلوهٔ وضع تعین ‌ ‌ بذات اوست برهان تیقن

هرچند آهنگ کلیمی بهارکدهٔ نعت رسالت پناهی سامان گلدسته‌بندی گلزار ابراهیمی است و هوس فروغ دمانی ستایش خاتم نبوت احرام اقتباس انوار تجلی کدهٔ کلیمی - اما بجایی که جلوهٔ آفتاب وجه بی عرض فروغ احتشام نماید خفاش ظلمتکدهٔ امکان را بلندپروازی چه مجال است -

وبچیز نگاهی که شعلهٔ شمع دورباشش هستی تجلی گشاید پروانهٔ تنکو تکدهٔ هستی
کجا نیروی افشاندن بال تا مژگان در آزادم و شبستان عدم
بچل الجواهر سایه‌اش نخوابید جلوهٔ انوار الوهیت مژگان دارتی جنبش
سیاهی نکرده و تا مرات روشن دل انسان ابد فروتکدهٔ ازل از صفای
اخلاصش بخورشید عکس فیض ربوبیت ذره مانند بدیه که اصیرتیش پرتو
پیدائی نیاورده - گرجوش مهرش اگر اهتزاز نمی آفرید غریقان جبال
عین الکافور را طبع جبادی بکام نهنگ فنا میرسانید و اگر نشانه تنزی
ولایتش جرس آگاهی نمی جنبانید گمردان سر منزل تصدیقش
اول را برق نارسائی خاکستر هستی میگردانید - از بالیدگی نکهت
احمد بلا میم گل احدیت رونق چمن وحدت دوبالا گردانیده و از شیرینی
ثمر اول ما خلق الله نوری نخل حقیقت اعیان ثابته باغ وجود را بهر خود وا
جاویدی رسانیده - اگر قدم را با حدوث سلسله آرائی مهر است
از خاطر فریبی جمال اوست و اگر حدوث را با قدم ذوق پیوند و ام
الفت است از خوش نگری آفرینش حسن لایزال اوست صبح ازل پرتو
بناگوش هستی تجلی کشای او و شام ابد سایهٔ زلف عنبر سلسلهٔ او

از فروغ دماسی چشم حیا آئینه دارش سرمهٔ مازاغ البصر را حیرت نگاه دیدی
واز جلوهٔ یکرنگی گفتارش فاوحی الی عبده ما اوحی را دوام آثار صدق
اندیدی   از سلسلهٔ پیوندی شفاعتش کمند لا تقنطوا را فراز کنگرهٔ رحمت عام
تا قیامت پیچ و تاب آرائی و از نشانمندی جلال شانش لی مع الله در حریم قرب
شدید القوی را تا محشر عجب نقش نمائی — غنچهٔ معنی مهر نبوتش تبسم وار
گل نگردید که دماغ خیال تراشان بیشی از بوی اسرارش خون نشود
و سواد ادراک خط قدرتش باندازهٔ نگاهی نخوشید که چشم هوش نکته شناسان
و اتش از شعلهٔ برق تجلیش داغ جنون نگردد   خضر بها وان وادی هستی را
گرد مرحلهٔ ظهورش عقیق اهر سرمهٔ چشم تحقیق راه وجود   در روشنی سوادان
بزم فطرت را فروغ آفتاب رویش تجلی نمای صبح انوار شهود — درچمن
ظهور نبوتش گل جلوهٔ شمع تجلی وا نماید موسی برنگ بلبل شیدا به پروانگی
بال افشاند   و در گلشن فیض رسالتش اهتزاز نسیم قدس رسانیده شمیم
بهره انفاس حیات جاوید رساند. خلیل جلیل هند آتشکدهٔ شوق دریوزه
نوالش   و یوسف عزیز زندانی چاه تصور جمالش   هلال لب عیسی بهوا
بوسه‌های مبارکش بر سپهر شوق خمیازه شکار و ید بیضای کلیم از داغ

حسرت فروغ شمع مهر نبوتش خوشابه لب تیرآبد دار - نگین خاتم وجود ذاتش
مطرز بسجع خاتم النبیین و آئینهٔ مهر نبوتش صفا خیز انتاج جلوهٔ صور دیگر
مرسلین کوره گذاری قهرش بهارکدهٔ جهان را بر آهن لالان آتشکده
بهار گردانیده و بهار تاثیری مهرش برای خاکی نهادان از آتشکده
بهار گلزار ابراهیم وا نموده سر برآرای شهرستان قدم اگر گنج
وجودش را زیب سر آفرینش نمی‌ساخت دستکاران صنعتکدهٔ امکان
ید دستکاری نقش باز نمیکردند و اگر قهرمان قلمرو دارو گیر تیشهٔ پیوستگی
شفاعتش نمی‌نواخت برخ سلسله خایان زندان معصیت در بهشت
مخلد رستگاری فراز نمیکردند آبله پایان وادی ضلالت را بهدایت کامله
ناقه‌کش منزل ایقان و کاروان گم کردگان مرحلهٔ حقیقت را
چار تکبیر پنج ارکان شهر بندش جرس گمراهی جنبان آهنگ بلند برتری
چاریار کبارش در چار حد امکان شعبه انگیز نغمهٔ وحدت و ساز کیدهٔ لی
دوازده مقام آل اطهارش زمزمه خیز صد پردهٔ کثرت **نظم**

به آن گلشن که شوق رنگ غنچه بود
بهار آئینه پرداز فسون بود
نه رنگی داشت نیرنگ تکلم
نه بوئی داشت انداز تبسم

گل وحدت چمن سیرایی ناز | شکسته با خیالش رنگ و سیما

بهارستش جوش از تنزیه میبرد | ره اندیشه ز تشبیه میبرد

شمیمش باد باغ کبریائی | رسانده دستگاه عطرسائی

ره گلشن برو دی شوق بسته | بهم با نیش استغنا شکسته

که ناگه ز نسیم شوق پرواز | در گلزار با بیتابی انداز

نسیم شوق جولان دلکش آمد | باندازه هوا داری خوش آمد

در گلشن برو دی او کشادند | ببوی یک گلستان عطر دادند

لب آن گل تبسم ریز گردید | ز بیرنگی سراپا رنگ بالید

بهار کثرتی هنگامه آراست | هزاران جوش رنگ تا نه برخاست

ز وحدت رنگ کثرت ها چه بالید | آمد آمد شد و چشمه جوشید

گهر گو هر دریا است وحدت | گهر قلزم امواج کثرت

شهود غیب آئینه پرواز | وجود دید دریا سایه ناز

ازل آئینه پرواز جمالش | ابد چون آنکه رنگ خیالش

فلک یک قطره دریا جوشش | زمین یک ذره صحرای جوشش

هیولی گر ز جوشش دم نمیزد | تجلی صورت عالم نمیزد

قدم از هستیش آمد نشانمند — بسا مانده و دستگاهی چه و چند

ارم باشد تسلی گاه مهرش — جحیم آشوبگاه جوش قهرش

ق

به تیره شب چو افروزد چراغی — دهد نور رشش هر خاطر فراغی

دماغی را که مختل شد ز سرسام — در آن پرتو نگیرد هیچ آرام

بدفع تیرگی بزم امکان — چراغ هستیش بر کرد یزدان

کسی کز کفر سر سامی ساید — دلش از نور او وحشت نماید

ق

شب دیجور میگردد چو چیره — شود از ظلمتش هر دیده خیره

دماند چون اثر مهر جهانتاب — شود تاریکی شب جمله بیتاب

ز بس از کفر ظلمت سر کشیدی — که صبح از دیده آهو دمیدی

ز خورشید رخش یک پرتوی داد — همه ظلمت زدود از ظلمت آباد

محمد آفتاب لایزالی — رخش مرآت انوار جمالی

همه اهل عدم از ظلمت بخت — بدیده داشتندی کوری سخت

چو خورشید رخ او وانمودند — بحال خویشتن مژگان گشودند

از و هر ذره باشد آفتاب اوج — از و هر قطره دارد یک فلک موج

زمین تا شد از و خورشید منزل — فلک کوبد ز حسرت مشت بر دل

نه تنها شد از و نار عجم سرد — کز شمعش کرد گلزار ارم سرد

اگر نورش نگشتی هستی آرا — نمی بالید مژگان تماشا

خیال از جلوه اش حیرت سرشت است — کلیم الله آئینه سرشت است

بقربانگاه شوق لذت دید — شهید او ذبیح الله گردید

چو نام پاکش از لب بر آرد — نفس اعجاز روح الله دارد

چو اعجازش نموده فتح را باب — شد انگشتش کلید قفل مهتاب

ولی گر غم شکستی آفریند — ز درد بیکسی در خون نشیند

خیال او کند تعمیر حالی — رساند بر شکستش مومیائی

شهنشاهی که دارد فقر منشور — بدرگاهش قناعت گشته مغرور

شهان سر بر خط حکمش نهادند — خدیوان بر زمینش بوسه دادند

بهار شوکتش رنگی رساند — که صد نیرنگ از حیرت دماند

شده بر فرق آن شاه فلک فر — سحاب رحمت حق چتر گستر

گرامی خسروی دارد نشانی — تجلاگاه نیرنگ جهانی

چنان منشور اقبال گرامی — که دورانش بحلقه غلامی

الهی آنچه فرمودی کرامت — نه دارد نهایت تا قیامت

غلام خانه زاد خویش کردی — گرهای گردانی پیش کردی

دگر کردی غلام احمد پاک — که باشد مظهر اسرار لولاک

همین خواهد دل حسرت پرستم — که عشق تو کند وحدت پرستم

چو جان آصفی سوی تو پوید — محمد گوید و الله گوید

— اما بعد دماغ هوش ارباب فطرت را نوید تازگی رسیدن
از سر جوش صهبای مدیح ساقی میکده جاه و اجلال جام پیمای
خمستان حشمت و اقبال — نشئه دماغ شهریاری — جوهر عرض
جهانداری گوهر درخشنده درج ثروت و دولت اختر تابنده برج عظمت
و صولت — آفتاب مطلع روشن گوهری مشتری اوج بلند اختری —
ثریا تخت عرش تخت شهریار مخلص نواز خسرو دشمن گداز — اسکندر
انجم حشم کیوان لوا دارای خورشید علم جهان کشا — نوشیروان جلال
معدلت زنجیر حاتم نوال سخاوت ظهیر — جمشید بزم عیش و نشاط
کیقباد محفل عشرت و انبساط — فضل معترف عفو جاه نتیجه قضیه دیهیم
و گاه — خورشید خرگاه انجم سپاه افراسیاب تیغ سلیمان بارگاه
منوچهر چهر فریدون پایگاه دولت پناه اقبال تکیه گاه نظم

شه گیتی ستان و آرای کیهان — خدیو عهد محبوب علیخان

ثریا منزلت کیوان مقامی — سپهر شرف فرخنده نامی

بهار بوستان کامرانی — نهال گلشن صاحبقرانی

دماغ عقل روشن از وجودش — خرد را فطرت صافی ز بودش

فراست پرتو عقل رسایش — سرمایه جوهر طبع صفایش

بامکان هر چه میدارد وجودی — ز طبع او کند علمش نمودی

بکشت دل ز مهرش ریشه بالید — که صد خرمن بیک اندیشه بالید

جهان باشد ز مهرش مهر آباد — که میدارد دلش از مهر بنیاد

بکشت مهر او باد انده دل — دو عالم خرمن کام است حاصل

خلیل انداخت از یک کعبه بنیاد — از او صد کعبهٔ دل گشت آباد

ز جود دستش صد هزاران لجه در جوش — که امواجش بود با چرخ آغوش

سحاب فیضش از لولوی لالا — گهر آمای عقد صبح دریا

شکوه عدلش از اقبال سنجی — شکسته رنگ شان عدل کسری

ز جوش بحر عدل او بهر باب — ق — بنای خانهٔ ظلم است بر آب

اگر بر پشه بست شعله بالید — اثر ز هیبت عدلش نبالید

بان خلق بیداریش پنهان ق نه پاسخش بازوی آسایش جان

ز بی‌هوشی خواب گرانش در آغوشش نگاه پاسبانش

شکوه قصر قدرش بسکه بالید که دروی نه فلک چون شمسه گنجید

جم و کی جاگی خاوران پیشش سکندر خاطر میدان پیشش

دمی کز شورش تسخیر گیهان ق کند سیماب مضطر گردش اسمان

هجومی آرد آشوب قیامت که بر بندد گذرگاه سلامت

ز جوش انگیزی طوفان لشکر زمین گردد حباب گنبد اخضر

نگرمی‌های تیغ شعله گستر ز بحر پا کند طوفان آذر

ز تیغ فتنه بارش برق مانند کند هر چشم یک عالم شکرخند

خدنگش در دل خنجر گزاران کند کاوش چو مژگان نگاران

شود از خنجر آتش فشانش چو سرسامی دماغ دشمنانش

بوالا دستگاهان هنرور که دارد دستگاه عز فن هر

که از کامل فنی پیشش زنند دم شود با دستگاه او مسلم

باقلیم سخن چون حکم رانند بنام خسرویش خطبه خوانند

شود از چهره نگاهش بانشا دم غنچه ز سطر نامه پیدا

نزاکت های گل رنگ خیالش | نوای بلبل آهنگ مقالش

زند گر خامهٔ او نقش بلبل | ببالش دام با قد خندهٔ گل

اگر وضع سر خاری تراشد | خلیدن خاطر اعدا خراشد

نزاکت ها سے طرز او باندازد | برنگ نشهٔ می داد پرواز

اگر آتش کشد شعله فروزد | نگه از گرمیش در چشم سوزد

اگر عشق است مست ذوق حالش | دگر حسن است حسرت سنج نازش

جمالش صبح عید بخت بیدار | ز جام آفتابش عقل سرشار

بحیرت جلوه های غارت هوش | جبینش با تجلی دوش بر دوش

دل موسی ابهرش از تجلی | در آغوشش کمینگاه تسلی

ز حسن او نظرها چون شکیبد | بهارستش خاطر رضوان فریبد

اگر خورشید و مه همرنگ گردند | تجسّش آشنایان همسنگ گردند

دلش چون شد جنان با شاه حبیب | توکلی سر برآورد از تجلی جیب

دعایش مقصد فیض اجابت | ز انفاسش اثر را جوش همت

از شعشعهٔ آفتاب طالعش سپهر روشن اختری را شکوه طلوع تجلی کشائی
و از رشحهٔ ابر اقبالش سبزهٔ چمن دولت را رعنائی طوبی قامت آرائی

تاج عزت وشان را از فرق گردون سای او باوج تفاخر رسیدن -
وخلعت ارجمندی را از قامت زیبای او شرف برتری گردیدن - شان
از نسبت نقش تارک آرای جهان جهان ارجمندی وشکوه از سایه
نشینی منبر لقش قامت کش عالم عالم سربلندی باوجگاه علوی شانش
رفعت گردون مانند سایه مجبور جبین سائی وبا آسمان برتری شکوهش
آفتاب عالمتاب همرنگ سها معذور ناپیدائی پایه آستان اجلالش
سجده گاه آسمان وقبه منار عظمتش منبر تفاخر کیوان از پنج نوبت زری
یکتا تیغش چارحد امکان تسلی گاه غلغله حدت واز خروش احیای
کوس کشورش گوش وحدت آهنگان جولانگه طنطنه حقیقت آبیاری
هدایتش سیر البستان نفوس پاکان سرسبز سعادت ساز وبرگ -
وبطوفان کاری احتسابش کشتی عافیت تر دامنان فرو رفته ورطه
خطر مرگ استهزا آفرینی نسیم صلح گلشن گلهای طبایع الوان را
بهار فروشش شاخ یکرنگی اتفاق گردانیده وچمن طرازی نامیه صفای
دلش رنگ گلهای صدق وصفا را آبشوی تطاول خزان نفاق
رسانیده درعهد احتسابش ساغر یاقوت رنگ باده لاله را

از سنگباران قطرات شبنم درهم شکسته و بدور تقوی اولیای
زمرّدین منکیش غنچه از لطمهٔ نسیم احرام شکست بسته و در زمان عفتش
اگر سرپنجهٔ نگاهی بدامان تصدّق نظارهٔ عصمت پناهان بالد در دیدهٔ شوخ
چشمان بخیه زنند و اگر خدنگ مژگان شوخ دیدهٔ مژه واری بحریم
خیال عرض عفت دستگاهان بیفشاند بچشم خیره نگران برنگ هدف
رخنه کنند کج منشان لبان سطر سر برخط مسطر راستی انقیاد فرمانش
نهاده اند و سرکشان مانند قلم گردن رعونت زیاده سری در خم
تیغ حکمش داده اند در دماغی که همرنگ آتشکدهٔ بهار شعلهٔ نخوت
بلند گردید موج آب تیغش دستگاه صد طوفان فنا رسانید و از جبههٔ سپهر
که مانند گوهر فروغ خاکساری ندمید باد سرکوب قهرش نشانند سیاه
روزی حباب واتید بمشعل افروزی شحنهٔ تلاش او شبرو فتنهٔ انقلاب انداز
کشور دلهای ناشکیبان از کوچه بند زلف بتان بیرون تاخته و شبخند
بندی سپهر بنگ سیاست او در حنای کف خوبان از فارتگری متاع
جانهای بیدلان تاب باخته به نهیب ایجادی سیاستش اینگانه
ستم را در مشیمهٔ مادر زمانه خون گردیدن و با تش فشانی قهرش

خرمن هستی شعله کاران را ببرق حاصلی سپیدان   از جان گرانی
و در اندوه شرر آلیش لب ناله پرست جفاکاران فریادی هجوم بیگا و از
پرخواری غم مصائب سعده حوصله ستمگاران را استلا   از پاسبانی
آتش فتنه بیدار سر بر بالین خواب عدم گذاشته   و از خفتان بسیاری
خفته طبش تیغ خون آشام حوادث سر در گریبان قراب بستی داشته
در عهد انصافش از درد سینه چاکی کتان چهره ماهتاب زعفرانی و
در دور عدالتش از بیم دل گدازی شبنم رگ جان شعاع آفتاب تنگ
تار کتانی   بگرم آهنگی شبانی رمه دل گرگ نعل در آتش و لیشا
گستی بچه لطف شیر ز التفات بزغاله بر دوش آسایش   عقاب را
بصد هجوم تماشا گرد سر کبک دری گردیدن   و شهباز را بهزار انداز
دلربائی افسون الفت کبوتر دیدن   فتنه بیجا گردش چشم
بتان پامال گردیده   و آشوب شبخون شکنجه فرسائی شکنج زلف پریچهران
آشفته حال گردیده   از دام گستری عافیت عنقای تن آسانی
صید آغوشش انداز نظرها و از خدنگ افگنی قادر انداز راحت عقاب
عقاب سپهر دیده گمنامی شهپرها   از اندیشه تیغ سیاستش ترک فلک

از ملال نعل به بدن بهیده و از تصور تشلانی نیروی سطوتش سنگ
نیوخ خستینه و خاره بپدیده به بنای عدلش بنای رفیع سلطنت تا زلزله
رستخیز پا فشرده مقام استواری و بمعاری انصافش کاخ منیع مملکت
تا جوشش طوفان حوادث حشر ثابت قدم پایداری تبسم ریزی صبح
عدلش بکین خسیم جگر خستگان مرهم کافوری عافیت رسانیده و بخیه زنی
عفوش لب هرزه خند جراحت انتقام را بهم چسپانیده در عهد بهار چمن بهشتی
عدلش غنچه پیچیده کبوتر تجرات عقاب بکین وا رود و در تنگ گرمی حفظش همسر کبک دری
بادل شهباز تشلائین نوازش امنش قانون آسایش روزگار نغمه پیش فرشته
دوام و بسازش هوا آسایش ساز عافیت زمانه شب انگیز راحت دوام
نشاط و ستبرد ادبعرصه شطرنج جیره دستی منصوبه قدرت روزگار را بلیس
نشانیده و پیاده پیل زور عدل او رخ استقلال کج باز زمانه را در راه
هزیمت روا سپیده انیده از دور باش نهیبش کند تطاول ترکان
دل شکار به بیدگه رسائی و از هیبت سیاستش خنجر غمزه آهنین دلان
و هم رنجیده ادای خون کشائی به پشت گرمی حفظش پنبه را نیروی
برروی شعله دویدن و به نیرو بخشی حمایتش پره را سطوت سرپنجه

ضرغام بیشه دین در عهد تواضعش سرکشی آسمان سایه وار سر فرو برده
گریبان خاک و در دور اقتدارش افتاده زمین پا گذاشته تارک
افلاک تلخکامی حیات طالحان از زهراب غم قهرش و نوش گواری
صالحان نیز لال جاوید زندگی عیش مهرش اگر قطره سیلاب نهیبش در
نیستان رسد از خروش نی شیرین زهره بازد و اگر شراره آتش
قهرش در کهسار رود سنگ خاره برنگ موم گدازد ـ از تمکین سایه کهسا
حلمش موج دریا پای سنگ خارا هم چیند و از استواری عهدش شیشه های حبابی
با فولاد بیضه ها مانند ـ قضا از ابروی اشارتش محراب سجده معبودی
فهمیده و قدر از جنبش لبش مفهوم اخلاص فدویت رسیده ۰ نظم

شکوهش امکانی لامکان است جلوئش را نشانی بی نشان است
سپهر شان او آن اوج دارد که پیشش نه فلک سر بر نیارد
بود در گلشن شانش پر افشان چو رنگ جسته شان با دمها یان
زمهر او که یکسر ارتباط است بهم اضداد و محو اختلاط است
شود گر شعله در دریا شناور بجوش خویش بیرون میزند سر
زند گر قطره آبی بر آتش نه بیند صورت داغی در آتش

جهان مست شراب لاله گون است	خمار حسرت انجام خون است
کسی را شکوه از بخت سیاه است	که درویش زر شارستان شاه است
درش امیدواران را مآب است	ز فیضش کام دریا حساب است

خاک آستانهٔ فیضش سرمایهٔ تعمیر دلهای تمنا خراب و گرد فرش ایوان
کرمش سرمهٔ چشم امید کیمیا ساز آفتاب همت کرم بنیادش پیش
آهنگ امید اهل دستگاهان و نگاه فیض دستگاهش گرم استقبال
جنبش مژگان خواهش تمنا نگاهان از رشک گهر ریزی فیضان کفش
بحر عمان از موج در انداز پیچ و تاب خوردن و از شرم جواهر پاشی
دست همتش کان محو در گریبان تحت الثری فرو شدن جذبهٔ عطا بخشش
خضر وادی مراد دلها و صیت سخایش جرس قوافل تمنا آستین
وفایش عرق انفعال وعده از جبین همت کرم برچیده و دست
سخایش افتادگان زمین ذلت هوس را برکشیده بر در فیضش از
استقبال مکرمت به پیشقدمی امید و یاس جنگ و در محفل جود و بخشش
از هجوم آوری نوازش جای اندیشهٔ تمنا تنگ هیولای همتش قبول
صورت وعده نمیکند که گاه وفا نظر امید تنگ حوصلگان کمی جا رش نگرد

و محیط فیضش در آغوش ساحل انتظار جوش میزند که هنگام اشتعال تشنگی
مطلب خشک کناران شهرستان عدم سبیل شود انبار رشحش بر دوش
آز بار احسانی نهاده که پایش بر فرق قارون نخورد و انعامش بر
دامن حوصلهٔ طمع سر کیسه گشاده که ز تنگ طاقت تحملش نه پرد قطرهٔ
نیسان اگر آبروی قبولش نرساند از ننگ نا قبولی آغوش صدف
سوی سحاب باز گرداند - خضر فیضش اگر جانب چشمهٔ جاوید
زندگی مقصود نمی‌کشید بیابان مرگان حرمان ساغر تمنا سراغی بسنگ
یاس می‌شکستند و اگر مسیح کرمش در کالبد فرسودهٔ آرزو روان
نمی دمید هوس مردگان کام در حیات امید بخ می‌بستند - آفتاب
امید سیه‌بختان را از آغوش صبح الطافش دمیدن و هلال تمنای
سیه روزان را سپهر اعطافش بالیدن - تصور خوشه‌چینی کشت
کرمتش حاصل بخت خرمن بر باد دادگان و اندیشهٔ بهره‌وری گنجش سرمایهٔ
توانگری هوس آزادگان در جودش بر روی کسی نگشاید اقبال
بخت کلید گنجینهٔ خسروی بدست فیضش ابروش واسپارد و دست فیضش
دستگیری افتاده که نماید بدستگاه اسکندر و دارا سر فرو نیارد

تنک باریافتگان انجمن التفاتش همدوشی دارا و سکندر ـ و لیستی پایه
بر داشتگان محفل عنایتش همپایگی خاقان و قیصر ـ در بازار سخایش عبید کالای
امید بها ندارد ـ و در چارسوی مکرمتش جز گوهر مدعا سر جلوه فروشی
نیارد ـ در گلشن همتش غنچهٔ اندیشه وعده نادمیده ـ و در چمن مکرمت
عامش گل خیال خصوصیت نخندیده ـ از تصور سوال جبین همتش دریا
در یاس سیلاب انفعال رساند ـ و از اندیشهٔ طلب گل رخ نیش چمن چمن
رنگ گرداند ـ نسیم لطفش بهر جانبی که وزید اگر همه خارستان بهارستان
گرداند ـ و صرصر بی التفاتیش بهر طرفی که خرامید اگر سراپا بهارستان
خارستان گرداند ـ در دور فیضش کمند خیال خمار یاس گلوگیر خاطر سرشار
بادهٔ امید نگردیده ـ و در عهد جودش ساغر اندیشهٔ شادخواران مراد از
حسرت نه پیموده ـ احرام بندی طواف در فیضش دل کعبه سر افکان
از حجاز جستجو فارغ داشته ـ و هوس اقتباس انوار کرمش در ظلمتکدهٔ خاطر
یاس ویران علم تجلی صد آفتاب برافراشته ـ از خیال تراشی انعامش
جیب تمنای حریفان املاک بوتهٔ کیمیاگری ـ و از هوس تلاشی نثارش غبار
راه تهیدستان اکسیر زر کامل عیار جعفری ـ نخل بی پیوند کرمتش شاخ

شکسته دلان را بهال کامرانی پیوند بخشیده و گلدسته بند مرهمش بگلبن احوال پریشان بی برگان رشتهٔ نگاه التفات پیچیده و جمهور تمنای کرم جرعه ساغر بزم حضورش کشیده در دماغ ذوق امید میخانه نشاط ابدی چیده۔

زهی بحر کرم دریا نوالی		فتوت قلزمی همت سگالی
کف فیضش چنان باشد گهرپاش		که چون پشت صدف شد پشت قلاش
برآسوده سراسر جیب امکان		نماند گوهری در کیسهٔ کان
زفیض او بباغ آب و گلها		دمیده نوبهار عیش دلها
دل دریا ز حسرت آب گردید	ق	بهر موجش جنون تازه پیچید
که هرچه گوهر شهوار دارد		نگاه همت او خوار دارد
بشوق دست فیضش گشت بیتاب		گهر شد در صدف یک قطره سیماب
بدخشان آنقدر خون جگر خورد	ق	که لعل اندر کنار خویش پرورد
ز همت بود چون تنگ آغوش		نیابد بر خیش سنگ قبوش
بود از شوق دستش در تب و تاب		لبالب سنگ خاره لعل خوشاب
نگاه گرم او چون رو نیارد		بدل داغ آتشی الماس دارد
عقیق تشنهٔ فیضش ته خاک		زگرمی هوس دارد دل چاک

چنان زد بحر فیضش جوش طوفان | که شد هم قطره موج و موج عمان

ز جودش بسکه دولت میر باشند | گدایان صدر آرای غنایند

گدا چندان از و خوش برگ گردد | که در دل حرص شادی مرگ گردد

ز فیضش آنچنان امید بالد | که صد دریا دکان شیشه بالد

فشاند بسکه دست فیض او لعل | که در آتش بود خورشید را نعل

اگر حاتم بدورش زنده میگشت | خجل از گوهر ارزنده می گشت

بزیر خاک اگر قارون نمی خفت | ز فیض عام او افسانه می گفت

دو عالم گر بود دامان مقصود | کند جلوه گهرهای بهبود

تمنا گر ببالد از سخایش | امل گرمی فزاید از عطایش

نباشد از تمنا بر دلی بار | که بر میگیرد از دست گهربار

نمانده از گل مقصود چیدن | بدل خار تمنا را خلیدن

لب امید را جنبش حرام است | که فیضش خود باستقبال کام است

تمنا داشت از امید و بیمی | ق | خمار یاس نی نشه نه بیمی

به بزم فیض چون گردید ساقی | خمار آمد نه و نگذاشت باقی

بعهد او جهان دارد دل شاد | نوای عیش بندد راه فریاد

چه باشد جعفر و چه حاتم طی	به پیش دفتر بخششش گشته طی
کجائی ای هوس بیتاب بشتاب	مراد خاطر باشا و دریاب

جنگ آزمائی که از اسباب صولتشان از هیبتش کمین هزیمت میگشایند
و تیغ رانی که رستم سطوتان از میدان شجاعتش بجای نشانه غنیمت زخم دامن
دار میربایند شجاعت به پشت گرمی مهابتش پشت بکوه و داشته
و بسالت به استیاری سطوتش علم جهان کشائی برافراشته از انفصام دهم
بادگردش کوهان گاو زمین سپید سینه و از عقد غلغله نغز کمانش کاسه شیر
گردون شکستن آبگینه از تصور توانائی بازوی زورمندش کمان رستم
رنگ شیخ کما باخته و از اندیشه آتش افشانی برق تیغش دل آتش کیخسرو
شفق گداخته سلسله زلف کمندش بچاک اضرت بدوش اقبال شیفته
و حلقه فتراک عدو بندش بسر ضرغام صولتان آویخته از گرمی بازاری طنطنه
کوس نهیبش گوش نه سپهر معلق دکری خریدار و از غلغله های گیر و دارش
دل کهسار مجبور ازهم پاشیدن از خیال جان کاوی مژگان خدنگش
چشم سام اعدا خون چشمه سار و از تصور برق چشم تابی شعله سنانش
پنبه از استخوان خصمان داغ چراغان آشکار شعله های بسیار آتش از گرمیش

سیخ کند برق کباب گزشته گردد و اگر ابر مطیر خدنگش ژالهٔ پیکان بارد
سینهٔ کهسار زنگیر زنگیر شود کند شیر شکارش افسار گردن شیران
پرخاش ساز و شمشیر زنگی گسارش در معارک تهور رستم دلان اندا
اگر غبار رزمگاهش بر دامن جیحون نشیند گوهر در آغوش صدف گرداب
خون نشیند سبزهٔ میدان جنگش فرش ارغوانی بزم شهیدان چمن
و غبار عرصهٔ جولان سمندش عبیر جیب لیلان گلگون کفن تیغهٔ شعاع
آفتاب اگر مغز نجار عرصهٔ هیجایش فشارد از تفور زمین سر حوصلهٔ طوفان خون
سر بر آرد پیکان تیرش بان جام فتح و نصر و فاق خدنگش مهر منشور ظفر
از بیم زخم نیزه اش تهمتن جگران شکم دریدن از بیم جراحت پلارکش رویین
تنان چون برگ بید محو لرزیدن از شبخون هیبتش دشمنان اجل با هم آغوش
در شبستان عدم خواب فراموش و از جان خراشی نهیبش فریاد دل خصمان
وحشت فروش آشوب قیامت همدوش قصاب روزگار در مسلخ
غضبش دست بخون آلودهٔ قربانی دشمنان و فواج سپهر در سیاهتگاه
قهرش سبیل ساز شتر کینهٔ خصمان از گرم جولانی سمند غرمش در جولانگاه
مصاف غبار رنگ شهسواران ابرق جولان از برفشانی شهپار تیز دستش طایر روح

چو ماهی ز شمشیر پشت نهنگ است ‌ ‌ ‌ زمین یافت صد قطع پلنگ است

بطوفانگاه بحر خون لشکر ‌ ‌ ‌ چو ماهی خنجرش باشد شناور

چو شهباز خدنگش پر کند باز ‌ ‌ ‌ تذرو رنگ شه آید به پرواز

ز پیکان پارسی ابر خدنگش ‌ ‌ ‌ شود الماس گون میدان جنگش

ز جوش انگیزی فواره خون ‌ ‌ ‌ حسام خصم گردد قعر جیحون

ز بس هم خوردن شمشیر و خنجر ‌ ‌ ‌ فرو ریزد سر از نقش جوهر

شخوان زرنگه اسب سیاه او ‌ ‌ ‌ شکم را گر نسازد چار پهلو

شود از خوردنش در عرصه جنگ ‌ ‌ ‌ شتر دل لنگ یال افشانی پلنگ

دم خوردن بدل گردد بیکجا ‌ ‌ ‌ سر خنجر سنان نیزه آه

سمند او که یک عمر دراز است ‌ ‌ ‌ پریشان اخمش زلف ایاز است

فشاند بر هوا گر چین کینه ‌ ‌ ‌ شود صیدش بگردون پاره آینه

نه تنها تیغ افتاده بپیشش ‌ ‌ ‌ کلاه گیر اجل گرد و کمینش

غبار پیش وی بس طوفان گشاید ‌ ‌ ‌ پریشانی قیامت وا نماید

فغان عرصه گردد شش تسخیر ‌ ‌ ‌ شود مشق شیر او از شیرگیر

شده با لشکر خود جنگ جوید ‌ ‌ ‌ ز تیغ فتح سر اقبال گوید

بفرمان سیاست چرخ آیین	کشد اعدای شه را در عقابت
روانش را بجنبش سر برآرد	قدم بر رفعت کیوان گذارد

نسخهٔ حسن خلق او مجموعهٔ نکهت خلد برین و کتاب صنع شگفته رویی او
انتخاب فصل بهار فروردین. تواضع نقش جبین سربلندیش و خاکساری
برداشتهٔ نگاه ارجمندیش. حیا از جلوهٔ انوار سیمایش تخمیر آیینه پرواز
و هر دستار فروغ نگاه وفا در آغوش چشمش طرح محبت انداز. نگاه گرم چشمش
برق خرمن بیگانگی و سیمای حیا نشانش آیینه جوهر فرزانگی. دیدهٔ رگ
غیرت صدق شوقش شعرا را و فکر و نگاهش بجوهر مروت بر نخورد. شمعیکه در
محفل بیان نور دولتش بر افروزند سوختهٔ آن دل پروانه اش شعلهٔ تجلی طور
چشمک سحر و تمهی منیرند. و بجوهری که در مجمر بزم توصیف خلقش سوزند عطر
مشکینه و ودش بر باغ شنیدن طرح سنبلکده می افگند. از جلوهٔ صفای
آیینهٔ طلعتش داغ بوهش شیشهٔ حیرت پری - و از نشهٔ بهای بادهٔ لمعات
جامش ساغر دل در گردش جنون اثری - نشهٔ صهبای مهرش لطیفهٔ شبا
سغزان اهتزاز جنبش کیفیت هزار میخانه. و دردی میخانهٔ الفتش در دماغ
صفا طینتان مستی آفرین صد دو پیمانه. و سیکه بهار شگفته روی حسن طرازی

نماید نسیم از اطلاق وضع غنچه پیشانی نقاب رخ شاهد گل گشاید بیاض
پناهان تصور جمالش گر به بالش مردمک یوسفی بالین خارا را و بچاشنی گیر
اندیشه مقالش قوام حدیث بیان نوازی مسیحا زهر آلا و بتجلی گاه جمالش
چشم شوق خورشید ذره ریخته جلوه حیرت و بجلوه گاه بالش جنبش دل
سهیل تپش سیماب ایما و حسرت نظر آفتاب پرستان بمشاهده الوان حسنش
احرام بسته کیفیت نظاره شهود بوده چشم موسی نگاهان بجا بشیوه
جمالش آغوش بینائی شراره گشوده بیش بهار رعیان شباب عشق
آتش فیضش ریشه زعفر و دوانیده و فیض بامیه عنفوان جوانی باغوش لاله
آتش ریحان دمانیده ارغوان را از نسبت تازگی گل رویش دستگاه
مرد بهار سامانی چیدن و بنفشه را از تشبیه سبزه خطش تاراج ارم
دویدن از تصور حلاوت شیرینی تکلمش گر تلخی حنظل موج شهد تا
و از خیال چاشنی نوشین تبسمش گداز زهر آب حیوان جواب نگاه
مهرش شرح حکمت العین فنا و اشارات ابروی التفاتش حاشیه توضیح
حسن ادا مرغ نگاهی بشاخ نظاره حسنش نشیمن گزیده اسیر دام
گیرائی مژگان الفت گردیده و طایر شوقی که بهوای تماشای بهار

جمالش پرفشان گردیده قفس حیرانی آرمیده و در تخیل عشرت‌نشین ساغر زرین

آفتاب سفالینه جامیست و در بزم نشاط‌پرستیش جمشید بندۀ دُردآشام هستی

و عشرتکدۀ صافی شیشه‌اش ساغر یاقوت رنگ گل چشم خمارآلود و در چلیا تکده

شیرین گفتاریش صهبای نوشگواری آب حیوان تلخی آلود به ساغر پیمانی

عشرت ریحانی دلش بهارکدۀ سرخوشی عیش جاودانی قلقل صراحی

بزم نشاطش مژده رسان تازگی عهد عیش جمشید و بشیشۀ مینای محفل

انبساطش صبح آفتاب طرب‌بار دمید نوای عشرت بزمش اگر به پردۀ گوش

زهره خورده گیرد زمزمه ولوله از بام سپهر فرود آید و ترانۀ نشاط محفلش اگر

از قدرت بیتابی حضوری بر دل حوران خلد باب حسرت کشاید

از جوشش رطوبت نغمۀ ساغر عشرتش کاسۀ حباب و از طوفان سکر اصول

خم مندل حلقۀ گرداب از شادابی نوای رود پروردۀ ساز

آبشار و از تازگی ترانۀ تار قانون موج جویبار نظم

ز فرق او عروج سربلندی	ز بالایش شکوه ارجمندی
ز چشمش دیدۀ شوخ و برش	بود شمع تجلی را امین
ز رخسارش که خورشید ننگ گشته	بود آیینه‌دار سر وحدت

اگر اندیشه اش گردد مقابل　　کند او با هم غیرش حساب باطل

چنان هر عضو او دارد نزاکت　　که می بازو وهم نظاره طاقت

رخش باشد نزاکت پرور ناز　　ق　　نسیمی گر نقاب او کشد باز

اگر اندیشه سویش گرم بیند　　چو شبنم خوی بگلبرگش نشیند

شکست از ناخنش گر گشت گل　　هوائی شد نشیند قفش بغیر بلبل

معمّی که دارد جوهر فرد　　ز شیرین خندهٔ او حل توان کرد

چنان واله بحسنش مشتری شد　　که در بازار سودا مشتری شد

دهان از وصف ریش گلکده شد　　نفس از بوی او سنبلکده شد

از آن شمع تجلّی جمالی　　دل از شوق است فانوس خیالی

ز حسن شاهدان لاله رخسار　　بود بزم نشاطش تازه گلزار

باین مرغوله سنجان هوش جوش　　که میگردد بکفها حلقه در گوش

که دارد طاقت شوق آزمائی　　نهد تا گوش سر تمکین نوائی

گل نغمه ز شاخ نخل آهنگ　　چکید با یک جهان خوش رنگ

رسد چون نکهتش در پرده گوش　　کند صد داستانش در بر دل هوش

ز جوشش انگیزی نجر سرودی　　روان گردد ز آب نغمه رودی

زند هر از لب رگهای طنبور | انا الحق نغمه چون شریان منصور
نگه در چشم این خوبان دلبر | بود چون موج می سرجوش ساغر
صراحی مست و ساقی مست و دل مست | تماشا مست و جان مست آب و گل مست
هجوم مستی ساقی به محفل | زند شبخون بفوج حسرت دل
اگر خورشید از آن می قطره نوشد | انا الحق از لب هر ذره جوشد
که دیده اینچنین بزم طرب خیز | که مینا و سبو تازد جلوریز
اگر ساقی بساغر باده ریزد | ز جان عرشیان فریاد خیزد
ز انگور ثریا باشد این می | بشاخ انجم دماند قطره می
شرابی ذوق طبع حق پرستان | کبابی گرمی دلهای مستان
بمستانش ساقی از اندازه مستی | دهد جام و ستاند نقد هستی
هوس از شوق صبح مستی شد عنان گیر | خرد زد گام بر آهنگ شبگیر

از آنجا که علم شاهد بیست آراسته بزرا غنج و دلال و حسن فزایش از لوث زوال
است از زوال گردش ماه و سال سپاس تیش آئینه صفت ذات
ذو الجلال است و کاکل عنبر نسیم مشکین نقاب ذات بی همال
جمعی که در جلوه گاه فرهنگ هوش از حسن پرستاریش آئینه و دیده بیدار

مقابل نقاب کتب بسته اند و بقوت نظری بمشاهدهٔ ادایش مژه
شکسته اند تا مردم دیدهٔ سرشک و از حل نگردید خال رخسارش
رنگ نه بست و تا پنجهٔ مژگان شانه آسا در سلسلهٔ پیچ و تاب نه پیچید زلف
پریشانش بر دوش آرایش نشکست از هواداری قامت رعنایش
با نالهٔ خون کشا سینه خرام و از سرگرمی خیال رخسارش بتپیدن
دل مژگان احرام اندیشهٔ محراب ابرویش حضوری کعبهٔ حقیقت یافت
و تصور کمند کاکلش گرفتاری سلسلهٔ الفت کونین و ضمیمهٔ شکرخندش
سرچشمهٔ حیات جاودانی را بجوش می آرد و انداز تکلمش در جهد اعجاز
برلب گویای مسیحا قفل خموشی میگذارد هزار صبح قیامت در راه تصور
خندهٔ زیر لبش خمیازه پیرا و صد آفتاب رستخیز در جولانگاه خیال شبنم
بال حیرانی کشا هجوم مستی دو عالم انداز گردش ساغر چشم میگون ادایش
و کیفیت اشترار سرخوشی نشاتین نشهٔ نگاه مستی کمینش اگر گوشی شنوا
ازین هر فرش پیام عشرت وصال جاودانی توان شنید و اگر دیده
بیناست از شمع زبانش پرتو انوار تجلی حقیقت توان دید
آئینهٔ فطرت عوام از زنگار غفلت بر آورده اند پرتو جمال این شاهد بیرنگی

آهنگ عرض حیرت سامانی کرده است و هر کجا که دیده ادراک خاص
از خواب حیرت انجامی گشاده اند شعلهٔ حسن گلوسوزش از گریبان معنی
سر بر آورده اما تا به بار چشم بصیرت خسروان که منظر فیض ازلیست و سویدای
دل حقیقت بین شاهان که آیینهٔ اسرار کمالات لم یزلی چندان که از آن
فروغ طرف بسته همانقدر دیده تأمل دیگر آفرینش با لمعهٔ آن انوار
قدسی در جهان آگاهی آشنا نگردیده و نگاه بینش ها به موجودات با آن لطایف
روحانی در عالم تمیز نرسیده از نشاء مندی همان آثار آفتاب توجه این
صد او گردون شکوه از بدایت طلوع صبح تمیز در خور ارجمندی بر ساحت
فضل و کمال تافته و جهان دانش و تمیز از انوار التفات باطن این خسرو
فروغانی گوهر تجلی دیگر دریافته پیشینیان را از وجودش اعتباری
و پسینیان را از نمودش افتخاریست در پلهٔ میزان اعتبار صرافیان از
جواهر گران بهای کلماتش معدن معدن سنگینی و بر مایدهٔ ذوق
سخندان از ملاحت آفرینی کلامش جهان جهان شور نمکینی از فیض
دم نسیم تلطفش گل کلیات خمسه را شگفتگی صد فصل بهار در آغوش و از بهار
تأثیری بیانش بشاخسار صغری و کبری گلهای نتایج متنوعه تازگی پذیر

در بحث تحقیقش حاشیهٔ قدیمه چون تقویم کهنه نقش باطل و در معرض نظر
تدقیقش نظریات وافر او بدیهیات شامل موافقت بلاغت بیانش
رموز کلام الٰهی و موارد فصاحت زبانش اسرار نامتناهی اسرار
حقیقت سر عشر و بستان قیل و قالش ورموز حکمت الٰهی ابجد
کتب مقالش جوهر فرد از قسمت بیانش چون هیولی قابل صور
گوناگون و مفهوم معدومات از خلاقی واهمه اش مظهر شیون بوقلمون
از اجمال گنجایشش مطول نسخهٔ مختصر بیانی و از تفصیل بیانش مختصر جریده
طولانی معانی از وسعت توضیح بیانش هجوم رموز مبهمه پرده در عالم
ظهور و از تنگی مجال کنایش هنگامهٔ آثار ظهور در حجلهٔ خفای عدم مستور
بفیض اشراق تاثیری مدادش فلاطون خامهٔ خم نشین اسرار نهانی
و نقش پذیری رموز الهیاتش صفحهٔ نامهٔ لوح ضمیر معلم ثانی شیرازهٔ
مجموعهٔ گفتارش رشتهٔ رسائی و ربط تسلسل و ورق نامهٔ معجز نگارش
آئینهٔ ضمیر عقل کل کرسی کاخ اوراکش برتری اندیشهٔ عقل نخستین
و پایهٔ قصر دستگاه علومش عروج عرش برین پیشروان معارک تحقیق عمرها
بسان قلم جادهٔ خط عقیدتش بپایند تا در توفیق منزل آگاهی بر رخ

سعی گشاینده و ثابت قدمان عرصهٔ تدقیق روزگاری نقطه وار در دایرهٔ
ابداعش تمکین نمایند تا در وسعت آبادیگانگی بهتر در آیند از نشئهٔ سرشار
جام افادتش مخمور فطرتان سرخوش صهبای هوشمندی و از سرجوش
خم افاضتش دماغ سبکتان فطنت رسیده بادهٔ تحقیق بلندی چشم
گوش دیده وری که فروغ شمع تقریر ندریافته رخنهٔ ظلمتکدهٔ کور سوادیست
و پرتو چراغ معانیش بفانوس دماغ روشن سوادی که تا فتنه گشتگی نگاه
بلاهت ایجادیست با هنزار صدای صریر کلکش پنبهٔ مغز از گوش
اسرافیل در کشاکش و بشعلهٔ برق خیالش بال پرواز شوخی جبرئیل احرام
بستهٔ پروانگی آتش از طغیان خروشی محیط فکرش نهنگان قلزم معنی
بلطمهٔ خواری امواج حیرت معذور و از آتشکده جوشی نیران حدت
بینشش پنبهٔ مغز سمندر شرریان سرگرمی سخن بسوختن مجبور تخیل طبع روشنش
بصد تیز آب جلوه‌ها صورت معنی نما و سیاهی دل پاکش بهزار نشئهٔ صهبای
حقیقت باده پیما از موج خیزی بحر معانی آبدارش کشتی سامعهٔ
متبحران را در گرداب حیرت افتادن و از طوفان انگیزی فوارهٔ
قلمش چشم غواصان دریا مضامین را حباب وار آغوش تشویر گشادن

از آشیانه بلندی عنقای خیالش لامکان را بر خویش بالیدن و اگر کمند نگاه
کمند فکرش در سر عرش برین هوا گیرتری پیچیدن قصر شکوه معانی
بکرسی اندیشه والایش بلند پایه و کاخ رتبه سخن از پایه‌های خیالش بشکوه
برشش معلی همسایه و در گلشنی که نهال وصف خامه‌اش ریشه خطوط دوانیدن
نشو و نمای بهار ریحان خون گشته حسرت رسائی اوست و در
انجمنی که ساغر هیچ مدادش آب سیاه سرخوشی رسانیده شیشه تمیز از
قالب تهی کرده انداز هوش ربائی اوست رایحه گلهای الفاظش
عطسه کشای دماغ عیسی مشامان و شعشعه فروغ معانیش شمع راه
رفتن هوش کلیم کلامان از شرم روشن گوهری عباراتش گوهر
یتیم را دعوی پاکیزه گوهری در نقاب صدف نهفتن و از
انفعال فروغ مضامین روشنش آئینه اسکندری را در بغل زنگار حیرت
خفتن در خیابان الفاظ رنگینش جوش لاله زار رنگ نزاکت بهار
فشان و در فضای چمن مضامینش ادای شاهدان حسن لطافت
دامن نظاره کشان بنشیمن تلاشی طایر ادراکش اگر شهباز خیال بلند
پرواز از اوج کمال بال گشاید از شهپر فرسودگی قفس آرائی

بحر سر نماید رگ ابر خامه‌اش از گوهر ریزی معانی هم سرمایهٔ تراوش
ابر نیسان و درج صفحهٔ نامه‌اش از لعلهای مطالب رنگین کان بدخشان
آسمان طبعش آفتاب معنی را مطلع و عروس خیالش معراج سخن را
مقطع از رطوبت صهبای کلامش مغز سر خیال سرخوشان معنی
پنبهٔ تر دماغی مینا و از شادابی بهار مضامینش آئینهٔ دماغ هوش رنگین
خیالان شفق کده آرا و هم خامه‌اش پیش از جولان طبیعت در جولانگاه
معانی جلوه ریز و گرداب محیط نامه‌اش قبل از گوهرفشانی نیسان دل
لولو خیز کوچهٔ قلمش کمینگاه جلوهٔ پریزادان معانی و میدان صفحهٔ ورقش
جولانگاه غزالان خوش بیانی از درخشانی آفتاب طبعش آسمان سخن
بمطلع خاور و از بالیدگی هلال فکرش بدر چون هلال لاغر ابر جلالش
سرمایهٔ تازگی گلشن فصاحت و بهار فصاحتش نشاء سرسبزی چمن
بلاغت نثرش گلشن چمن چمن معانی و نظمش چمن گلشن گلشن رنگین
بیانی ساده پرکار نثرش سطحی تجلی صنایع و سبزینهٔ دلفریب
نظمش مخلع به پیرایهٔ بدایع هر مصرعش موج بحر فصاحت و هر
بیتش گرداب محیط بلاغت نقطهٔ مشکین قلمش خال عذار لیلی نامه

وغالیه گون دودهٔ مرکبش سرمهٔ چشم سلمای خامه از خرمی سبزهٔ خطش
خط مخطط رویان در خط شدن واز شرم رنگینی نستعلیقش شفیعا نیلوفر را
تاب رسیدن یاقوت رقمان روزگار تختهٔ سرمشق شهرت بآب
خوی گمنامی رسانند تا نقش شناگریش بکرسی اعتبار نشانند
غنچهٔ مضمونی که در باغ طبع بلندش احرام شگفتن می بندد بعشق وی
بلبل خیال سدره نشیمن می خندد میزان طبع وقادش بها سنج
گوهر بهینهٔ سخن ومعیار ذهن نقادش سره ساز زر وسیم هنر فن
بیقاعی که پرواز اندیشهٔ او گرم رسائیست سر شهپال جبریل
گرد دامان نارسائیست وبجای که صدای صریر کلکش بلندآوا
زائیست طنطنهٔ صدای صور سرافیل آهنگ سبک پائیست
قلم مستانه رفتارش احرام بند رنگینی بای خم صدا وخیال تیزپا
جولانش گرم آهنگ شبگیر کشور معانی آباد نثر رنگینش نگارستان
نیرنگ بهار سامانی ونظم تازگی آفرینش بهارستان گوناگون خوش
رسانی آستان صف نعال بزمش منبر تفاخر صدر نشینان انشا
وخاک در حضورش سرمهٔ چشم روشن فطرتان بینش

قلم

شود گل پیش نطقش قالب خشک | بود انگوزه پیش معنیش مشک
چنان هر بیت فکرش کرد بنیاد | که شد هر مصرع او حیرت آباد
رباعی چار ارکان جهانست | معانیش بقای انس و جانست
به بیت مثنوی گم دید اوهام | به مصراع مضمون دو عالم
غزلهایش بشوخی عشقبازان | ربوده صبر از نازک خیالان
چنان نطقش بشوخی گشته همدوش | که شوخان را کند از دل فراموش
قصاید را بشانی کرده همدوش | که شد خاقانی او را حلقه در گوش
زبس اشتعلم دارد معانی | کزو بالد شکست شان ثانی
ز طبع او قصور و زو داغ افسوس | بدل فردوسی از گلزار فردوس
چکید از رشک گوهرهای مضمون | ز مژگان سحابی قطره خون
می ریزد بجام خوش کلامی | کزو در گور قصد روح جامی
ز گفتارش که چون قند است شیرین | مذاق طوطی هند است شیرین
بنوشین حرفها از شیرین مقالی | کند شیرین لب و کام زلالی
ز طبع او که یک شمع تجلی است | ز حیرت دستگاهانش تجلی است
چراغ فکرتش آن شعله داده | بجان آذری آذر فتاده

بجادوی قلم از نقش ساده	بهار نقش چین بر باد داده
هنر را از وجودش عز و شانها	سخن را باشد از طبعش نشانها

از انجا که استعداد ارباب کمال گوهریست شایان آویزگی گوش
شهرت شاهان بلند اقبال و قابلیت اصحاب هنر جوهریست سزاوار
ترصیع اکلیل بلند نامی خسروان همایون فال اگر آن گوهر بیبها
در نگاه تربیت شاهان بهای نیافت شبهه واری در روز سیاه بیقدری
نشست و اگر این جوهر گران ارزنده در خور قبول خاطر خسروان نشناخت
مانند حرف زبان بی قدری در گره بست بی گسسته ثنایی
بنیان توجه پادشاهان در سحر زمانه جلوه رسیدن گوهر استعداد
محال است و بی عروج گزینی آفتاب التفات خسروان در کان
امکان جوهر قابلیت رسیدن وهم و خیال زلف لیلی روزگاری
بباد صرصر امتداد پریشان گردید که شاهد علم در آشفتگیه عالم امکان
از تیره بختی مانند کاکل شبرنگ بروز سیاه نشسته و آئینه خاطر زمانه
نفس فرسوده زنگ کلفت طول زمان گردید که ابکار هنر و فن در حسرتکده
جهان از شرم سستی طالع رنگ خوبی بر عارض شکسته چشم عدا

کمال از تلاطم آبی شدن متاع دانش و تمیز آبگینه داری حباب بیجا باخته
و دل آشنایان محیط فرهنگ و هوش از طوفان بی تمیزی بچاره موجهٔ
حسرت و حرمان ساخته . تری الانفعال دستگاه هنر از طغیان
بی اتفاقی بحر سرمایگان کشتی اهل بطوفانگاه یاس می شکست
و حسرت بی رونقی سرمایهٔ فن از خشک و ضعفی دریا دلان چون دامن
گرد باد مشت خاک ناامیدی در گره می بست . تطاول خزان ناکامی
از تاراج گلشن آرزوی رنگین مطلبان هیچ کوتاه دستی نکرده . و از نهیب
نسیم خرمی بالیدگی امید غنچهٔ دل چمن طبعان اهل تبسم برگ و اری نمی ورزید
از ذبول بی اتفاقی آمیدان نه نهال سرسبز نظم را بگل افشانی صله
رسیدن . و نه از خشک سالی مردمی سحاب کفان کشت زار نثر را
آبیاری رشتهٔ سرسبزی گردیدن . از آنجا که سرو بهوای تاراج
خرمن هر کمالی برق زوالیست . و دامن بکمر شکستهٔ قفای خزان
هر زوالی آبیاری نشو و نمای بهار هر کمالی ع
هر کمالی را زوالی هر زوالی را کمال . بود در ماضی و مانند هم باستقبال و حال
اگر بدیدهٔ حقیقت بین فرا گیرند طلعت زوال شرائف فنون دون همتی

شعار روزگار ست و موجب نقصان لطایف علوم نیست فطرتی
صاحب دولتان بلاهت شعار که عوایق دستمایهٔ تن آسانی ارباب
فنون را در عالم جگرخواری میگذارد و مضیق سرمایهٔ جمعیت دل
اصحاب علوم را از تنگی گاه تکمیل نفس می برآرد لله الحمد که فیض اقبال
صبح خیز این پادشاه دریا دل مشت آبی بر روی بخت خوابیدهٔ اهل
فضل و کمال افشانده و لطف ساقی دولتش بخمار شکنی مخموران کنج
خرابات هنر و فن بادهٔ عشرت رسانیده بصیقل توجه او جوهر
آئینهٔ نفس بلاهت طینتان را از زنگار فسردگی جهل بصفای قابلیت
رسیدن و یکجائی التفاتش نگاه بینش اعمی فطرتان را از غبار تیرگی
جلوهٔ استعداد فروغ دمیدن بمشاطگی شوق ونشش عروس هنر و فن
جلوه فرمای منصهٔ دلبری و بهر بهجت ذوق طبعش ابکار سخن در
نگاه اهل معنی گرم جوش فاتنگری صیرفیان دارالعیار هنر و فن
تا طلای جید استعداد بمعیار امتحانش نرسند از بوتهٔ اندیشهٔ ناقص عیار
برنیاید و جوهریان بازار سخن تا جواهر قابلیت را در نظر
قدرتش عرض نکنند هوس قدردانان نگراید شاهد سخن اگر پیرایهٔ قبول

طبعش نپوشد عریان لباس اعتبار است و اگر عروس معنی جلوهٔ
دلربایش نفروشد از جمال ذاتی خویش شرمسار ترانهٔ حرفی که
بهوای سبکروحیش احرام لب بسته گرانی بکیالم گوش گرمعنان دارد
و زمزمهٔ معنی که بذوق نزاکت طبعش از زبان پاکیزه نفسی نجسته با صدمهٔ
یک جهان وحشت پردهٔ گوش شنیدن می خارد در حلاوتکدهٔ
مذاق شیرینش اگر راست قوام کیفیت قبول نشود مفهوم چاشنیٔ عسل
را الطعم حنظل پیش نشاند و بعطراوتکدهٔ مشام بهارینش اگر بسازگار
سبکروحی لطافت نگردد نکهت گل از گرانی دماغ بلبل را مختل گرداند
کامل عیاران را از امید اکسیر نظر افتش در بوتهٔ حسرت گداختن
و بالغ نظران را بتمنای جنبش ابروے التفاتش آئینهٔ دیدهٔ حیرت
پرداختن نظر دقیقش دقیقه یاب مدارج سخن و طبع بلندش پایه شناس هنروفن

تعالی الله زهی فیض عمیمش — که عالم پرورست کرمیش
ز مطلب جو میسر یابی بخاطر — نگاه التفاتش دست ناظر
شناسد عقلش از سیمای آمال — همه اندیشهٔ مستقبل و حال
ق
غباری گر ز راه امید خیزد — بطبع آرزومنداں ستیزد

چنان از سخایش چهره گردد | که تا آشوب محشر خیره گردد

باصحاب بینش دار و مراعات | که در دل نشتر هم دارد فکر حاجات

بهیبتش هرکجا اهل علوم اند | فرو مانی ز فیضش چون نجوم اند

ز ترتیب بیان اهل تصریف | مضمون گردید هر لفظی ز تحریف

بشوق لفظ چندان گرم تازند | که چون مفهوم هم صیغه میگدازند

ز ترکیب کلام نحویان چست | بهم پیوند لفظ مهمل و سست

چنان اندیشه باریک شمارند | که خشخاش را نیز اخفش شمارند

مفسر آنچنان هر سر کرد آیات | که باشد پیش تفسیر آیات

فقیهان را بود از خدا اسلام | بسم عرفیه تکبیر انجام

همه افعال شان صوم و صلوٰة | همه اقوال شان حج و زکوٰة

حکیمان را چو خورشید جهانتاب | بود از دیدهٔ بینا اصطرلاب

نگاه دوربین اهل تنجیم | بود دیر از استقبال تقویم

ز اختر شد نحوست بسکه زایل | که از تربیع تثلیث است حاصل

بگفتار حکیمان امتزاجی است | که صورت با هیولی یک جلی است

ز ارباب کلام از قوت هم | دلیل جبر هر فرد است محکم

زبانهائی که دارد طغرهٔ نظام — برون جسته ز جولانگاه الزام

ریاضی ان عجب عشرت تلاشند — که با شکل عروسی محو باشند

صفای خاطر اهل معانی — بود مانند صبح زندگانی

بسیر منشی مستقبل و حال — کنند اوراق نه افلاک پامال

ازل بستانسرای فکرت شان — ابد رنگین فضای فکرت شان

گر از اندیشه شان سیل جوشد — بصحرا آتش طغیانی فروشد

خیال گرم شان گر شعله بارد — شرار از قطرهٔ دریا برآرد

ز بس گیری فیض لطف شاه است — که گردون اهل فن را خاک راه است

چنین جوهر شناسی نمایان — بود از خسروان عهد شایان

که با گوهر فروشان کمالات — بود در عین بخشش رسم عادات

هنر را باز آمد رونق بازار — متاع کس نخرد بی خریدار

ز بس اهل هنر را جان فزا نیست — شکست هر هنر را مومیائیست

ز بسکه وضع جوهر بر تراشید — حباب آئینهٔ گوهر تراشید

نباشد تا دگر خون جگر قوت — فشاند دست فیضش لعل و یاقوت

اگر گوهر دهد عمان ببخشد — وگر جوهر ببخشد کان ببخشد

چکیده از لبش گر حرف موزون
بمیزانش کشیده گنج قارون

شود گل غنچه بی فیض نسیمش
کند دوران خزانی را نهیبش

اگر خورشید مهر او نتابد
بدخشان لعل تا محشر نیابد

اگر ابر سخای او نبارد
صدف در بحر یک گوهر نیارد

بود ایثارش از اندازه بیرون
ز فیضش عقل امکانیست مجنون

هوس چندانکه جا میداشت در دل
ز فیضش یکسرگی دریافت کامل

ز لطفش خاطر مطلب رسیده
بآغوشش تمنا آرمیده

تهی باشد نشانند از سخایش
تهی دارد بلندی از عطایش

گام فرسایان وادی سیر و تماشای نیرنگ اقالیم که بپرگار قدم تگاپوی گرد مرکز زمین گردیده عجایب صنایع شش جهت را بنگاه حقیقت بین در آورده اند و بمشاهده غرائب بدایع ربع مسکون چشم بینای اسرار الهی مرآت معارف کرده اند پس از سیری شدن خط جادهای تنهای ملک بجذبهٔ الفت مساکن جنت القهقری گردانیده اند و از پریشانی جولانی غربت بامن آباد مواطن خود را رسانیده اند اما دامنگیری الفت خاک دکن طرفه سحرکاری دارد که هرکه در وادی غربتش

قدم گزارد هوای تماشای شهر جمال عرق پاک گردن منزل شیدا
کسیکه در دائرهٔ حالطش میل آرمیدن دارد سعی بازگشت وطن
مانند مرکز دست بر دلش نمی نهد همانا طرز معاشرت عوام دام
فریب نگاه نظارگیان میگردد و روش حسن معاملت خواص
در گردن دل تماشائیان کمند الفت میشود سرمایهٔ رفاهیت
عوام جز آثار شفقت شهریار معدلت نواز نیست و دستگاه
جمعیت خواص غیر پرتو رافت خدیو فتنه گداز نیست که معماری
عدلش برویی حوادث زمانه حصار امن و امان کشیده و از تسلط
سرهنگ سیاستش فتنهٔ روزگار زندانی گردیده از بهار نقش
گلهای در و دیوارش رنگ معموری عشرت جاویدی در بالیدن
و از غبار کوچه و برزنش برسخ اندوه نصیبان غازهٔ عیش ابدی
در رسیدن امروز بارگاه فلک آستانش اگر کعبهٔ مراد جهانیان
و حلقهٔ در فیضش مدار کامیابی عالمیان نیست از چیست که دلتنگ
نشستگان کنج هجران وطن احرام کسب فیض این سواد بسته اند
و از حجر الاسود دستگاه آستانه دولتش بوسه ها چیده و در حرم کامرانی نشسته اند

شامی نمی خسپد و که از گرد قوافل بادیه نوردان مشکین نقاب شب بر رخ
نمی پوشد و صبحی نمیدمد که درای کاروان شب آهنگان صدای
آمد آمد نمی فرو شد اگر سراغ محله بردارند تمثال مجموعهٔ هر دو عالم یکشهر
در آئینهٔ دیده مصوّر شود و اگر نقش کثرت شهر صحیفهٔ مفصّل برنگارند
مرقّع کثرت یکعالم هنگامه آرا گردد تخم وجود قابلان را در مزرعهٔ
امکان کشته درین شهر فیض بهره خرمن کرده اند و گلدستهٔ تقدس
اصحاب کمال بسته و باغ جوبای استعداد را بوی انبساط پرورده اند
آسمان که بر کرهٔ ماضی در آئینهٔ حال صورت انتقام استقبال مصوّر است
و زمانه را بمرات هفت اختر تمثال سعادت روز افزون پیش نظر
گشته بخت نیک طالعان از سحاب عدلش سیر حاصل سبز بختی و داغ
دل شوربختان از گردش آسیای سیاستش فرسوده محنت سختی ذرهٔ
امنش نقش وجودی به لوح هستی رنگ ظهور نریخت که گزلک حوادث
روزگار خراشد و در دور عدلش گوهر دلی جلوهٔ جمعیت صفای
وقت نگنجیت که سنگ آسیب زمانه وضع شکستن بر تراشد سربلندان
سر در گریبان نیاز میدزدند تا زیر سایهٔ دامن حمایتش گردن

برافرازند و این بلندان گردن نخوت در کنار عجب میبرند
تا گوی سر را چوگان تیغ سیاستش نبازند

نظم

بهشت کام دلها کشور اوست | تسلی گاه عیش جان در اوست
ز دهقانی خلاق دو عالم | چو شد کشت ممالک سبز و خرم
نخستین بیشه ملک دکن رُست | غبار دانه‌اش ابر کرم شست
اگرچه نیست عنقا را وجودی | توان دیدن در اینجا از نمودی
کسی را نیست فکر گردش سال | برفت از دل غم مستقبل و حال
حضور عیش با دل پر قریب است | تمنای وطن در دل غریب است
تمنای وطن در سینه خون شد | خیال غربت از سر بیرون شد
هوس از جستجو فارغ نشیند | که تا یاد وطن غربت نبیند
چنان ارباب غربت کامگاراند | که محسود همه اهل دیار اند
چو خورشیدی که دارد ماه سالی | بخط استوا اوج کمالی
کسی که سوی این کشور شتابد | عروج بخت چون خورشید یابد
برد از یاد خاطرهای ناشاد | تمنای مواطن حیدرآباد
بود غربت عزیز طبع عالم | که دلها میکشد جمعیت هم

ز گلهای در و بام منازل — شود آیینه با طوطی مقابل

که از سیر بهار سبز بختی — برد از دل خیال دام سختی

دم صبحی که اینجا لب گشاید — پس خمیازه آتش فرود آید

سحرگاهش دم عیسی در اعجاز — دم شامش سیه مستی نگه ناز

بود روزش نشاط زندگانی — شبش مستی ایام جوانی

چه پیر و کودک و چه نوجوانیست — طرب آهنگ عیش جاودانیست

دکان باشد همانا عیش مسکن — که می‌رقصد طرب در کوی برزن

بود هنگامه نیرنگ هستی — مگر نبود نشان خودپرستی

نشستن می‌کشد پا را بدامن — که تا از دل رود آهنگ رفتن

رسد از پیشگاه لطف سلطان — بهر کس بهره از فیض نمایان

چه لطف دلنوازی شاه است — که در کشور بهر بیگانه راه است

زبان مجبوری نوا در بزم ثنایش مضراب بیست تار آشنای یکعالم وحشت فروشی و نفس عجز آهنگ در محفل مدحتش تار بیست سلسله پیوند ساز یکجهان هرزه خروشی هم قانون اندیشه عراقیان را هوای سپه آهنگی نغمات حصر فضایلش افسون مقام اعتبار رسانیده و هم

از غضون خیال حیا زبان را ذوق نوای تعداد کمالاتش پریشان صدا
گردانیده اگر جبرئیل خرد است در ادبگاه تحسینش از شهپر فرسودگی
معتکف نشیمن گم‌هوشی نشسته و اگر اسرافیل تصور است در جلوه‌گاه وصافیش
از نفس سرفروشی خموشی رسوای وعده‌ی محشر فروبسته خضر دل
آگاه در وادی ثنایش مانند جرس آبله پای سراغ رسیدن
و عیسی طبیعت در مقصد اوصافش چون انفاس علیل بیمار دان
محبوب خموشیدن اولی آنکه صدف لب دعا را در جلوه‌گاه نیسان
فیض اجابت کشاید و بدامن دل اخلاص بند و دریوزه گوهر مقصود نماید

قطعه

تا که تخت طاقدیسی فلک باشد بپا — پایه‌ی اقبالش از فرسای هفت اورنگ باد
تا که زرین تاج سلطان سپهر زیبا نشست — زیر ظل چتر جاهش سایه‌ی چرخ مینا رنگ باد
از بهار افشانی نقش کمال عدل او — نسخه‌ی احوال امکان دلکش ارژنگ باد
باد فیضش بساط آشیان رنگ طرب — روی زرد آرزوی عالمی گلرنگ باد
از فشار پنجه‌ی شهباز امن عهد او — طایر آشوب عالم خسته و دلتنگ باد
ساز کثرت هر قدر دارد نوای مختلف — با اصول وحدتش هم شعبه هم آهنگ باد

رخش اقبالش که کونین است جولانگاه او
گرد سمش کحل چشم شاه روم و زنگ باد

از حنای خون خصمان نوعروس تیغ او
وا نما در جلوه‌گاه رزم رنگین چنگ باد

در قیامتگاه میدان از نهیب او عدو
از گریز آهسته با بخت خود در جنگ باد

از کج آهنگی دور آسمان کج او
قامت خصمش ز بار ناتوانی چنگ باد

خوش نشین گلشن بزم نشاط مهر او
از شراب بخشش او باغ گلرنگ باد

ابر ذوق این دعا تاثیر گوهربار باد

للّٰه الحمد والمنّة که شاهد رعنای اولین نثر مصنّفه یادگار متقدمین
آبروی متاخرین بیدل عالم نازک خیالی شوکت جهان علیم
المثالی هم بزم ظهوری و خاقانی هنگامه افروز ظهیر فاریابی
افصح الفصحا و ابلغ البلغا رنگین ساز محفل خسرو و نظامی نظام الشعرا
مولانا مولوی محمد عبد الجبار خان صاحب آصفی نظامی
دام علوه و سموه بخط و خال آرائی خامهٔ عنبرین رقم خوشنویس یکتای
روزگار منشی محمد غوث صاحب سحر نگار در جلوه‌گاه مطبع مسمّیٰ مرجع احباب
آصفی بمشاطگی حسن اهتمام چهره پرداز عرائس افکار غازه کش

مخدرات معانی نزاکت نثار سپہر کمال نگاہ کامل میر محمد سلطان صاحب
عاقل بہر مفت رسیدہ و از حسن دلفریب ذاتی منظور نظر

ارباب بصیرت

گردید

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
دومین شعر آصفی نظام
المعروف به
محبوب الکلام
از نتائج طبع افصح الفصحا و ابلغ البلغا
مطبع

بسم الله الرحمن الرحیم

اقالیم گشائی سخن بتیغ زبان حمد شاهنشاهی است که خاتم سلیمانی
چشم محبوبان را از طغرای اسم اعظم مژگان بطراز تسخیر سواد اعظم
دل جنون تسخیر آرایان رسانیده۔ و کشورستانی معانی بجنود ثنای
جهان پناهیست که آئینهٔ اسکندری عارض خوبان را از جوهر خط و خال
انقلاب انداز قلمرو جان بیدلی کشورگشایان گردانیده۔ در دایرهٔ
جبروتش عظمت خدیوان شکوه مدار بمرکز سجودش۔ و در بارگاه
ملکوتش شوکت خدیوان گردون وقار بی سر و پائی فروش
اقبال قهرمانیش از کوس سپهر بام کبریائی غلغلهٔ سلطانی انداخته
و ملکت جهانبانیش از مهر جهانتاب بر درگاه بی نیازی سنجق شاهنشا

برافراخته — از هیبت عظمتش در بارگاه بی نیازی عرض بیگی
روح الامین بر لب خویش قفل خموشی گذاشته و از غیرت سطوتش
بدرخانه نیرنگی واقعات قدرت مجلس نویس قضا سر بپایمین ادب
داشته — میر توزک جلالتش اگر بحوالی بارگاه جبروت طناب قرق
کشند کروبیان جز لبس قدمی بیشتر نتوانند گذاشت — و قدغنچی
کبریایش اگر بحضرت ملکوت بانگ قدغن زند روحانیان سر از
گریبان جرأت نتوانند برداشت — چرخ از منطقة البروج کمر عبودیتش
چندان چست بسته که بی کشاکش دست آشوب محشر واکشاید
و زمین در حلقه کمند وحدت کوهسار به بندگیش نه آنقدر جمع نشسته که
بی برپا شدن فتنه صور قیامت جنبش نماید — در آوردگاه دبدبه‌اش
خنجرگذار هلال را زهرۀ جگرداری باختن سپید روی معرکۀ جرأت
گردیدن است — و در جولانگاه اقبالش تاجدار خاور اگر گوی در خم انقیاد حکم
انداختن بپایۀ رفعت رسیدن — نگاه قیامت ایجاد زحل را از تصور شعلۀ
برق قهرش مانند رگ سنگ کوه طور دستگاه سرمه فروشی — و چشم
سعادت پرتو مشتری را از خیال انوار مهرش همرنگ شمع تجلی سرمایه

انوار جوششی به چرخ اگر از دائره فرمانش پای اعتدال حرکت بیرون نهد
تیغ سیاست مریخ سرش ببرد - و زهره اگر از مقام پرستاریش
بدر رود قاضی فلک بدرهٔ کهکشان پوست بر تنش بدرد - و در قلمرو
تخت نشینان گلشن منصب پیشکاری خرمی سبزه بر دریابار و خورشید
و در سواد اعظم تاجداران چمن خدمت مدار المهامی نشو و نما غیر قبضهٔ قدرت
نامیه نپسندیده - از غیرت بخشش دستش وهم زرین بخشیدی گل تاج
عزت خسرو خاوری شکل واری جبههٔ نیاز آفرین - و از پایه افزائی دستش
چتر سیادت عنبری لالهٔ چتر اکنون به سپهر مانند سایه در روز سیاه نشین فیاضی
که محیط به سپهر موهبت از یم احسانش سبزه روی گرمی لعل
آفتاب عالمتاب شرار دلیست از کیسهٔ عطایش فروغ آرائی ظهور از
شده بیچون زدن هجوم نگاه خیره چشمان انوار قدرتش کوکبهٔ کواکب
به طول عرصه داده که اگر پشت گرمی تمهید جنود او هم اشتعلم نماید چهره
غبار خویش نه بینند - و اگر به معاندت هزار جیوش بدر که طوفان
تسلط گشایند غیر نم انفعال نچینند - قهرمانیکه چون صفوف محشر آرایند
از طنطنه کوس لمن الملک الیوم گوش اولی العزمان کر کرده اند و قهارش

که چون در عرصهٔ قیامت تیغ جلال برکشد از هیبتش دل جباران در خون نشاند هر که را از چشم اعتبار انداخت نه سپهر پیش گیرست و کسی را که به نگاه التفات نواخت کلاه گوشه بکیوان شکست تو نگفتم که

زهی سلطان ملک لایزالی
که زو دارد شکوه ذو الجلالی

نتازد دشمنی بر کشور او
نه بیند کس غبار لشکر او

نه باید هیچ و تختش احتیاجی
نه در ملکش درم داد و رواجی

جهانداری بود او را مسلم
از او باشد نظام کار عالم

علم باشد اگر تاج است و تخت
از او باشد شاهان قوی بخت

گدایی را دهد اقبال اورنگ
کزو ادبار عالم را بود ننگ

نیابد از کسی گر رفته اقبال
دواند یک جهان خواری بدنبال

ازل از کبریائیش مباهی
ابد بر قدرتش دارد گواهی

زند دل سکه دار و زنامش
گدا و پادشه باشد غلامش

بود اقبال شان او نمایان
زهیبت اینکه چون تسبیح گردان

زحکمش سر نتابد هیچ سلطان
اگرچه حکمران باشد بگیهان

دران حضرت که عالم را اساس است
عصا بردار حکمش آفتاب است

دو عالم شد ز جان فرمان بر او | سر شاهان خمیده بر در او
بدرگاه جلالش تاجداران | سر افگنده مثل جان نثاران
شهنشاهی که فیض او عمیم است | دو عالم خانه زاد او قدیم است
بچشمش نقش گر تختی نداشت | ز هر کار دو گیتی دست برداشت
کسی گر بر شکوه تخت نازد | خیال او سراسر هرزه تازد
عطای او در اقبال بگشاد | بهر کس از نوازش پایه داد
سلیمان را بنود از عقل و فرهنگ | بدوش باد صرصر سیر اورنگ
عطای کبریائی بود اینساز | که با فرمان او شد باد دمساز
کجا جمشید و آن جام جهان بین | که اسرار نهان بودی عیان بین
چو خط بندگیش داشت بر کف | عیان را ز گردون داشت در کف
سکندر از فروغ بخت اقبال | ز آهن ریخته آئینه تمثال
دران تمثال نیرنگی اشارت | ازان سلطان باو بود آئین بشارت
که در آئینه تا خیشی کشائی | ز قید بندگی بیرون نیائی
جهان را نیست غیر او جهاندار | خدائی را جز او نبود سزاوار
ز مهر او که جان را می نوازد | حیات از فیض او بر خویش نازد

ز قهر او که برق شعله کارست | به پیش او دو عالم نیزه زارست
جهان را گر کند قهرش چو صرصر | غبار دامن صحرای محشر
دران ساعت که دارد پا سنگین | که بگذارد قدم بر جای سنگین
توانا سے که از نیروی قدرت | همیشه باشدش آثار سطوت
نماند این جهان ماند جهانش | نماند این نشان ماند نشانش

و زینت تاج کلام بلاغت مثلای نعت بادشاهیست که گوهر هستی وجود
پاکش هم از نیستی ترجیح گرفته و از پرتو وجود ذات همایونش
ظلمت و ارای شهرستان نبوت زیب پذیرفته - نشانه دار رسالتش
خدنگ عزم او قاب قوسین او ادنی و طغرای منشور سو تمنی او فاوحی
الی عبده ما اوحی - غبار کوکبه اجلالش اگر فروغی نمیرسانید دیده بصیرت
افلاکیان از انوار تجلی کبریائی تا ابد تیرگی میداشت و بیم چشم علم اقبالش
اگر ظل همای گسترانید ادبار بر سر بخت خاکیان تا قیامت خاک مذلت
می انباشت از شرف حاجبی بارگاه جلالش روح القدس مقدم نشین
صف روحانیان و از افتخار پیشکاری دیوان اقبالش قضا مالک الرقاب
جهانیان از زبان تیغ قهرش ستمگران روزگار تفسیر آیت وحدت

قهری فهمیدند - و از سلسلهٔ کمند مهرش خالی نهادان زمانه برابطه و حلقه
آزادی رسیدند شعله نهادی که و فروغ مهر او نتر اشیده بموج آب
برق یمانی فرونشست و سرکشی که بیعیدهٔ اخلاصش نپاشید گردنش
بجراب تیغ شکست تا داغ وجود ستمگاران از دامن زمین شسته
اگر صور قیامت نهیب قهرش شورش برانگیزد پرده گوش هستی امکان
احرام دریدن بربندد و اگر بهار چمن فشان مهرش باهتزاز برخیزد در شعبده
عدم گلهای جاوید تازگی وجود خندد و بصقلهٔ خنجرش مرآت زنگار فرسود
کفر جلوه نما فروغ اسلامی نگردیده که لمعانی مشعل آفتاب جهان تاب
بی فروغی نزند و بتسلط کوکبه ابهتش عالم جهانگیر ضلالت تیره
نورزیده که دستیاری روزگارش برپا کند ازچار آئینه بندی جوهر
کبارش بستان کینه به سپهر سینهٔ اسلامیان نتوانند خراشید
و از درع سازی اخلاص آل اطهارش تیغ نفاق سهمناک بیرون نیامد
نتواند خوابید ازان چار اساطین تشید عدل و داد بارگاه رفیع شهرت
نبوی سپهر برین رسانیده و ازین دوازده دعائم عجید وسداد
کاخ منیع دین محمدی پایه مستحکم گردانیده ... نظم

محمد از شکوه و فر هستی　　بلندی داد امکان از پستی

ازل دیده آنگه اقبال پیشش　　ابد شد که عمر صفاتش

چو شد روی شکوهش پیرارا　　خمید از بهر سجده کاخ کسری

پی تسلیمش کسی گر پشت خم ساخت　　ز غیرت پشت اقبال خم ساخت

براه بندگیش هر که ننشست　　غبار خود بصحرای عدم یافت

جبین سای نیازش پادشاهان　　غلام خانه زادش کجکلاهان

ز عدل او که فیض کبریا نیست　　گدا مسند طراز پادشاهیست

ز امنش چو حوادث در عدم رفت　　ز جای زور بازوی ستم رفت

ز بالایش که صد عالم تهی داشت　　قبای هر دو عالم کوتهی داشت

قبای شاهیش آمد گلیمی　　که ارج آن بود کونین نیمی

شهان را گیسر از اورنگ و اکلیل　　غرض در خلق تعظیم است و تجلیل

فلک زد چون بپاسش کوس شاهی　　نشانمندی شد از فر الهی

برافگنده رواج تاج و اورنگ　　گران آذین بدانش بود صد ننگ

فلک در گهش چون پاسبانی　　نگهدارنده امن و امانی

ولی در روزگارش غم نمیداشت　　دل او جز غم عالم نمیداشت

ولی از فکرت اشخاص عالم
نگشتی گردهیمش خواسته همدم

سلیمان را بآن حشمت که سیدا سر گشت
هوای خاطرش آسوده نگذاشت

دل فغفور چین و قیصر روم
ز گرمی نهیبش گشت چون موم

ز اکلیلش فلک جنبیدنی داشت
ز تعلیمش زمین بالیدنی داشت

بر خشش عرش جولان تا که بنشست
دل یکعالم از فتراک بربست

شکوه قیران سلطان که داند
که یزدانش بتخت خود نشاند

کسی کاین سطوت و اقبال دارد
بدرگاهش که باشد ره چه یارد

بماند تا ابد جاه و جلالش
کمال و زاهی دارد کمالش

عنان خویش چون بر ناه پیچید
جهانداری بآل خویش بخشید

زهی خسرو سیادت نشان که از آفتاب ناصیه اقبالش انوار شان کبریائی تجلی گشاده که نفس صبح سپید بختی از مقتبسان غبار راه دو دستچه خدیو جلالت آیت که آئینه چهره شکوهش از خلال جهان کشائی پرتوی داده که دیده هزار روز روشن دولت حیرت نگاه اوست نشان شجاعت از تیر کفش چنان پیدائی دارد که صبح گوهر ابه تری انفعال می آرد و آثار شجاعت از سهیل جبینش آنقدر هویدائی دارد

که بر دل تشنگان تیغ خنجر میگذارد کچکول گدائی آب در جگر تشنه نگاه
از گوهر ثمین قدحش آنقدر سنگین گردیده که شکنده تاج خاقان همپله اش
نتواند گردید و دامن هوس بی مایگان از جواهر گرانبهای جودش
دستگاهی چیده که دریا و کان بهمپایه اش نتواند رسید از سرمایه
انعامش گدایان همتی دارند که هوس قارون از فراهمی سیم و زر فراموش
نشنیده از بهره ایثارش بی نوایان استغنای رسانند که حوصله حشمت
و حاتم دستگاه خویش نچیند آب تیغش از طغیان فروشی خموشی
نگزینند تا اهل بغی و عناد غرقه گرداب فنا گشتند و آتش قهرش از جوش
انگیزی فرو ننشیند تا خانمان نخوت لباسان دود برباد نروند تیغ
شانه عدلش بفریاد زلف جمعیتی نرسیده که صرصر آشوب روزگار تار موی
پریشان کند و شکنجه سیاستش استخوان شکن حادثاتی نگردیده که فتنه آخر
زمانه از ستمهای بیش ناله نزند باصلاح فرمائی لطفش مفهوم شکست بر اثر
مومیائی درستی صد منت نهاده و بچاق گری مهرش بیماران علت
ناتوانی را قوت بهر ارتندرستی داده از انفعال بالانشینی اسم
اعظمش نگین خاتم سلیمان را بجوئیش فرو رفتن و از حسرت صافی مرآت

جمالش آئینهٔ اسکندر را بزنگار سیاه روزی خفتن در مشعلی که شمع خاورش
پرتوفشان ظهور گردد فلک‌سیمایان پروانگی بال افشانند و در انجمنی
که صفای باطنش فروغ‌بخش شهود شود فلکیان از تجلی جلوه‌گاه بازگرداند
شمعی که بگردش اقبال در بزم دولتش برکرده‌اند شعله‌اش تا صبح نشور
خاموش نگردد و نهالی که به میرابی طالع جوان در باغ سلطنتش پرورده
اند تا برگ‌ریز گلشن دوران خزانی نشود و کاخ عهدش آهنین بنا
قصر وعده‌اش سنگین بنیاد وفا

نظم

سلیمان بخت آصف‌پایه دوران / لوا افراز ملک و شمع خاقان
ز بختش او بود دولت گران‌سال / ز نام او همایون هست اقبال
شکوه هیبتش از چشم مرکز خاک / فکنده سایه بر اوج افلاک
سپهر آسا ز پای او جنبید بر خویش / کلاه از تارکش بالید بر خویش
ز تمکینش پایهٔ اورنگ امکان / ز فرقش ریشه و هم نسیم گیهان
چنان از عدلش می عشرت رساند / که تار عدل نوشیروان نشانده
نگاهش بر کمان گر آورد زور / بنوک نیزه چشم مه کند کور
ز فیضش او بود نشو و نما است / که هرجا می‌دمد زرین گیاست

تمنا گر براه او نشیند | زبذل او گهر از خاک چیند

نشاط عهد او چون موسم گل | رسانده اهتزاز طبع بلبل

ز بیداوی که دارد باد خیره | ق | شود برگاه گر در دشت چیره

چنان آتش گشاید سطوت او | که گرد و باد آب از هیبت او

بپاس احتیاط چشم بلبل | رمیده بوی گل از خندهٔ گل

ز بس عشرت دو دیده رگ و پی | شده خواب بهاری نشئهٔ می

شب عشرت پرستان شد همه روز | ز فیض جام است مهر عالم افروز

مروت جوهر آب و گل اوست | سخاوت گوهر بحر دل اوست

ندارد ملک هستی پادشاهی | که باشد همچو او عالم پناهی

شهان هر دم بچشم شوق تا زند | ز خاک آستانش سرمه سازند

ز عدلش باغ کشور تازه گردید | ز ایثارش گل مقصود روئید

سرخوشان میکدهٔ عظمت که از سرجوش بادهٔ الکنایة ابلغ من التصریح
دماغ رسانیده اند خمار طبع مستی آهنگ را ببوی صهبای کیفیت اجمالی
نشانیده اند و دریاکشان خمخانهٔ ادراک که خم بادهٔ تصریح به جرعه
کشیده اند در بزم وسعت مشربی تفصیل مذاق نشاط تازه گردانیده اند

اگر مضراب زبان آنان تار آشنای ساز اسرار ازل گردید همان
نوای کن فکن محو گرم تازه‌ئی عرصهٔ نوازشش گوش است و اگر مقوله سلسلهٔ
راز اید بصدای بیان اینان بپیچید شور آمد آمد هنگامهٔ نفخ صور بجولان
نفس همدوش است نگاه نظاره مستان آنان را رنگ و بوی گلدستهٔ
از تماشای بهار گلشن فارغ دارد و چشم جلوه پرستار اینان را خیال
نیرنگی لاله و گل تماشای گلزار از خویش می برآرد اگر رنگین مزاجان عالم
ذوق از ساز و برگ چمن اجمال نگاه را آب دهند گلدستهٔ نقش نثر او
سرمایهٔ تازگی دماغ ادراک تواند گردید و اگر بیاربن خیالان جهان
شوق هوای گلشن تفصیل بسر دارند از مشاهدهٔ نیرنگی بهار نقش نثر
ثانی نگاه بتسلی کده تواند رسید نخستین ساغری که در بزم شهود محامد
ساقی میکدهٔ دولت آصفیه کشیدم از شور مستی های هوی
کونین را بهمه هنگامه سنجیدم و اکنون که بهوس دور ثانی بهای
خمستان صهبا رسیدم نمیدانم با سرمستی شوق کدام شور محشر طرف
خواهد گردید خمار بیدماغی گلوگیر سرخوشان میخانهٔ انصاف مباد
و جام جهان نمای طبع صافی میگساران بی اغماض و زد کلفت بنیاد

سرشتهٔ ذوق دل گسیخت | که در جام من چرخ زهراب ریخت
قیامت کند برق نبض دلم | ز بیتابی جان خود بسملم
نفس سیر آهنگ فریاد گشت | سپندم فغان سنج بیداد گشت
سرم جوش داغ جنون میزند | دلم غوطه در بحر خون میزند
بیا ساقی ای مایهٔ انتعاش | به شوق تو گشتم سراپا تلاش
بر او تو از خویشتن گم سپردم | بدوش هوش بیخود چشم پرورم
یکی جرعه در جام من ریختی | قیامت ز خاکم برانگیختی
بسوزم بدل شعلهٔ بیهشی بیا | بود مستی و هم تماشا بجاست
دگر آب حیوان گوارم باده | شرابی لبالب ز خمارم بده
به میخانه تا می بود جوش زن | به شوقش کند رقص جان در بدن
تو هم رخت خود گو به سیلاب ده | مرا تا ابد جام می ناب ده
گداز دل از آتش انتظار | نفس می فشاند به شوقت شرار
ز می تا نشد بخشش براتی مرا | محال است از غم نجاتی مرا
به میخانهٔ تو هستی بی زوال | ندارد دلم گردش ماه و سال
تو دانی که چون باده گردد کهن | به یک جام رقصد هزار انجمن

جمع و تفریق فارغ دارد و از جلوه گاه طبایع صافی گوهران گرد پریشان
نفسی را آنسوی توهم میگذارد بجواهر واردی بخشش بهر اس این سواد
فرد فانی رسانیده و این طور تعیین صفات جاهد را انشا نشه بلطافت
حقیقت گردانیده تا باندازه نگاهی از اقتباس انوار آثار کمال ایشان بنشا
فرد فانی که بهر سعید انفی گذارند و بمشاهده جلوه غرایب لطایف
قدرت ایزدی دل معنی جو را به بشریت او حقیقت در آرند

اول شان و شوکت

رصد بندان ادراک با صطرلاب تشیم و دقیقه بین رفعت کوکب شانش ما
نمایند و باندازه لغز آسمان شکوهش لثبه علیه دیده بینش شانه
تا دریابند که خورشید جهانتاب با ذره روزن کاخش گرد ایند اند
و چنین بربیان مرکز دار و دایره بارگاهش رسانیده اند از اغوش
کشائی حریم اجلالش کعبه را بشادی معانقه و بر وسعت جهان تنگ دل
و از آئینه زدائی سنگ آستانه اقبالش حجر الاسود را به تفاخر خوش
سنگ خویش که طور را هم بکید خود سنجیدن از نسبت بلندی تخت

عرش نشانش سر سلیمانی سپهر برین رسانیده و از تشبیه
اوج اکلیل خورشید فروغش و بهیم کیانی آسمان تسخیری گردانیده —
از شرف نام همایونش نگین فیروزه خاتم مانند خاتم سلیمان نشانهٔ جهان
تسخیری — و از فیض صفای طبعش بر جام سنگ جام گیتی‌نمودی مرآت
عالمگیری — از بهر سایهٔ دامان دولتش شکوه چتر سیاه سنجری را
سنجاک برابر گردیدن و از میمنت پرچم لوای اقبالش نشان ظل هما را
بعالم سیاه روزی دویدن ذره گداز تا بسیار روشن کلاهش
سر سکندر بروی آئینهٔ آفتاب پشت پا میزند و بخوری که از مجمر بزم
دولتش میخیزد سلسلهٔ جمعیت شمیم صد گلشن برهم میکند بهوای
بساط اقبالش گوهر در کنارشان برنگ قطرهٔ سیماب بیتابی فروشش
و تمنای مسند دولتش لعل در آغوش بدخشان شرار وار با اضطراب
همدوشش خیاط اقبال در کارخانهٔ ازل قبای دارائی بر قامت
رسائیش چنان موزون دوخته که بزیر سایهٔ دامانش از سر عالم
هوای ظل هما بیرون رفته — و شمعی دولت در شبستان طالعش
شمع ابد فروغ سعادت بانواری برافروخته که از پرتوش چشم

جهان بین عالم در کنار تجلی خفته بشوق گلگیری شمع انجمن اقبالش مقراض
هلال باندازه قالب تهی گردانیدن و بتماشای چراغان بزم دولتش
فانوس خیالی سپهر بوضع چشم حیرت دمانیدن قضا را از تصور
نزاکت طبعش رنگ رخ اوضاع عالم شکستن و قدر را از خیال
مشکل پسندی خاطرش تمکین جنبش ابرویش نشستن سفره‌چی شیلان
نوالش بولی نعمتی حاتم ممتاز و مهمان خوان عطایش بهم کاسگی خلیل سرفراز
از شهرت عهد عدالتش باغ عدالت کسری بی‌آب رنگ گمنامی گردیده
که آبیاری سحاب بلند آوازگی صد قرن بسرسبزیش نتوانسته اندیشد و از تازگی آوازه
روزگار فیضش در چمن کرم حاتم اثر بی‌برگی خمولی دویده که برق نیری بهار صیت
هزار سال شگفته و خرم نتواند ساخت از کثرت بهره ایثارش بار خزاین بر خاطر
قارون سبک گردیده و از بسیاری عطایش دل حاتم با فشاندن
دستمایه خویش همت گزیده صدف را بخیال دستگاه نیسان
فیضش از سرمایهٔ محیط دامن برچیدن و گرداب را بتصور کشاد
همتش از تنگی خود برخویش پیچیدن ابر عطایش اگر سیراب
دامن افشاند محیط گوهر خیز از انفعال دستگاهش آب شود و اگر

آفتاب سخایش هر دل خزف ریزه اثر فروغی و مانند کان لعل بدخشان از
آتش سنانش کان عدن اخگر گردد چمن دولت شاداب رشحهٔ گوهر عطایش
گلشن همت سیراب آب لعل سخایش از جان نوازی قلقل مینای بزم
عشرتش جمشید تمنای صدای صور اسرافیل و از دلربائی نغمات محفل نشاط
آهنگش حسرت سنج بال جبرئیل شعلهٔ موج بادهٔ ساغرش چراغ راه
رفتن هوش افلاطون نشان و لمعات آئینهٔ جام محفلش شمع فانوس
دماغ ادراک اسکندر روشان صبح نشاط دولت ابدی خندهٔ اقبال
عالم آرای او و شام عشرت جاویدی خمیازهٔ جام جهان نمای او و در راه
اهتزاز غبار موکبش چشم اقبال را بشوق توتیا پریدن و در عرصهٔ
جولان مرکبش فتح و نصرت را بهوای کسب شرف بسر دویدن بقا
از غبار هستی معاندانش گرانجا سنگی فروشد تمکین کهسار سبک وضعی
دربار او دارد و بجائیکه تیغ فتنه کارش بتطاول کوشد
قطع سلسلهٔ امکانی آشکار با یکه تازان میدان شجاعتش به
صولت اسکندر و دارا طنین پشهٔ ناتوان و بشاطران
عهد بنا نقش سطوت اسفندیار افسانهٔ زال نوان -

و ہمسر کہ شجاعتش اگر افراسیاب قدم گزارد و دلش ہر نفس از نقطہ گستہ سپر افگند و در عرصہ صولتش دارا اگر سر بر آرد ہر قدم از تیغ جگر گیرش تنگ برخ شکند از خیال جان شکاری اژدہای تیغش بہمن در شبستان عدم صورت مرگ دوبارہ دیدہ و از تصور قیامت ایجادی گرز گرد فرسائیش رستم از کنار لحد و تحت الثری خزیدہ نقل سمند شجاعتش حلقہ گوش سام و نریمان و خاشیۂ رخش اقبالش زیب دوش قیصر و خاقان از آبیاری دم خنجرش در خیابان حیات اعدا ریشۂ فنا در بالیدن و از نشو نمای سحاب تیغش در کشت ہستی خصمان تخم اجل در دمیدن با فسانۂ پروانۂ سلسلۂ کمندش رشتۂ زبان شمع حبل المتین و از قصہ ہای رنگین ادای تیغش دہان بلبل گلکدۂ بہار فرور دین شکوہ موج بحر اقبالش حشمت گوہر محیط اجلالش ـ

قطعہ

شکوہ او و باغ آراستہ چندان | کہ میدزد و باغ از چرخ گردان
صدای کوس بام او بہ نیرنگ | بگردون میکشد دنبالہ آہنگ
فلک سطح زمین کاخ جاہش | ثریا ذرہ ہای خاک راہش
بر دو گر از محیطش قطرہ سیلاب | شکوہ آسمان گنجد بگرداب

کشد گر عقل تکلیفش به میزان — به پیشش کاه باشد کوهساران
ز حلمش سایه گر افتد بدریا — شود هر موج دریا لنگر آسا
ز شان او بهشتی خاک بالد — که صد افلاک هفت افلاک بالد
ز فر و حشمتش دارا بلرزد — ز شان و عظمتش کسری بلرزد
به پیشش ثروتش قارون گدای — بجنب عدل کسری روستایی
چنان شوکت به هیبت گشت چیره — که گردون از نهیب اوست خیره
به دو گر صولت و حمله بر پیل — گشاید از مساعش چتر صد نیل
اگر دست تسلط بر گشاید — ز شاهان تاج دولت بر رباید
گشاید پنجه گر سطوت او — دل شیران کند خون هیبت او
شرف را افتخار از گوهر او — کمال ابهت از جوهر او
کند از همت عالم نوازش — گدائی حاتمی از برگ و سازش
نیرزد در نگاه بخشش در نایاب — بچشم او نیاید لعل خوش آب
اگر چشمی گشاید بر رگ سنگ — گدازد لعل و جوشد چشمه رنگ
نگاهی گر کند بر روی دریا — شود موج عرق لؤلؤی دریا
گر آراید بمیدان جنبش اقبال — سکندر را کند آئینه تمثال

تکبیر و پیش راهش رستم زال ‏— که پیش او بود یک مور پامال

فلک یک قطره در جیب جلالش ‏— زمین یک ذره باشد پیش حلمش

بهر جانب که تازد مرکب او ‏— ز حیرت زهره ترکد کوکب او

نشیند گر بمحفل آفتابست ‏— وگر آید برزم افراسیابست

کند کهسار را گرزش غباری ‏— برآرد تیغش از دریا شراری

سنانش منت بر ذره نهاده ‏— ز چشم خور خدنگش چون گشاده

سلیمان را ز نقش اسم اعظم ‏— ق ‏— شد اقبال جهانگیری مسلم

هنوزش بود یاور چه اقبال ‏— گرفته دولت از اقبال او فال

چو بر اورنگ شاهی پا نهاده ‏— فلک بر پایه اش صد بوسه داده

بنقش جوهر تیغ سرافشان ‏— جهان بگرفت چون مهر زرافشان

نجیل بندگانش جامۀ اقبال ‏— دو دو هر دم کمر بسته بدنبال

دل پاکش بزیب چرخ اخضر ‏— بود همراه آتش را نه هفت اختر

کمال او بفیض لایزالیست ‏— که ذات او مصون از زوالیست

دوم فصل و کمال

پیش از صرف و نحو نیست اهل تصرف را چون مفهوم صیغه در لوح سرشت

گداختن و از ترتیب قوت فکریه‌اش جواهر کلمات رابی یاوری
ترکیب به تضمین معانی پرداختن وضع گردش رنگ چهرهٔ شاهد
ماضی در آئینهٔ مطلعش الآن وداع اظهار — و انداز آمد آمد سلمای استقبال
در حجلهٔ ضمیرش حال قیامت کار — از نشو و نمای خلاقی و اهمه‌اش غنچه‌ها
افسردهٔ اسمای جامده برنگ گلهای مصادر تبسم ریز صنیع نامتناهی واز
خرمی آفرینی بهار تخیلش شاخ خشک ابواب شاداب و درکثرت برگ و
بار افعال برنخل شاخ در شاخ مطرد مباهی بمشاطگیش کاکل لیلی مهموز
اللام از مهموز اللام زلف خوبان شوخ تر و دام افسون تنیده و بار آلیش سلاسل
حلقه‌های زلف حسنای لفیف مقرون و مفروق بلفیف مقرون
مفروق کلالهٔ دل آویز محبوبان خط بطلان کشیده از تبیینش ثلاثی مجرد
بالعاد ثلثهٔ جسم تعلیمی شرف مضاعف دارد — و از تفصیل تشریفش رباعی
مجرد عناصر اربع را خفیف می‌شمارد — از کسب لطافت دراکش
خماسی مجرد و خماسی مجرد حواس خمسه را مجهول گذاشته و از تزئین
هر هفت فکرش مزید فیه مزید فیه خط و خال را در حسن فزائی خوبان مهمل ساخته
از مبلغ علمش بمنع صرف دراهم تحریر و از سرمایهٔ عطاش بصلهٔ فواید

شافیه نظیر — در بحث مسند و مسند الیه نحویان را از اسناد کلامش
بمبتدا و خبر حقیقت خالق و مخلوق استدلال — و در معرض اعراب
دنیای تلوین و تمکین اصحاب معرفت را با دراک خواص اسما و افعال
الهی اتباعش با وصال و دستیاری رافع قدرت در رفعت عالم
اعلام شان و شکوه ارجمندش منصوب گردانیده و یاوری آفریدگار
حرکات و سکنات شدت طبایع را از تبعیتش به خوبیت نصب رسانیده
به پیروی اصول دینی براهین حکمت فلسفیه را دلیل بیراهی بنیاد داشته
و به دلبستگی قواعد شرعی ضوابط عرفیه را خارج از بحث یقینی انگاشته
در چارچمن اصول از ذوق بهار کتاب و سنت گلهای سعادت
دوام دسته گردانیده و از شوق شمیم مقاصد اجماع امت و
قیاس مشام عقیدت تازگی جاوید رسانیده — در صحت احادیث نبوی
بوجهه حسن پایه تحقیق برافراخته — و باجتهاد بلیغ صحیح از موضوع
باز شناخته از کشافی آفتاب بیانش ساخت طبایع رموز آشنایان
دقایق قرآنی بیضاوی و از عقده کشائی ناخن زبانش معاقد
فقهیه جامع الصغیر بوضاحت طحطاوی بحر الرائق قطره ایست از

دریاے استعدادش و مجمع البحار مطلبستان از بحر اجتهادش -
سجاده پیمای خط مستقیم راستی طبعش مهندسان را بزاویهٔ منفرجه فرح
نشستن - و لبشق ورزی اشکال پیچاپیچ ضمیر روشنش از شکل عروسی
نشاط طرف بستن رسالهٔ فکرش به نقش طرازی اشکال و مقادیر بهیات
غیر ورق پیشه نه پسندیده و مهندس اندیشه اش بصورت پردازی
هیات افلاک کرهٔ ارضیه جز صفحهٔ چشم سود درخور ندیده از تثلیث
جسم تعلیمی با ابعاد ثلثه نازش بالیدن و از جوهر پیوستیش عرض
را بشرف جوهر رسیدن نقطهٔ کلکش ببسیط خطوط تیرگی آفاق و
خانهٔ اعجوبه پردازش طراز اشکال غرایب کونیه طاق از تسلسل
پایه سلسلهٔ خیالش نظام را باثبات دعوی طفره در عدم تناهی اجزا
جسم تعلیمی برهان سلمی درکار و بیاوری قوت مدرکه اش حکما را [illegible]
هیاکل امکانی بحجت هیولی و صورت مدار و بحجت ترتیب مقدمات
وهمیه اش اهل کلام چون حد اوسط قضایا خارج از شمار و در معرض
رسائی عقل حقیقت بینش جنس عالی بمقول فحول حکما مانند نوع سافل
در پایهٔ اعتبار ز سعادت سیلاجش آفتاب جهان تاب

بخانهٔ شرف جاویدی داخل و از برکت اوتاد اربعه طالعش مناحس از
تصرفات عالم سفلی عاطل از نسبت سویدای دلش زحل را الشمس و
قمر چهره گردیدن و از حرف زنی طلاقت لسانش زبان قلم عطارد را
نخجیر بهرام چریدن — از گوهر فشانی نیسان قلمش کواکب
سحابی غرق عرق تشویر گردیده — و از فروغ ماه تحریرش
بر جبههٔ جبهه نم انفعال دویده — غراب بهواداری رنگینی نگارش
در صحن گلشن سپهر جلوهٔ طاوسی داشته — و نسرین از ذوق اوج هما
خیالش افلاک را برنگ بیضه زیر پر گذاشته — صفای ذهنش جوهر آب
فروغ مرآت مسلسل رسانیده — و سلسلهٔ فکرش سلک پروین را
عقدهٔ چشم حیرت گردانیده — از نسبت تسکین طبعش ثوابت
صاحب مقامات فلک سریری — و از تشبیه جولان اندیشه اش
سیارات مبدء حرکات جهانگیری — ذات الکرسی بمناسبت
اوج طبعش بلند پایه — و کف الخضیب از دریوزهٔ گوهر عمان دلش
نیسان سرمایه — کابوس فاسد خیالان را بیاقوتی صلاحیتش اصلاح
و مالیخولیای ناقص کمالان را از تبتیش معجون نجاح — برقع غشی بیارا

فهم اندازهٔ تقریبش اثر حی العالم ریز — و بدفع سبات علیلان ادراک
وضع تحریرش هم خاصیت عطسه خیز — موجزی از افادات طبعش
اسباب فی ذخیرهٔ حکمت — و تشریحی از احوال عقلش قانون بسیط فطنت
تبلیغ از استماعش در عالم عقل و عادت فصیحان مستقل — و اغراق
غلو از محال اندیشی او در جهان رسائی ذهن بلیغان مبتذل — اسجاع
ستراوفش متکاوس تراز جنود صفوف محشر — و لوار و نوادرش شمر آب
تراز جیوش نجوم صفحهٔ سپهر اخضر — از فهم کاملش در بسیط سخن مبانی را
تاسیس کامل و از عقل شاملش با وتاد معانی اسباب تشئید حاصل
تقارب عروض ضرب حسرت در عرصهٔ رجز خوانیش عروضیان را روی
بر قفا گردانیده — و تشاکل تهاجم مزید حیرت در عرصهٔ پیش رانیش قافیه
سنجان را آشوری فاصلهٔ خروج هوش رسانیده — هر دخیل سخن مقید
ردیف ادای او — و هر حریف فن سوختهٔ نایرهٔ فکر رسای او از بدیهه
آفرینیش مضامین ممتنع الایجاد و بی تامل سامعه نواز و از جوابات بنائیش
در جسرگه عجابات هر کلمه تنبیه و مساز — از فیض نیرنگی مضامینش قصیده
سرایان در قطعه چینی سخن باندازهٔ هزار گونه ترجیع بندی دو از بهار تاثیری

معانی رنگینش قافیه سنجان در گلشن هنروفن محو گل تراشی ترانهٔ بلبل پسندی
رباعی از ترکیب چار عنصریش در شش جهت امکان پایهٔ مستزاد دارد و مخمس از
ترتیب حواس خمسه اش در چار حد عالم بر منتشر عقول عشره نقل خویش هشیار
مصقلهٔ تصرفش در بزم محسنات کلامی از آئینهٔ عبارات زنگ تعقید و تنافر
پرداخته — و از فروغ دماغ بلاغت جوهر معانی بلیغ بابلغ وجوه جلوه گر
ساخته — الفاظ ذوالمعنیین در عبارتش بابدار هوش غارتگری چیدن
سبقت باهمی دارند که توجه نفس سامعین را بفرصت نفس راست کردن
نمیگذارند — از افاضت تشبیهش لمعات مردمک ذره نور نگاه خورشید
درخشان — و از افاضت استعاره اش کلف عارض ماه تابان سرچشمهٔ انوار
جا دیدان گل غنچهٔ فصاحتش رنگ ریسمان چهرهٔ شاهد بلاغت — و وسمهٔ بلاغتش
طراز ابروی سبز نیهٔ فصاحت — قبای تنگ ریزی الفاظش در بر شاهدان
معانی چیست و بر شیم اختلاطی عبارتش بدلبران مضامین درست —
اگر نسیم سکر وحی فصاحتش وزد غنچهٔ گوش اصم سحرف لب گویائی گوش
استعمال کند — و اگر در کارگاه متانت کلامش خیال نطق بافد رشتهٔ
تسلسل گفتار الکن بکشاکش خموشی نشکند — گاه امتحان قلمش لقمهٔ عطا

جبهه بعرق پروردن و دم عیسی زائی بکر طبعش مریم جوهر اوّل ستردن
آغوش قلمش جلوه گاه پریزادان معانی — و گریبان رقمش مطلع انوار اسرار
وجدانی — وحشیان مضامین هجوم آورده کمین گیرائی دام تحریرش
وغزالان نکات برجسته جرگه بستهٔ راه جذبهٔ کمند تقریرش — طفلی که در مکتب
تعلیمش زانو زند با شهسواران عرصهٔ فطرت عنان برعنان می تازد —
و بلید الطبعی که در دبستان تربیتش مشق جودت کند بعرصهٔ شوخی ادراک
برق آهنگان فطنت رخش می اندازد — بسیلان استفاده اش بهر حتیان
مایدهٔ سخن را تمنای شکم باز کردن — و بر مایدهٔ استفاضه اش خوان
سالاران معانی را حق نمک شاگردی بگردن — صعوه طبیعتی که در نشیمن
فیض تربیتش آرمیده شهباز تصور لامکان سیران اگر صد سال
بال فشاند بپروازش نرسد — و گنجشک فطرتی که در آشیانهٔ شفقت
تعلیمش صفیر گرم گفتاری کشیده بلبل خیال رنگین بیانان گلکدهٔ مقال اگر
هزار قرن دستان زند از بیزبانی بدستها افتد — به تنگ کشائی شیرین
عیار نطقش ورق نامه مانند دهن شیرین شکر بیز و بگل فشانی لیلی الفاظ
آغوش صفحهٔ نامه چون ناف غزال مشک خیز در بزمیکه سخن سنجیش

عشوهٔ دلربائی نماید جان باختگان رنگین ادای حسن نازشوخان را
بجز غمزهٔ لاجوردی نه پندارند و در انجمنی که شاهد کلامش غمزهٔ
خوبی فروشد دل دادگان جلوهٔ نازجمال او اسے پرکاران را
غیر عشوهٔ مرمری نشمارند از انتخاب خامهٔ تحقیقش مشکین نقطهٔ خال را
بصفحهٔ بیاض عارض لاله رخان جلوهٔ دلفریبی دمیدن و از قبول
بلند نظریش غمزهٔ چشم جادو نگاهان را از سلم مژگان بپایهٔ معراج
کمال رسیدن و در تماشاکدهٔ عبارات رنگینش نگاه را خون صد بهار
بگردن و در نزهتکدهٔ مضامین بهارینش مشام اندیشه را هزار
گلشن شمیم بدامن — اگر بیت ابروی خوبان کمینگاه دیرنشینی
طبعش نمیداشت از اشارات شوخی معرا می بود و [illegible]
محبوبان اگر از انداز دلبری بدلش ناخن نمیزد پریشانی [illegible]
گرد باد صحرایی بود — بر شوخی برق فکرش عرصهٔ جولانگاه لامکان
تنگ — و بسرعت پرواز اندیشه اش شتاب برق گرد دامان
درنگ — دوشیزگان معانی گرم جلوه گری آغوش فکر رسایش
و انگار مضامین محو خودنگری طرز دلبستگی ادایش — نظم

دران صحبت که اعیان تقدس بستند | بلوح طبع پاکش خوش نشستند

شنیدش میرسد از حرف تنزیل | بگوش دل صدای بال جبریل

چو از علم لدنی چشمه ها ریخت | بجیب طبع او طوفان بر انگیخت

بدانش هر کرا علم حضوریست | بعلمش رتبهٔ تصدیق ضروریست

سعید الیش ار هستی گزیند وهم | زیک نقطه و ده خط دو عالم

بدرک نظریات آن طبع دارد | که کسبی را بدیهی می شمارد

ز فهم او تواند مبرهن کرد | سعید الیش وجه وجه هر فرد

ز مصدرهای روز و ماه و سال | شناسد صیغهٔ تصریف احوال

حقیقت های خشک و تر شناسد | گهر از سنگ و شجر از بر شناسد

کشاید اکحل نیسان بدانش | کزو آب گهر دارد تراوش

شود رنگ عقیق از عارض سنگ | رساند برخ خون غازه رنگ

گدازه با درا و را استحاله | که انگیزد برنگ برق ناله

بکشف معضلات از کشاف | بود در معرض تفسیر صاف

پی درک کلام پاک باری | طبیعت های امکانیست عاری

بتفسیر اگر معنی رسانند | کلام الله را حادث نداند

اینها تا از حدوث لفظ و اصوات | بیابی فهم ست با مفهوم آیات
بود علمش ز معنی کس آگاهی | همه مستنبط از علم الهی
بطبعش ماضی و مستقبل و حال | شود جلوه اسرار اشکال
ز فرهنگش عقول عشره قاصر | به تدبیرش بود تقدیر ناظر
بخرق و التیام چرخ گردان | بود مجبور چون طبع حکیمان
رسانده تحت ساطع ز امکان | که امکانی بود وا کی به نقصان
سپهر ان کاین همه ز عقل او نا | مدار جنبش بر جنبش نهادند
زمین آئینه وضع سکون شد | هوا جنبش از طبعش برون شد
سکون و جنبش اینها چو بینند | ز فکر بیهده در خون نشینند
سکون و آرمیده زار طبع امکان | سکون و جنبش ست آثار امکان
هر آنچه گشت حادث در زمانه | فنا راهست ذات او نشانه
پی آرایش نقش بدایع | برو رنگ گلستان صنایع
ز فکر نازک او استعاره | نموده با کنایه استخاره
به تشبیه گل و شور عنادل | رسانیده بها حسرت دل
چه علم و چه دگر گونه کمالات | شدندش چون عرض لازم لازم ذات

سوم معرفت الهی

جان باکش در صفوتکدهٔ هویت بجهر سوی کلیه بخشش یاد حقیقت اعیان ثابته در آئینهٔ علم ذات بتمثال عقلی جلوهٔ پیدائی دمیده و طبع ابد فروغش در تجلی گاه جبروت باقتباس انوار احدیت اشکال راکو شیون کثرت به نیرنگی شیدان شید جلوه را گردیده و بهار بستان مظاهر خلقیه از دریافت رنگ و بوی گلهای فرق و کثرت چشم حقیقت بین چمن سامان گردانیده و در میکدهٔ حقیقت کونیه از نشهٔ بادهٔ ادراک مراتب عوالم بدماغ فطرت بلندی رسانیده — باستفاضه اش اعیان را در مکتب ظهور علم ازل از مشاهدهٔ مفهوم تجلی عینی طرف بستن و باستفاده اش قدسیان را در دبستان مظاهر خلقیه معاینهٔ مضمون تجلی شهادتی کلاه گوشه بفرق اعتبار شکستن — گوهر دلش مشوق کنار صدف وحدت احرام بند بحر کثرت — و آئینهٔ خاطرش از زنگ زدائی کثرت جلوه پرستار انوار جمعیت وحدت — دیدهٔ بصیرتش را از گلبرگ خبرویت در کنار بهار کلیت آرمیدن — و طبع وارسته اش را از خار بند تقلید د

بهار کدهٔ اطلاق مستانه و ویدن نهال علم الیقین به فیض نشو و نمای
عین الیقینش ثمرفشان حق الیقین و رنگ‌ها انوار حقیقی مطلق که لا تدرکه
الابصار و هو یدرک الابصار از بهار ضیای وجودش در تعیین - زبانش
اگر بیاز اسرار مقام لی مع الله شود خلوتیان از بیخودی ذوق
در حجاب بطون مختفی گردند و بیانش اگر نغمه خیز راز مرتبهٔ نحن اقرب گردد مقربان
از مستی شوق گریبان چاک بزم حضور شوند - من عرف نفسه فقد عرف ربه
بر عرفانش حجت ساطع - و معرفت ربی بربی بر ایقانش برهان قاطع
از ثباتش نفس مطمئنه را در سایهٔ دامان رحمت الهی بالیدن - و از ادراکش نفس ناطقه را
بلطایف حکمت مبدء فیاض رسیدن - بهیبتش نفس اماره عصیان‌گری فراموش بنهد
بر جبههٔ طبایع اهل ظلم عرق انفعال و از جنبش چشم حقیقت بینش در نقاب رنگ
تماشای جلوهٔ حقیقت بوی مغتنم شوق پنداشته - و نگاه بصیرتش
در حجاب ظلمت مشاهدهٔ فروغ ماهیت انوار صفت ذوق انگاشته
از لطافت طبعش کثافت اجسام در جلوه‌گاه جوهر مجردات بوضع آئینه
آرائی - و از صفای خاطرش کدورت‌ها هم تا بسیار نفوس قدسی انداز
تجلی کشائی - در خلوتکدهٔ وحدتش هوا مرده بال جبرئیل لسان

صرصر طوفان خیز پریشانی کثرت — و در هجوم کده کثرتش بوالهوسان
محو حقیقت شناسند. دانه‌هاے تسبیح یک آغوش رشتهٔ وحدت بیا رداء
یکتائیش در مشیمهٔ تقدیرش چشم احولان سرمهٔ وحدت بینی کشیده — و طنطنهٔ
کوس حدتش در شورشکدهٔ دامن پردهٔ گوش کثرت نوایان بر دریده
کشاکش او را دشه قش رشتهٔ سبحهٔ ثریا گسل — و یکتائی نوای قدوس
برق افگن خرمن جمعیت دل — بهوا داری زنده دلیش اهتزاز نسیم
دم عیسوی جان نواز — و بفروغ اقتباس فطرت روشنش ید بیضای
موسوی تجلی کشائی اعجاز — از گلبن انفاسش شمایم گل انفاس روحانی
مشام جان ارباب حقیقت را نواخته — و از نشهٔ بادهٔ اذکارش
کیفیت وجدانی دل اصحاب معرفت را سیاه مست ساخته — از گرمی
شرارهٔ شوقش در کورهٔ آتش ... طور اشتعال — و از اشعهٔ خورشید
ذوقش خشتی خاکستر لالکده تجلی جمال — از شرم صافی سینه‌اش دل آئینه
چون قطرهٔ شبنم از هم ریختن — و از حسرت لوای دلش چشم گوهر با
رنگ حباب بشکل قشر بر انگیختن — گرمی مواسائیش در خرمن
برق انداخته — صیقل ورعش از مرآت زنگار فرسودهٔ عصیان داغ

رنگ سیاه دوری پرداخته — به نسیم التفاتش گلستان طریقت احرام
بند بهار دید شگفتگی گلهای اسرار — و بشمیم عرفانش بوستان حقیقت جلوه گاه
دواهم نکهت اخلاق قدرت کردگار — در بارگاه قدرتش سینه خودی
وقت حق نظر بگلی نیاز — و به آستانهٔ عجزش فرق رعونت محمودی
خورده دست ایاز — غواص ادراک شناوران بحر معرفت بجستجوی
گوهر قدر دریا فشانش سوخته نفس — و شهباز عقل اوج گیران ذروهٔ حقیقت
پیرایش نشیمن طایر همت بلند پروازش هوادار قفس — از دریا باری نیسان
حسن اخلاصش محیط حقیقت گوهر خیز صدق و صفا — و از رشحه فشانی
سحاب پاکی طینتش کشت زار طریقت سیر حاصل خلت و ولا — جولانی
توجهش در عرصهٔ اسرار چندان عنان گسسته دویده که برق اوهام
را صد جا برنگ غبار زمینگیر گذاشته — و شهباز تصورش در اوجگاه
انوار آنقدر گرم پریده که عنقای افکار را هزار مرحله مانده بکاه خوار گذاشته
صوفی حباب بهواداری سبکروحیش خرقه از دوش انداخته — و سالک
بهوشش دل آب از ذوق گداز دلش سراپای خویش گداخته — شعله نوای ضعفش
آتش افکن بیشه زار رعونت پندار — و سیلاب هواسایش خس و خاشاک

رباعی اشتملم وعشا در روزگار — اگر منصور در میخانهٔ شوق حوصلهٔ دریاکش
او میدید پیمان ریش قاضی از تنگ ظرفی خویش تر مے گردید
و اگر ابراهیم بکاوهٔ ذوق با برق جولانی توجهش میرسید — از نارسائی
خود قدم با زلیس می کشید — و در ریاضت خانهٔ محنت عشق با ایشان
بلال به پهلوے لاغر داشتند — و در عبادت خانهٔ اخلاص
مانند بد جبین نیاز منور داشتند — جوهر آب و گلش صفائی گوهر
نور — و فروغ شمع وشش لمعات شعلهٔ تجلی طور — قوله
سپهر تمکین است — و مرکز محیط شرع مبین — گوهر
طریقت است — و اختر اوج حقیقت

شهود وشش را نشانی عرض کثرت … وجودش را ظهوری عین وحدت
ز اطلاقش هویت سمت مجمل … ز تعینش نمود غیب اول
ز اثباتش ثبوت هستی حق را … ز نفی قید او تعیین مطلق
نهیب منع او در کشف مستور … شود جهر لب با بیان منصور
وجوب و امتناع و نیز امکان … ق که هر یک مخزن است از جود داد
گر اعیان از وجود علمی آخر … وجود عینی خواهند ظاهر

شود این پایه فیض ولایت | که هست از قدرت حق تربیت‌ها

تصرف گاه باشد بهر اسما | چه اسمائی که یکسر اند حسنی

اگر چشم حقیقت بین گشاید | وگر آئینه بینش شد آئینه

شود مرآتی بمرآت تامل حق | که امکان راست از ذات تجلی

وجود ممکنست از فیض ذاتش | بدون سر ز وز اسما و صفاتش

وجودش از ربوبیت رسیده | ز رحمت خوان درین عالم کشیده

هر آنچه اتباع اوست لازم | که در کتمان هستی هست عازم

بود همچون خزینه از نشان دور | به غیب ذات مطلق هست مستور

وجود خارجی ظرفش نباشد | همیشه غیب علم حق نباشد

چه هر اسمی ز اسما ... | کند عرض تصرف دستگاهی

بهر موجود از ان تاثیر باشد | به تقدیم و چه در تاخیر باشد

کشد این ممتنع غم از وجودش | که اعیان را خجل کرد است بودش

هر آنچه فیض هستی مایه میداشت | وجود او ز کسبش بهره نگذاشت

وجوب آنجا که دارد مخزن خویش | بود سرمایه ادیش اندیش

همیشه باشد از فیض نمایان | نشانه مطالبهای اعیان

هر آنچه از وجود ممکنات است — شیون حق همه در غیب ثابت است
و یا اسمای حق در عین ذات است — ولی با اسم غیری در صفات است
که از بهر ظهور خود مظاهر — وجود او همیشه هست قاصر
ازین شد واجب با لقب مطلق — نگر باشد وجود عینی حق را
نشانش را بود هستی سراسر — نباید جلوه گر تا روز محشر
کند طریان صورت ها چو نیرنگ — نیاید گوهرش نیرنگی آهنگ
شود تغییر در ایجاد تکوین — از و حیرت برسد در چشم حق بین
تلون های نیرنگش سپید — ز پیچ و تاب آهنگش سپید
خرد اینجا کند آهنگ رفتن — نیارد هیچ پا امانش گرفتن
گریبان عالمی دارد سری هم — نحوستی هم بود شوری و شری هم
جنون هر گام استقبال دارد — خرد را بیخودی پامال دارد
کجا کی آصفی این ره کند اسرا — بدوشش غول بین صد گونه دام است
غرض هر دیده بینای اسرار — شود اینجا به رنگ نقش دیوار
وجود عینی شه را با مکان — بود وحدت هستی باعیانش
اگر صوفی در عشق ... — دو عالم را چو گل در ... نشانش

برنگ گل مدام از شوق سرشار | دو دو دل بر لبش از جوش اسرار
نموده یاد خال خط فراموش | شده با شاهد مطلق هم آغوش
دل او چون تجلی های ایمن | کند هر خار و خس را شمع روشن
چو بحر عشق او در سینه جوشید | ز جزو و مد او امکان خبر شد
قدش در سجده شوق از سعادت | بود ابروی محراب عبادت
ز نور جبهه اش نقش مصلی | شود چون کهکشان چرخ سیلا
بود از صاحب او ابر گهربار | زبانش موجه دریای اسرار
گشاید طبع او سرچشمه نور | کر دارد چشم از وی شعله طور
نبار رسانه او گردید مستور | نوای شورش آهنگ منصور
نباشد اندرین دشت تمکگاه | خیال غیر حق را در دلش راه
دوید آنسوی میدان لقمت | ربوده گوی از اهل حقیقت

چهارم پاس شیخ محمدی علیه السلام

حضرت سلطان حقیقی که طغرای نگارین سطوتش الملک لله الواحد القهار است بنوازش عامه موجودات خارجیه را کسوت هستی پوشانیده و بلباسات خاصه از خلعت گران بهای ولقد کرمنا بنی آدم نوع انسانی را

مشرف برتری گردانیده — تشریف فضیلت بر قامت زیبائش
آن زمان راست آید که شخص قابلیتش در کنار آداب فضایل بالیده باشد
و فروغ فطرت ارجمندش در آغوش دستار علوم و معارف سر کشیده باشد
ور نه ریشهٔ اشخاص نوع انسانی از شجر ان اجسام طبیعی بتساوی یکدیگر رسیده
است — و شاخ انجاد و نشوونمایش از نخل صورت جنسی هیولی اولی رسیده
جز قوت سرپنجهٔ نسیم عقلیه نقاب کشائی غنچه‌هاے مطالب سربستهٔ فهم
و خیال است — و غیر نشوونمای افکار و تامل گل فشانی علوم و معارف
محال — گاهی از جوش رنگ کمالاتش بساط بزم اقدس الهی کارگاه
چمن سازی میگردد و وقتی از تاثیر ذبول هوس پرستی نفس دنی
بهار فیض سرمدی دور گرداند از نگاهش میشود از ذبول همین نقص
عارضی نامیه ارشاد اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بفریاد چمن
فطرتش میرسد — و باغبانی هدایت اهدنا الصراط المستقیم از روش
سر انجامیش فشان میدهد — گروهی که در سر بستان تقدس گلهای
من یهد الله فلا مضل له چیدند سر در هوای سیر گلزار ما خلقت الجن و الانس
الا لیعبدون ماندند — و جمعی که در خار بند غوایت اند دور باش

من یضلله فلا هادی له رخ حیا بند از گلشن من یطع الرسول فقد اطاع الله
روی برگردانیدند — سیر گلشن اطاعت رسول علیه الصلوٰة والسلام
تماشائیان بهار قدرت را به نشکدهٔ سیر رساند که از اشتعال گرمی
صد آفتاب قیامت یک گلبرگش روی پژمردگی نه بیند و نظارگی
رنگ سرا پای حقیقت از آن لطافتکده چه گلهای سعادت چیده
شد چنانچه اصحاب معرفت معنی این اسرار و اشگافته بین مغز حقیقت
دریافته اند که بطون او اکسیر پایی طریقت است و ظهور احکام خدائی
شریعت — بطون شایسته سلطان مالک الرقاب نشاید —
و ظهور شوکتش از رسول اکرم الثقلین بتاج عبدیت در بازار عبودیت
اگر رواجی دارد از بها افزائی الفت دین محمدیست — و اگر گشت
اعمال خلایق مسلم خریدهٔ قبول بی نیاز است از اجارهٔ توشیر محبت
شریعت احمدی — بفحوای الملک و الدین توامان این پادشاه اسلام
پناه از شوق گلچینی سعادت ابدی دامن اخلاص عبادات با ندازها
گلشن شریعت رسانیده و از ذوق شمیم آگاهی حقیقت دماغ ادراک
نهایت گوناگون معاملات تازه گردانیده هم شوکت شاهنشهی

لظلمت الٰہی حجت روشن میسازند و بہم طمانینه دین پناہیش لظلمت
شریعت رسالت پناہی نشانند میگرداند پرتو شمع اجتہادش ظلمت
شاہراہ شرع مصطفوی محمدی ربوده که نگاه اعمی بشوق کسب صفا
از عدم دویده و صیقله صافی اعتقادش زنگ مرآت دین نبوی بغایتی
زدوده که دیدهٔ احول غبار دوئی در عالم مثال هم ندیده — شیرازهٔ
صلح کل پریشانی اوراق اوضاع ارباب تعصب ربوده و بکلید توجه
باطن قفل باب اشکالات حقایق ادیان کشوده — پیروی اصحاب کبار
دلیل طریق صدق و سدادش و پیشروی محققان مذهب حجیت
اجتهادش نوای قانون ترویج آئینش دلربای راستاهنگان حق
نیوش — و نغمه ساز راستی دینش فریادرس گوش طلبگاران هوش گستر
پیرایه حسن اخلاصش سازه بردوش شاهد دین — و ماشطهٔ اعتقادش غازهٔ
چهرهٔ عروس شرع مبین — از موج جبین دامن تقوی او بحر ایمان طوفان
برانگیخته — و از مطلع ذرهٔ گریبان زهد او خورشید عرفان انوار تجلی ریخته
سیلاب هدایتش بهدم بنیان ضلالت چار سو ستانه دویده —
و صرصر مساعیش ریشهٔ نخل بدعات سایر ملل و نحل از زمین روزگار برده

کشیده از سطوتش اقبال امر صدر نشینان شریعت خط پیشانی تقدیر
واز تنگی پیشش حکم قضا قضا را بسجادهٔ اختیار قدم نهادن ناگزیر — از هیبت
نهیش معصیت را در پوست فسق افتادن — واز هیبت ذرهٔ تعزیرش
فجور را پای سرجان نهادن — از هیبت نهیش گل رعنا در چمن عرض رعنائی
شوخی شرمسار — واز تهدید احتسابش رند لاابالی شبنم از ندامت و امنی
اشکبار — از غم و رعشِ بادهٔ لعلی لب دلبران نمک آلودهٔ دندان حسرت
واز بیم زهد بش دخت رز مستور حجلهٔ تاک غیرت — به نسیم چمن هدایتش
غنچهٔ افسردهٔ دل اہل خذلان شگفتگی فروش بہار تازگی ایمان — و شمیم
گلشن تلقینش مشام خشک جان زاہدان نزہتکدهٔ لطافت ایقان ضربت
تبرایش گردن شکن ضلالت نشان و سایهٔ دست تولایش چتر
سعادت روشنان خرمن فعل بدکاران برق حاصل سوز ایشش
گردیده — و کشت حسن عمل پاکان از دہقانی قبولش توفیر سعادت
رسیده از ترقی دولت بینش قارون گل باتصاف صاحب نصابی
زکوة گزار و از نگہداری آئین شریعتش بحکم اقیموا الصلوٰة عابد شب زنده دار
سحر خیز شبنم بسجادهٔ گل نافله گزار لیل و نہار — معروفان گردن نہاده

فرمان واجب الاذعانش و منکران دل داده شاهد خوارق عادت لازم الاتقانش —

نظم

دل پاکش بود از نور زائی | فروزان شمع بزم پارسائی
ز پاکی سینه‌اش مانند دریا | حصیر معبد او موج تقوی
ز چشم او ویدا آثار رحمت | شده تا کشش شبنم گلزار رحمت
ز آب گوهر دندانش مسواک | چه طوبی میرساند سر بافلاک
ز گلبرگ گلشن چون شبنم تر | ثنا پید و اثر تسبیح گوهر
ندارد گوش سر نقل و حکایت | احادیث نبی جست از روایت
دل او شد سر راه یقین است | ز عقل او ضیا در راه دین است
بحجت‌های دین گردید چیره | معاند را بسست کرد خیره
ز رای صائبش هر مشکل دین | شده آئینه در چشم حق بین
ز بس سنجیده در فکر چه چیند | بنا و از دین بپای عقلان نهید
نشانش کز دل آگاه داوند | ز اخبار رسول الله داوند
اگر دانا به سند اجتهادش | تبار و داد و داد حق دادش
قوی شد ز اجتهادش پشت اسلام | رواجی از قیاسش یافت احکام

بعهد او قضا صید ناز دارد — که گردون با کجی روی نیارد

بچشم راست بین از ملت حق — نشان داده ز علم و علت حق

دل پاکش بود دریای تنزیل — زبانش هیچ خیز ستر تاویل

چو ارباب ملل بحث گرفتند — بدین پاک از صحبت گرفتند

ز جوی اجتهادش خورد آن نم — که نخل شرع را شد ریشه محکم

فرق را داد باهم اتفاقے — نماند در جهان بوی نفاقے

همه اہل نحل از شور بختی — گرفتار اند در زندان سختی

کسیکه روی برگرداند از دین — کشد سرهنگ قهرش در عقابین

نماند کین بطبع اہل ملت — بہم دارند از اسلام قلت

ز تابش رفت بیرون کفر و انکار — وگر باشد رود در راه هموار

به پیشانی چو بہمن تشقه مالد — به پیش دین ز در و کفر نالد

رگ زنار باشد در کشاکش — چو تار زلف حی ماند مشوش

مغان از بیم بیچون بید لرزند — ز خوف دره اش اسلام ورزند

ز وضع دادستیش گیرد ترسا — دژم گشتند مانند چلیپا

چه توریت و زبور است چه انجیل — ندارد وقعتی در جنب تنزیل

بموج چشمهٔ پاس شریعت ... نشاند شعلهٔ طغیان و بدعت

بعهدش داد تقوی اکتسابی ... پرندی دستگاه احتسابی

دل مینا ز زهدش غرق خون شد ... گل پنبه از و مغز جنون شد

شد از نهیش نگاه لطف ساقی ... برنگ تلخی با اهل خوش مذاقی

بود وحشت ز راز سرکه جبینی ... نمک پروردهٔ غم آفرینی

سیاهی نامهٔ هر رند بدمست ... باحرام دریدن عهد بربست

سنان طعنهای اهل طامات ... خراشیده دل پیر خرابات

پی سجده سر ساغر نگون شد ... تواضع از دل مینا برون شد

خمید از غصه پشت طاقت چنگ ... ز ضبط ناله دارد گردش رنگ

گلوی مطربان در سرشتهٔ امید ... نفس در سینه چون غوله پیچید

بزلف تار اگر مطرب نهد تاب ... خلد در دل برنگ نیش مضراب

پنجم عدالت

از آنجا که در چمن آفرینش به فیض نشو و نمای قدرت حکیم علی الاطلاق نهال نفس انسانی مبدء ظهور شاخسار ادراک بذات و تحریک گردیده است — و از جویبار قوای ظاهریه و معنویه در ریشهٔ استعدادش

آب رسیده گاهی از شعشعۀ قوت اورا کش شگوفه های قوت نظری
و عملی میدمد — و وقتی بشاخ قوت متحرکیش ثمرهای قوت غضبی و شهوی
میرسد — به تصرفات رنگ شگوفهایش بی افراط و تفریط طبایع
موضوعات می سازد — و لذت اثمارش از کیفیت اعتدالی کام ظالم را
می نوازد — اگر نامیه تهذیب قوت نظری جوشید چمن حکمت را
سرسبز گردانید — و اگر از سحاب تهذیب قوت عملی رشحه چکید گلشن
عدالت را به تازگی رسانید — از پرتو آفتاب تهذیب قوت غضبی
رنگ گل آفتاب پرست شجاعت میکوشد — و از اهتزاز نسیم تهذیب
قوت شهوی گل عفت بهار میفروشد — کمال قوت نامیه عملی آنست
که در نهال فطرت انسانی تصرف کامل نماید و در اتکایش برگ
حقیقتش طوفان اثر گشاید — تا با تحصیل فضایل اربعه به تقاضیش دامن
بمیان شکند — پیش قامت رعنایش سدره و طوبی عرض همواری
بانجیا می کنند — و می که چار عناصر این قوت ها باختلاط هم گوشند
و به نگهداری ربط اشیا و قوت ممیزه بهمدیگر جوشند — وجود نظرش
که بمنزلۀ طبیعت است از علت هوای شهوی و غضبی مصون ماند —

و آثار انصاف که مبنای صحت است از حدوث نقصانش مامون گرداند
همین عدل است که سرمایهٔ هستی عالم کبیر است — و همین انصاف است
که مادهٔ بقای وجود عالم صغیر است — آفریدگار عالم بهر تصرف اجزای
عالم وجود این سلطان را بصفت طبیعت متصف گردانیده است
و باصلاح قدرت انصافش نسخهٔ احوال امکان را از سقم ضعف باعتدال
صحت رسانیده — امروز ستم از غم انصافش بپا یا های مرگ
ناگهانی است و بیداد از بیخ باریک عدلش فریاد های مرگ ناگهانی —
با بهتر از نسیم عدلش طفل دلهای عالمیان در عهدش شکر خدا است
راحت است و از تازگی بهار انصافش غنچهٔ طبیعت های جهانیان
در کنار اعتدال چار چمن عناصر در اندازخندهٔ عشرت اندازنگاه
احوال را بر سر دستگاه عیش دوبالا چیدن — و دفع آه ناشکیبان
با هر جانب از تعلی صورت مطبوعی بر تراشیدن — اگر با دستگی دل
نیای شکستگی کوه را در کورهٔ غضب بگدازند سازد — و اگر شعلهٔ سخت
شمعی در پی پروانهٔ آتش زندگی عنی اثیر بسردی زمهریر فرو نشاند
مصقلهٔ موج آب بیرنگ زوالی آیینهٔ شعلهٔ آتش گرفته — و ماشطه

باد صبا بشانه کشی زلف دود چراغ آستین بسا مد شکسته سیلی که
از آشوبگاه حوادث بر خیزد بهوای خدمت خس ضعیف از لطاق موج
گمری بندد — و صرصری که از هیبت انتقامش سرگشته چین جبین غبار زانو
نمی پسندد — اگر نسیم احتیاطش دامن بجنباند بر لب شعلهٔ چراغ
گلهای خنده انبار نشود — و اگر نا سیهٔ حالش مشاطگی نگرداند سنبل
دود شمع زلف رسا نگردد — دمی که خیال نشترخاری وضع دلخراشی
گلی بر تراشد نامیه را بتهمت نالایم وضعی از چمن روزگار بیرون
راند — و وقتی که تصور ناخن حنای گلی خاطر بلبلی خراشد خار را از
تنگ ناهمواری در گلشن بیگانه خوار گرداند — از بهار حفظش سپند داغ
در مجمر افروختهٔ لاله از سوختن مصون — و از صبا نشش پنبه از برق چشم
شعلهٔ آتش مامون — در عهد انتقامش ناخن ضرغام وقف خراش سینهٔ
خویش — و در روزگار حمایتش دندان طمع گرگ پیوسته افتاده بکین
خویش — مرهم کافوری مهتاب صرف زخم کتان ساخته اند — و آفتاب
را بشرارهٔ پشت گرمیش هر شام بزندان مغرب سرنگون انداخته اند
شاع معدلت کسری دست خوش کهنگی روزگار — و قماش تازگی انصافش

سرمایهٔ گرمی بازار اعتبار از شمع سمند سیاستش دودمان دولت چنگیزیان
باستیصال رسیده و از درهٔ تعزیرش خون تطاول در تن حجاجیان
خشک گردیده — دزدان را از شب روی دل شب بکفن سحر خواب گشته
و غارتگران را از تاخت قافله بامداد شبیخون مرگ در خون تپیدن —
انتقش بر جبین ستم دیدگان آستین کشیده صحرا صحرا غبار بیکسی افشانده
هواس آشیمی(?) بر دیدهٔ جگر خستگان آستین مالیده سیاه دریا اشک غم پاک گردانیده — تا پرورندگان سایهٔ عطفش
اتفاقی حوادث نا شنفته — و آرمیدگان تسلی گاه حمایتش آوارهٔ گردش
پریشانی روزگار نگردیده — بلندی طنطنهٔ عدلش آوازه اکاسره پست
گردانیده — و قامت کشی شهرت انصافش صیت قیاصره فرو نشانیده
سحر هی(?) چمن امکان سحاب رافتش هر دم اساس تازگی می نهد — و بتازگی
گلشن جهان از جویبار انصافش آب تاب میرسد — به نوازش
او عدل با شفقت نوشیروان از دل برآورده — بتدبیر(?) حاتش پا(?)
انصاف نوازش پیشدادیان از خاطر برده — به نقاشی عدلش صفحهٔ
لیل و نهار از امنیت آئینهٔ تمثال دارد — امنیت عهد دولتش راه ها
گفته — و جمعیت در آغوش دلها خفته در دوران گم گشته ماندگان(?)

چون حرکات خوبان دلنشین و در عهد راستیش وضع کجبازی زمانه
همرنگ ادای محبوبان خوبی آیین هندوی خال عارض پری رویان
از تاراج متاع دین و دل آشفته حالان اسیر حلقهٔ زنجیر و دزد حنای
کف خوبان از غارتگری نقد صبر و شکیب لاله جگران احرام بند شبگیر
ماه رخسار مهر طلعتان اگر نگهبان طاقت نظاره سینه چاکان تطاول
کند بتکلف خط منخسف شود و اگر آفتاب حسن ماه رویان بدل شبنم
اشک بیدلان بتحریک چکیدن ناخن زند بسیلی شکست زنگ شیاب منکسف
گردد دمی که شبنم برروی خیری خنده کند لطمه سیم پنجهٔ آفتاب
دندانش بشکند و وقتی که نرگس بر سبزه برگ وا دائی بیدار نرگسی زند
گلچین بهار دستش عود ره گند — گوبر بالین بناه پهلوی شیرین دوران
نشین آرای آغوش شیرپستان . عصفور سایه پرورده نوازشش
شهباز وعقاب سهو است تنک دری نوتباز حلقهٔ چشم لطف پرورده هم
رم آهوست وسایه پرور آشیانهٔ آسایش تیهو بههمائی معدلت زمین
جهان را از تخم وجود نوع انسانی زنده جاوید داشته و بیچارهٔ انگشت نمائی
انگشت تارانگان بهرهٔ صد غزمین نکونامی برداشته — نظم

بهار گلشن امکان ز عدل است / طرب آهنگی انسان ز عدل است

ز عدل شه ستم داغ جنون شد / ز شرم مهر او کین غرق خون شد

قضا را در کهش دیوان او است / قدر را حکم او فرمان داد است

جهان کهنه را رنگ نوی داد / ز معموری خرابی رفت بر باد

خیابان عدلش طلسم طرفه بندد / که مینا بر شکست سنگ خندد

اگر خاری دل برگی خراشد / خزانش تا ابد سرکوب باشد

ز عدل او ببالا رفتن سال / سبکش ره نیابد گردش حال

ز رنگ نو بهار عدل کسری / نموده سبز باغی در نظرها

بهار عدل او در باغ کشمیر / ز خار خشک رویاند گل تر

بعهدش نیست اندر بوستانی / نهالی زیر گلبنها چو حیرانی

ز گلچه آید بزیر سنگ دامن / خزان را از شکست رنگ گلشن

برای نظم از فارغ نشستن / نماند عدل او بالین شکستن

به پیش عدلش از بالین پرستی / نموده عدل کسری خودپرستی

کند انصاف او با فتنه تجدید / ستم را ماجرا بر سر شمشیر

چه بازوی نسق عدلش ستون کرد / خدنگ او درون فتنه خون کرد

غم پیچیده دستان زبون حال ‏ ‏ ربوده عادلش از نیروی اقبال

زبسکه فتنه شد از بیخ باریک ‏ ‏ بچشم او جهان گردید تاریک

بود عشرت همیشه در غم غم ‏ ‏ کشید فرسنگها از غم ز دل رم

بپرورش سپرسد از یتیمی ‏ ‏ دواند فتنه از خود در گریبی

ولی در عهد او از غم نرنجید ‏ ‏ میان عیش و دل یکمو نگنجید

ستم از بیکسی در خود نه بیند ‏ ‏ بپیش الوثی حسرت همی نشیند

نه در دورش غمها فتنه کوشان ‏ ‏ فغان در زیر لبها شانه نوشان

سراسر فانهٔ حساد برگشت ‏ ‏ فلک را شیوهٔ بیداد برگشت

جهان سیرابی دلها پسندد ‏ ‏ بجوی خویشتن دریا نه بندد

هوا دشنه را زبانه در نظر داشت ‏ ‏ ز راز رخنهٔ او پرده برداشت

ز عدل او ستم برباد گردید ‏ ‏ دل عالم ز غم آزاد گردید

اگر صد پیچ و لالان نقش بازد ‏ ‏ سر موی خسی را خم نسازد

کنند سیکر کسری فتنه ما کم ‏ ‏ که تا چینه بچشم خسرش نم

نهاده آشیان باز در انصاف ‏ ‏ که باشد مشتری عقل و صاف

نه بردارد فلک از عدل او دست ‏ ‏ که تا از داد او ظرفی توان بست

جهان کهنه را رنگ نوی داد
بهمه روزها در بهر که زاده
اگر صبحی دمد صبح نشاط است
بود و گوید اندر مشق جهان را

ز معموری خرابی رفت بر باد
بخواب عیش بالین کج نهاد
وز آید شام شام انبساط است
نیارد یاد کس نوشیروان را

بهار دانش
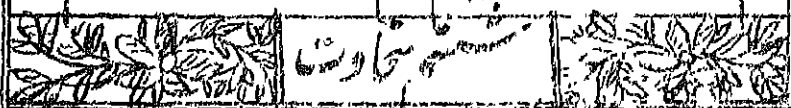
گلچینان بهار کده ادراک را از گلبن این آگاهی گلهای مطالب چیده اند
و گلدسته بندی بیا بیمن این حقیقت رشته نگاه تامل پیچیده اند که مرکز
امید تحریک نفس بهمی و حسن مطاوعت نفس عاقله باعتدال اثر نماید
و غنچه هاے بهره مقاصد بر نهال طبیعت بانداز اقتصار نقاب ظهور
گشاید - تازگی رنگ بهار فضیلت عفت جوش زند - و بوی پچیده
سخا که آغوش پرورده بطون اوست جوش تازگی گل کند - هر قدر
که رنگش وقف تازگی نگاه امید جهان گردد و تهمت آلود بیرنگی نشود
و چندانکه بویش صرف دماغ پروری عالم شود خجلت کش هوائی
شدن نگردد - تصرفات امساک طبایع که آب باز بالامی بندد تا دید
را کسی بجوی خویش نبرد - واثر خشک سال مروت آب امید خلق را

می‌شکند که آب در جگر نداشته سیرابی نبرد نشاید آن نقص ظرف
فطرت آیینه دانست که قطره وار بسوی چکیدن خویش مایل اند و
باعث این خشک کناری همت رو لتشنه دانست که از خواری مانند
عرق منفعل جبههٔ سایل اند ورنه پیداست که سحاب رحمت الهی بر زمین
طبیعت عوام الناس بی افراط و تفریط بارنده است و قوت نامیه
فیض نامتناهی در گلزار وجود سایر نوع انسانی اثر کامل دمیده
چنانکه خاصیت باران در اقطاع زمین قابل تخم های گوناگون سبز
میگرداند و آبیاریش بمعاضدت فیض قوای نشو و نما خوشه ها
و ریاحین الوان می‌ماند لیکن زمین شوره زار هرچند آب میکشد
نهالی از آن سر بر نمیزند و گلی از کنارش گل نمیکند چندانکه خارش
سر میکشد خشک وضعی در بار دارد و هر قدر که گیاهش میدمد
خواری در کنار دارد اگر جگرش تا تحت الثری بکشایند بوی گلی
بدماغی نرسد و اگر اجزای سراپایش فشارند نم رنگی بچشمی آب
ندهد معنی این حقیقت شگافتن در کسر خریدن است و پرده
از روی این کار برداشتن رسوا کردن است چه می‌که از جگر

تشنگی هوس گلهٔ آب باریک معنان این روزگار کرده اند - و گردهی
که بهوای گل چینی مطالب از وضع غنچه پیشانی الم‌شدان این زمانه گرهٔ
بدل خورده اند - براه سراب دویده اند و بحر بی کران ندیده اند
درخارستان رسیده اند و گلشن بی خزان ندیده اند - اگر تشنگی
شوق دارند و سرگرمی ذوق سوی عافیت گاه خطهٔ دکن بشتابند
تا دریابند که امروز سرزمینش جولانگاه امواج فیض دریاست
که کشتی هوس عرب و عجم درآب گوهرش روانست - و این فیض کده
جلوه گاه بهار عالم آرائیست که دماغ هند و سند از شوق بوی
گلهای لطیفش رسیدهٔ جنان ست - حبذا دریای که در محیط خاطر تا ابر تصور
فیضش نبار و گوهر آفرینی صدف کف مراد و هم و خیال است - و
فرخا بهاری که در گلشن دل تا خیال نشو و نمای گرمش تازگی بروی کار
نیارد گل امید را از گلبن حصول سر بیرون زدن محال است - دماغ
قدح کشان بزم فیضش تصور خار احتیاج نبسته - و بدامن طبع سر
خوشان محفل کرمش غبار خیال درد حرمان ننشسته - غنچهٔ مرادی که
نفس آشنای نسیم سخایش نگردیده در گریبان انقباض حرمان جاوید

دل زاده مدعاهای که در گلشن عطایش سر نکشیده در کنار خزان
دوام یاس خشک گردیده چندانکه بخار تشنگی هوس فیضش بدین تیغ بخشش
ساقیست تمنا را از التفاتش هر دو هم همان دور و نیم قربت باقیست
چرخ کاسه سیاه پیمانهٔ تنعم کاسه گردانان درش چندان رشک میبرد
که پنجهٔ آفتاب گریبان صبح میدرد — در محفل عشرت خیز بخشش ساقی
همتش پیر دستگاه حاتم قدح شکسته و در بزم طرب انگیز نوازش جمشید
از تهی جامی کرمش از حوصلهٔ خویش منفعل نشسته در رهگذر سخایش
خاک رنگین اعتبار دری نمی ارزد — و اکسیر آفتاب در راه عطایش
خاکستری هم نمی ارزد — بفیض کیمیای همتش نحاس در بوتهٔ زمانه زر دستش
سرمی میگردد — و بتاثیر نظر آفتاب عنایتش سنگ کهسار لعل بدخشانی
میشود — دامن امید دیوار بلندان روزگار سایهٔ دیوار اقبالش
و حاشیت گاه هوس کوتاه دیواران زمانه حریم نوالش — از بوته گدائی
آرزوی سخایش کیمیا ساز آفتاب هر سحر لعل در آتش — و از جوش
انگیزی تمنای عطایش طبع دریا هر لحظه مشوش — از سبکی سرمایهٔ
گرانی کم طاقت کوه فرو رفته تحت الثری — و از گران باری بهره

مرحمتش جیب تحمل دریا چاک آرا — مشت نیسان فیضش افشردند گوهر
شاهوار در کنار محیط طوفان برانگیخت — و عرق روی همتش افشاند
لعل آبدار در کیسهٔ کان خرمن خرمن فرو ریخته — دریادلی کرمش
همت سیحولان برانگیزد از نهاد گنجش کان جواهر خیز — و در دستگاه
که غبار زمین کرم ریزد از گرد بادش گرداب آب گوهر طوفان برانگیزد
سرمایهٔ انعامش در حوصلهٔ فراخ هوس نگنجد — و بهرهٔ نگرفتش دریا
میزان حرص نسنجد — به نشتر موج گوهر آنکه هوس دل حباب شکسته و
بهرهم کافوری لولو لب خندهٔ جراحت سینهٔ صدف بسته — از طغیان
فرو نشستی محیط جودش فلک در آب گوهر طوفانی — و از تلاطم جود
بحر کرمش زورق زمین بیچاره موجهٔ رنگ یاقوت رمانی رشحهٔ ابر فیضش
اگر نا امید میبود بسا زهره برگ منت بهار چشم بازنگر داند — و اگر پدید
قطرهٔ نیسان کرمش صدف کف میکشود سیل ریزش ابر آذری مدام گوهر
می افشاند — در عهد سخاوتش گدایان در یوزه گر حاتم نوالی —
بدور همتش بخیلان گنجینه گرد آور گوش بر آواز سوال ارباب آمالی
روبروی دریا دلی او محیط آب در جگر نداشته الیست —

ادکان بغبار خشک کناری انباشته جعفر از رهگذار کرمش اگر سراغ
غباری بیبرداشت از هوس اکسیر مستغنی میگردید ــ و اگر قارون
یکره آوندی قراضه ریزش او همت میگماشت بدولت توانگری دل
میرسید گدائی بزله ربائی خوان کرمش ولی نعمت توانگری ــ
و حاتمی ملقمه خواری سماط مرحمتش مجبور هوس کعب لنگری ــ در نظر
گدایان درگهش تنکهای زرکواکب بی قدرتر از فلس ماهی ــ و در خاطر
سایلان رهش خوار تر از خزف زر گنجی و شاهی ــ خلیل نوالان گرسنه
لقمه خوان سخاوتش و دریا دستگاهان تشنه جرعه زلال کرمش
محاسب اندیشه بهر اندازه رقم کرمش فرد افلاک را از کوتاهی اما
نپسندیده ــ و گوهر سنج قیاس بهره خزینه ایثارش از خیال شکستن
پله میزان ترقی نکشیده ــ در عهد گرمی بازار کرمش آتش رنگ
لعل در آغوش سنگ افسرده ــ و بعهد طوفان فیضش سیلاب
خجلت آبروی گوهر غلطان برده ــ زکواة گنجینه کرمش دخل نشاتین
و دانه کشت نقش خرمن حاصل کونین خورشید خشت زیست از
کاخ بلند پایه سخایش ــ و صبح سیمین گچ بیستان بنای رفیع قصر عطایش ــ

کرم زانجا که از وصف طبیعی است　　پی بلغ جهان فصل ربیعی است

اگر از مقتضای طبع باشد　　گهر هر دم به رنگ ابر باشد

وگر نبود طبیعی عارضی هست　　از و یک چند ظرفی میتوان بست

شود چون مایه آخر اندک اندک　　خیال فیض هم گردد ز دل حک

مگر طبعی کرم باشد که بخشش　　به رنگ ابر دارد وضع ریزش

گشاید گر نه واند قطره باشد　　فشانند کان شماره ذره باشد

اگر چه گنج صد قارون فشانند　　مگر حرف وهش بر لب نرانند

گهر ریزند و پیرانه پوشان　　نه بر ساقی مست باده نوشان

بهم گر گنج احسان مایه سود است　　ق　که جود دستان غنائیش بی وجود است

سبو آبی اگر ریزی بدریا　　نه بینی زو نشان قطره پیدا

بکام تشنه گر آبش چکانی　　ز گرمی دلش هیچی نشانی

وگر صد تشنه زد گردند سیراب　　ز چندین شعله آتش بپیچ و تاب

گهر ریزان و گنجینه گشایان　　جهان بخشندگان کشور خدایان

جهان را در حصار عقل گیرند　　تمنای دل عالم پذیرند

گهر ریزند و سیم و زر فشانند　　گدا را بر سند دولت رسانند

نشانمند اند از ظلیت حق — همیشه بهره یاب از فیض مطلق

ز فیض شه چو برگیری سراغی — ازو بینی و گلشن یک تازه باغی

گل و نسرین لعل و گوهر ناب — کند چشم امید ذوق سیراب

بهارش در قطار باب نظاره — تمنا میکند زو استخاره

در گلزار بر روی جهان باز — گلش با خندهٔ امید دمساز

گدیور با نگاه لطف آمیز — بهر کام تمنا نیست گلریز

نسیمش از اهتزاز کامرانی — رساند بوی عیش جاودانی

نشد در یکدو دل از فیضش انگیز — که گر ده خارهای گیهان تیز

گدا از بسکه بی نیازی ارزان حال — که پهلو زند و از اقبال آمال

هوس اندر دل تنگ بخیلان — کشد خواری با وضاع ذلیلان

نداند احتیاج از طرف بستن — دل ارباب حاجت را شکستن

ال چون بر میان و امان اثر — طلب برقی شد در آتش گل زد

اگر طفلی با استقبال ناید — ز لطف با هم خود نغمه سراید

نه بیند باغبان دست گل تر — نهفته تا نگهبه [illegible] خنده زر

خموشی قفل باب مدعا شد — زبان در عرض مطلب نارسا شد

تمنایی که در دل شعله می‌بیخت ز آب لعل و گوهر چشمها ریخت

اگر مستغنم به بیند جنبش لب غنیمت می‌شمارد عرض مطلب

نهان از عرض حاجت ننگ دارد کریم از گنج خود دلتنگ دارد

فلک کشتی بخشک ابستین پیش سراب آسا نشانی داد از خویش

حساب جیبش روشن گر اکنون هر آنچه داشت پنهان داد بیرون

بجد خویش برده حرف بخشش دو عالم دید خود را صرف بخشش

به پیشش ذکر حاتم حرف ننگ است حریف باخته با خود بجنگ است

تپیدش فرسوده گوهر همچو سیماب بشوق دست فیض است بیتاب

بدخشان لعل اگر آرد بصد کد نه بد سیلی برویش از کف رد

ز غم لب بر نیا یاقوت آنچنان شد که خونش از بن ناخن روان شد

زمرد در نگاه خلق خوار است که پامال هیش چون سبزه زار است

گهی سنج از کف گیرد ترازو کند از وزن گوهر پنجه بازو

پی خاک مراد ارباب مقصود سیاهی میکنند از دود چون عود

گر آید اندرین خاک جلوه گیر شود ملول اهل دریا چو زنجیر

هوای کام در دل بشکند خار دمد از لعل دُر در چشم گلزار

جهان تشنه ظرف از فیض اوست | رگ ابرش دمیده از کف دست
بدور فیض او شد تنگ عالم | سخای جعفر و ایثار حاتم

هفتم شجاعت

وقتی که نفس غضبی از دایرهٔ انقیاد نفس ناطقه مرکز دار پای ارادت
بیرون نگشاید — و بخط مستقیم متعینش اقدام نماید — مرآت طبع صافش در
ظلمتکدهٔ هلاک از تهیج غبار حدوث ناملایم روی کدورت نبیند
و بصیقلگری صیانت نفس ناطقه بر سیمای جوهرش زنگ کلفت ننشیند
شاهد فعلی که از حجلگاه قوه اش بجلوه گاه ظهور خرامد بسر پنجهٔ خاطر کش
فریبی دامن دل نظارگیان کشد — و ماشطهٔ صبر جمیلی که بعارض احوال
تازهٔ ثبات مالد از رنگ دلربائی نگاه دیده وران را درس حیرانی
دهد — حسن ذاتی شجاعت را در پردهٔ این رنگ مشاهده توان نمود
و نقاب جلوهٔ جمالش بسر انگشت این آثار توان کشود — درین روزگار
هر جاکه چشمی کشایند جلوهٔ شاهد شجاعت در حجاب صفت غیوری
آرمیده است — و بهر مقامی که ملاحظه نمایند برق شوخی نگاهش
بسرگرمی عنف و اشتعال در خرمن طاقت امکان دویده — اما طبیعت

این خدیو جهان کشا که آغوش پرورده صیانت نفس ناطقه است
در معارک عنف و اشتلم عنان نفس گاهی از دست ثبات نداده
و در وحشتگاه هجوم نا ملایم جبین ملالت نکشاده ــ بانیئه هادیے
استقامتش شجاعت را حسن یکتا جهان سطوت عرضه دادن ــ
و بیاوری قوتش جرات را بازوی یکعالم شیر درکشادن ــ بسالت
معرکه پسندان باستعانت شجاعتش نشانمند جهان تسخیری ــ و سطوت
زورمندان به پشت گرمی جراتش صاحب دستگاه عالمگیری ــ
از شلائینی بازوی قدرتش چرخ چرخ حلقه بگوش خمیدن ــ و از صولت
هیبتش دل کوهسار سنجا را بجا داب گردیدن ــ به تقویت توانائیش
ناتوانان را از نهاد ستم دلان گرد برآوردن ــ و بحمایت نیرویش
سست بازوان طاقت دوال از پشت سرروئین تنان کشیدن ورجه لانگاه شجاعتش
سم سست آسمان از رعشه لرزه فروشی ــ و صیدگاه تهورش شیر گردن کین جوی
بیا آغوش خرگوش از هیبت مهابتش سیل جنگی با جبه میگیرد و از هیبت سطوتش اژدر بیچه جانش
سا زغزیده نوره خطر شبخون زنی ــ هیبتش موبراندام لشکر خداسا صدا در
اندازاستقامت و بحمله آوری سطوتش به ثبات نفس جگرداران تنگ

اوج سلامت از تصور گرمی غضبش دل فولاد بازوان شعله خو برنگ موم
سرگرم گداختن و از خیال اشتعال صرصر قهرش نهنگان بحر شجاعت چون
حباب هوس ربوده باختن از جنگاهش خصم گریزپا اگر بیزگاهی نسبت مگر آغوش
زندان عدم و در میدان شورشش دشمن بوالهوس را غنیمتی نیست
الا زخم فربه پرسدی هم — زور آزما با اینکه نیروی بازوش پیوسته
توان رستم را بیاسنگش نشمرند — و اسفندیار را در پله شجاعتش برابر
زانسان نسنجند واقفی که سرپنجه کین گشاید در جگر فولاد ناخن فرو برد
و دمی که نیرو بسے دلیری نماید نیشتر انگشت دل شیر عرین بدرد اگر
تبسم خاور چهره برافروزد نگاهش چون رشته شمع بسوزد و بیضاد
سرکوبی گرزش سکندر را در سینه تحت الثری خزیدن و زخمه
باد خدنگش حلقه آسمان را غربال گردیدن — قرارگاه سنانش جگر
شیر سپهر برین و فرودگاه گرزش دل گاو زمین — شعله شهاب
سنانش بر دل آفتاب داغ سوز — و شراره پیکان تیرش از
استخوان صبح شمع افروز — شاخ نهال قضا بازوی شمشیرش
و شگوفه نخل اجل پیکان تیرش آبیاری جویبار گندنای لاله افشانش و در گلشن رزم

جوشن ارغوان و بہ تجسم فشانی شرار آبدار پیکانش و شعلہ نار جنگ
خوشہ ہای شعلہ برق جولان - ہمای تیرش بمنقار پیکان از سینہ دشمنان
استخوان ربا و نہنگ شمشیرش بلند کشیدن جان خصمان از جوہر دہان
کشا - از فرق کسیکہ آب شمشیرش گذشت تہ نشین گرداب فنا
گردید - و بدل ہر کہ شعلۂ سنانش گرم گشت آتش مرگ در سراپایش
دوید - زلف ترکان فتنہ کار بکمند شیرگیرش ہم پیوند رسائی - و خنجر
غمزۂ خوبان سفاک بخنجر خونخوارش ہم سوگند خون کشائی - تیرش
ہر جا کہ سینہ میکند اجل ہم پر دو زیرش بال میریزد - و ہیبت ضرب
گرزش شانۂ شانہ گیران شکست - و ہیبت پیچ و تاب کمندش شانہ
پیچان را بوضع شانہ آویز بستہ از آب سیماب ریزش خون چشم
نہنگان بحر دمار از سیم کشیدن - و از باد گرز آتش انگیزش استخوان ریگ
را در اجسام شیران عرصۂ جنگ سیالی گردیدن - از نسبت کمان آتش
پرستش روزگار از طاق آسمان کمان قوس قزح آویختہ - و از تشبیہ
خدنگ ترکش زمانہ خدنگ شعاع خورشید در قالب تاثیر نفس
سحر ریختہ - بہ پیش خدنگ سینہ گذارش سپہر سینہ را سپر کردن نتوانند

در روی تیغ خاراشگافش کوهسار سر برآوردن نتواند برق یمانی

اگر از سحاب نیام سر کشد کشت حیات اعدا را از فنا آسیب و هراس در دو

نشست کند تش سر نخوت خود سران - و نشیمن شهباز خدنگش دل

آشیانه پروران غبار دامان گردش سر گرم پشت گرمی آشوب محشر - و بازوی

خدنگش حوادث قیامت را بال و پر - آغوش کمانش خمیازه شکار

حسرت و در کشیدن های جان خصمان - و لب سوفار خدنگش آشنا

سند بوسه ربائی دهن زخم دشمنان گوش سپرش جز نوید مقدم ظفر

نشنیده - و چشم سوفار تیرش غیر جلوه شاهد نصرت ندیده - وقتی که

مرغان روح خصمان از زخم ناخن شاهین خدنگش بپرواز بال می‌زنند

صیاد اجل رشته بپا می‌نهد - و دمی که دشمنان تفته جگر از موج دم

بالارکش سنبل آذر می‌تپند خنجرش آب می‌دهد - و در عرصه کارزار هنگامه

گرمی و هجوم تیغش بکوره گدازی تب فنا مصروف - و در میدان رزمش

طبیب اجل بسر انگشت پیکان به نبض شناسی خصمان مشغول - یدالله

توفیق ایزدی همگرا با بازوی توانائیش و نصر من الله شاهد اقبال شایانش

تیغ کشورکشائیش - بیمن تائید ایزدی چتر سرش و تائید سر [illegible] طلائیه لشکر

زره از فشردن کند دل زبون | ز آغوش هم حلقه ریزد برون
اگر رستم آید در اسفندیار | زبون گردد از سختی کارزار
ز سم سمندان بمیدان کین | شود گرم قسمه یا و گاو زمین
ز نوک سنان چرخ دزدد شکم | کند چشم خور خیرگی دمبدم
خورد کوه ضربه موج تیر کمان | بکشتی جهانهای رستم دلان
ز بس خون شود بر زمین ریخته | شود سیل و موی بر انگیخته
به پهلوی گردان فولاد پوش | شود دل ز آشوب سیما بجوش
گریبان میدان شود چاک چاک | رخ چرخ نیلی شود گردناک
غباری که خیزد ز پشت سمند | جهان را بپوشد بدامان گرد
ز تیره بمیدان دو نیستان | گشاده ز سپر سر هزار آسمان
بود جاده ره دم تیغ تیز | کند پیل دم پویه پای گریز
ز زخم سنان بیکرانده نیل | نشاید دگر خسته رود نیل
ز خون دلیران بمیدان کین | بقم چون گیاهی دمد از زمین
ز باریدن تیر گرد سیاه | شود روز چون روی زنگی سیاه
عنان گسلد باد پای حیات | شود تنگ بر دل قضای ثبات

شود بسته از گرد میدان جنگ / ره گردش چرخ فیروزه رنگ

اجل دست بر دم بترکش زند / فلک از خدنگش سپر افکند

درون دلیران بهمن ستیز / شود گرم آهنگ راه گریز

چو افراسیاب جهان پهلوان / برد حمله دارای گیتی ستان

هوا از دم تیغ پولاد رنگ / کند چهرهٔ روم سیاهی زنگ

صف شرزه پیلان در هیبتش / زند بر زمین آسمان سطوتش

ز اندوه جان در کمین خطر / فشارند دندان یلان بر جگر

زند کاسهٔ دشمن بخون جگر / بخوناب حسرت کند چشم تر

سرشتاید ظفر از یمین و یسار / زند بوسه بر بازوی شهریار

شه دین بتائید بخت بلند / بفتح دوامی شود بهره مند

بکامش زند چرخ چرخ برین / درآرد جهان را بزیر نگین

همه کار دولت شود ساخته / جهان گردد از فتنه پرداخته

هشتم عیش و عشرت

باده آشامان مصطبهٔ روحانی که از خم فیض ازلی صهبای عیش هستی باولین دور کشیده اند — وبکرم صلائی ساقی فیض سرمدی دربزم

امکان بهوای صبوحی دور ثانی مستانه دویده اند - شرابی که از
پاکیزه گوهری خویش آب خضر را بتهمت کدورت آفرینی طبع لشانند
و لب جان نواز مسیحا را از تاثیر جاوید روح افزائی برنگ عقیق
سیال بگداز انفعال رسانند برغم هوس زمانه خم خم میزنند - و
بحوصلهٔ دریاکشی پنهان دریا دریا مستی میکنند - این مستان فیض
الست را که بیک جرعهٔ فنا و بینه را رخودی برق انداخته اند -
بهوای عروج دماغ فطرت آشوی عالم هستی تاخته اند میکده
آشنایان حقیقت رند سرایند - دیدهٔ اسرار این آرمیدگان
خرابات ملامت بگفتار اصطلاحات مستی کشایند - چنانچه پیر مغان
مرشد کملیست که درظرف حوصلهٔ حقیقت شناس بادهٔ سرمستی
کمال ریخته باشد - و ساقی پیر کاملیست که بجرعهٔ شراب فیض سرمدی
دماغ فطرت باده پرستان ذوق را بسرخوشی برانگیخته باشد -
شراب کیفیت ذوقیست که از میکدهٔ عالم معنی به پیمانهٔ درون مستان
جمال رسیده خوشوقت گرداند - و پیمانه مرآت شوقیست که
بادهٔ انوار غیبی جلوهٔ خویش دران نماید - دردی صفت معرفتی

از کیفیت اسرار لم یزلی و میکدهٔ عالم آبستانی جلوه‌گاه بادهٔ راز
ازلی - عشق بادهٔ عنب اسرار غیب است که در خم باطن حقیقت شهربان
باظهار مستی جوش میزند - و پردهٔ صفات خودی بر انداخته سرمست
کیفیت مشاهدهٔ جمال مطلق میکند - ترسا مرد روحانیست که آئینه
نفس امارهٔ از زنگ صفات ذمیمه زدوده و بسر انگشت اخلاص
نقاب رخ شاهد صفات حمیده کشاید - ترسا بچه شاهد وارد غیبی
است که بحریم دل عارف جلوه فرودش لاریبی است - کنشت عالمیست
از معنی تجلی‌گاه حسن شاهد عین الیقین - و زنار وضع یکرنگی است آئینه
بی تعلقی تعیین - و روی کشان ماخور مجاز که بخون حیض دختر رز دهان
آلوده اند - و ساتگین دل آلوده را از وسخ آب حرام نیالوده اند
حقیقت میکده و باده و ساقی و پیمانهٔ عالم حقیقت کجا دانند - و به نشهٔ
آب حیوان گوارنده سرمدی کجا دماغ رسانند - همانا رندیست که
عمری قدح تا بسوزند کیفیت نشاه وارد لهر یاد خمارش گاهی نرسد -
و قلاشی که بقدح تنگی روزگاری عرض بیخودی کند - نشهٔ جوهر سیال
به دماغش بوی سرخوشی ندهد - چندانکه شعلهٔ آب آتشین در خرمن هستی

اسکانش آتش بیز شد روح روحانی جاوید روح افزاست - و هر قدر
که در دخمهٔ خم آب مرد افگن کلفت ایجادی میکند سرخوشی صهباے
میکدهٔ معنوی مدام دماغ آراست - زلال کوثر را از کیفیت جان
نوازیش آب گردیدنست - و سلسبیل و تسنیم را از نشهٔ روح پرورش
قطره وار چکیدن - از اشتعال هر قطره اش خمکدهٔ جهان حسن و جمال
خوبان دریا دستگاه و از سرجوش هر جرعه اش میخانهٔ عالم غنج و دلال
محبوبان جولانکدهٔ برق آه - از مستیش ساغر چشم خوبان را مدام گردش
سر - و از پرزوریش خم دل عشاق را همیشه گردش گنبد اخضر - رشحهٔ
اگر بکام کهسار چکد از بیتابیش عالمی غبار دامن قیامت گردد - و اگر
جرعه اش بدهان افلاک رسد از مستیش هنگامهٔ محشر انشودی عرصهٔ قیامت
رنده راسحه اش کیفیت ایجاد حیات عظام رمیم - و رشحه اش برق افگن
خرمن هوش کلیم - از آستین موجش ید بیضای موسوی تجلی کشا -
و از گریبان حبابش انفاس روح اللهی جلوه آرا - افسانهٔ اسرار ازل
و ابد هوی مستان میخانه اش - و ترانهٔ راز دهر و سرمد ترنگ سرخوشان
دور پیمانه اش - درین دور خمار انجام سرجوش آن راح روحانی -

جز خم درون این شاه دریاکش اسرار نتوان دید — و بوی سرمستی
آن زلال زندگی جاوید غیر عشرت خمیرش نتواند شنید — باده محفلش
سرمستی رسانیده که افلاکیان را دم گردش ساغر هر دم سوی شوق
از لب می جوشد و صهبای بزمش عرض کیفیت بیخودی گردانیده که در دل
خاکیان دم صلای نوشانوشش طنطنهٔ شور محشر مستی میفروشد — قطره
که از ساغرش چکید دم نظاره اش چشم سهیل تاب می بازد — و خیالی که
در هیاهوش با سلسلهٔ آغوش و هنگام طوفان رنگش دل آفتاب می گدازد
از گرمی شراب پخته هوس های خام پخته تر — و از گوارائی بادهٔ نابش لب
شیرین شربت خضر برگ تلخی هم اثر — چشم جام جمشید بی پرتو رنگش از
نور بصر مهجور — و دل ساغر آفتاب غیر شعاع موجش فروغ ناصبور — بهوای
میخانهٔ اقبالش انگور آفتاب را هر سحر تا به افلاک رسیدن — و بشوق
سرخوشی طبعش پیر مغان زمانه را هر شام شراب شفق کشیدن — ساغر
بشکار هوش کمند موج صهبا بر دوش و پیمانه باستقبال بیخودی مستان
گشاده آغوش — صراحی از وضع مستی فروشی بپای قدح افتادن مجبور
و مینا از خجلت انداز گردن کشی بسر فرو بردن گریبان ساغر معذور —

دست سبو کدیگاه زنگیری مستان — وخشت خم نازبالش خواب مستی
می پرستان — از موج لعل مذاب کار عقیق باده پر دریا قوت لبان
آبی — واز جوش رنگینی ارغوانی لالهٔ شفق سر جوش خورشید طلعتان
ماهتابی — صوفیان را در حلقهٔ سرخوشان دست بدست سبو دادن
دستگاه وجد ریختن — وزاهدان را در جرگهٔ مستان بپای خم افتادن
دماغ خشک زهد را با تهزاز کیفیت نشهٔ عشق برانگیختن — گردش
چشم ساغر اشارت فرمای سرگشتگی وضع هوش — دنوازش نگاه لطف
ساقی با مستی یکعالم دوش بدوش — وروی صهبایش افشردهٔ رنگ
گل — وقلقل میناش رنگین نغمهٔ بلبل — ساغر زرین نیرنش بباده پیاسے
عشرت سحر خیز تر از آفتاب — ومینای مخملش از عروج شعلهٔ موج باده
رگ گردن شهاب — افشردهٔ پنبه مینایش خمار شکن مغز منصور —
دلای بالای صهبایش حریر پردهٔ عنبیهٔ چشم حور — بجنبش ابروی ساقی
افشردهٔ خندهٔ هلال عید — وبه تیغ کشی برق موج می گرم نگاهی هوس شهید
از جلوهٔ ماهتابی ساغر کتان طاقت هوش شاد خواران باده — واز
موج شعاعی آفتاب کشتی هوس دریاکشان هرسو آواره — بفندق

شتلی پوش بستہ دہنان بر خوان ذوق نقل ہاے وبچاشنی گری
ادای شیرین لبان مذاق تشنگان شوق حلاوت آماے ازجرگہ
بندی کرشمہ ساقی برایان خلوت نشینان و ریزہ گوئی سلامت تنگ شدہ از
ہجوم آوری عشوہ اش بی طاقتی و نظارہ زہرہ کیشان در جنگ بگری
شوخی جلوہ ہاے آتشین عذاران ہوش آتش زیرپاے و بدستہ گرانی
ناز خنجر ابروان دل نیاز شہید لطافس بسمل ہا - رشتہ آواز مغنیان
راباجزای حواس پریشان طبعان شیرازہ جمعیت عشرت دوام
بستن - وشعلہ نوای مطربان راازگرمی ہنگامہ دلنوازی سوختہ
جانان دمی از بانہ نشستن - بہ نسیم تحرک زخمہ گلہای نغمہ رالبشاخسار
تار شگفتن - وبہوای اہتزاز نشاط دامن پردہ سازرا گرد غم از عرصہ
خاطرہا رفتن - بنوازش اطروبہ طرب پنجہ مطربان نغمہ انگیز موسیقار بیتکلفی
وبآرایش زلف مرغولہ شانہ خیال مغنیان نقش الوان دربار بستہ
مطربان گیسوی تابدار کمانچہ شبخون پردہ زلف مرغولہ - وبپاکوبی
رقاصان دانہ انگور دلہا لبریز کیفیت صدای زنگولہ - نوای کہ از
بالاخوانی دم نے علم بہوا ازندراست آہنگ گردون خراطیست

و صدای که از سینه زیر و بم سر کشد قامت کش اوج بلند مقامی
مجمر سینه سوختهٔ عود جولانگاه هر غوله دود و از حرف تحسین ارباب
هوش گوشش جلاجل دایره لبریز و از نگاه التفات اهل ذوق
لب نی هر نفس نغمهٔ سپاس خیز کف بر هم سوده تال حسرت سنج
مهجوران بزم عشرت و آغوش وا مانده کمانچه خمیازه پیرای
انتظار آمد آمد احرام بندان محفل مسرت به کشاکش نسیم رغبت دلها
نقش نغمهای نیرنگ را برنگ گل از شاخ نوا سر کشیدن و از بار هجوم
شوق سامعه پشت طاقت چنگ را مانند قامت عشاق خمیدن نبض
طنبور بحرکت اعتدالی نغمه مستقیم و نفس جان فزای نی کیفیت ایجاد
حیات عظام رمیم دست شادی نشینی بچینی نوازی خنتر روح فغفور سر گرم پاکوبی و
وبترنم ریزی قلقل صراحی جمشید محو رقص روانی رسائی کمند هر غوله
ذوق طبع رمیده دلان را صید کرده و دلفریبی نقش نغمه دل لقوی
هر بدیهه اتم آورده دامن رباب بگلهای رنگین نغمه تازه گلشن
و گریبان نی لبریز و برگ خرمی نوا اشا و آب چمن صدای تال بانگ
درای آمد آمد قوافل نشاط و نوای سرود بیش آهنگ بهار انبساط

مسیحائی از پی رقاصان خرامان هر قدم ۔ و زہرہ ادائی بر اثر صدای
تال پای کوبان دمبدم ترانۂ ترمغنیان چشمہ کشای علاوت
آبحیوان دمیکہ ساقی کرمش منحانۂ التفات میکشاید ہوس آرزو جمیتہا را
بد وسنگانی صلای میدہد و وقتیکہ نوازندہ فیضش ساز لطف می نوازد
بجهوی امید پای استغنا بر سر وسنگاہ قارون می نہد ــ

رسانیدہ خمار چشم ساقی	بہار مستی صہبای باقی
بہ شبخون برون فوج پیالہ	الم را نیست تاب عرض نالہ
دل زہاد از اندوہ خون شد	سر تقوی ہم از خجلت نگون شد
بساغر موجہ صہبا نشان داد	نگاہ شوخی چشم پریزاد
صراحی قلقل انگیز نشاط است	دل پیمانہ لبریز نشاط است
ز جوشش اہتزاز موج گلباز	بط می را دمیدہ بال پرواز
شہ جمشید دور کامرانی	ز نام صہبا سے عیش جاودانی
شرابی کز نشاط وجد و حال است	ز سر جوش خمستان جلال است
شرابی کز کشاکشہای مستی	بر آرد عقل را از خود پرستی
خمارش سر خوشی عیش اعیان	بہارش مستی ہستی امکان

خم و مینای او باشد دل پاک	مصون از تهمت آلایش تاک
کشیدی جرعه گر زان باده منصور	شدی از مستیش از خویش مستور
ز تاثیر بهارش برگ ریزان	شود از گلشن هستی گریزان
بهر جا مستیش هنگامه آراست	قیامت خجلت اظهار تماشاست
نگنجد در سبوی میفروشان	ز جوش او خم چرخ است جوشان
شرابی کز درون گردد هویداست	ز تاک باغ جان انگور اوست
درون گرد و تجلی زار از وی	شود جان مظهر انوار از وی
ملک جز نام آن گوهر نداند	فلک جز وصف آن چیزی ندارد
ازل را جرعه اش باشد هم آغوش	ابد را قطره اش دارد در آغوش
چنین می نشئه ارباب حال است	بیا تا کی چنین می خوردن حلال است
نشه وحدت خیال کثرت آهنگ	نشیند چون به بزم عیش بیرنگ
چو تار ساز از تار اثرها	نوا خیزد و مضراب نظرها
ز هر جو نغمه در پرده چنگ	به بزم دل کند طوفان آهنگ
کند مطرب چو آهنگ نوازش	دل مستان شود گرم گدازش
کند از نغمه‌های هوش تاراج	جگرها با خدنگ فتنه آماج

مهر جمال عالم‌آرا

هرچه در آئینه‌زار عالم محسوس مرئی گردیده است مثال حقیقتی است که
در مینا خانهٔ عالم مثال جلوهٔ ظهور دمیده — و هرچه در مینا خانهٔ عالم مثال سر کشیده
است صورت حقیقتی است که در جلوه‌گاه عالم ارواح جوشیده — آنچه در جلوه‌گاه
عالم ارواح نقاب‌کشای اظهار است مثالش در تجلی‌گاه عالم جبروت
نشانهٔ محض انوار — عالم جبروت که بفروغ شموس اسمای الهیه انوار کدهٔ
صورتهای صفات گوناگون است هر صفتی از فروغ اقتباسی شیدان
شید آئینه‌دار تجلی ذات بیچون است و ظهور تجلی ذات کبریائی عقل رنگ آمیز
بحیرت‌کدهٔ جاویدی رهنمون — دران تجلی‌گاه هیولای فطرت عوالم چندانکه
پرتو انوار کمال صفات گسترانیده است در آغوش همانقدر رعنائی جلوهٔ صورت
دمانیده است پیدائی این اسرار مثال آئینه‌زار و شمع روشنیست که چون عرض
احتشام فروغ خویش نماید جلوهٔ انوارش نقاب اظهار را باندازهٔ ظرف آئینه کشاید —
یعنی چندانکه لطافت پیکر آئینه‌ها صفا آراست همانقدر انوار شمع تجلی‌گستر
است و هر قدر که کثافت طبعش ظلمت‌زاست پرتو شمع بهمان اندازه کدورت‌نما

است انسان که مظهر انوار الٰهیه الیست و پیکرش مرآت تجلی جمالی و جلالیست
در آئینه زار امکان آئینهٔ وجودش صفت صفا و کدورت هر دو دارد و جمال
جمیل مطلق از گریبان هستیش هر لحظه باندازهٔ دیگر سر بر می آرد گاهی صفائی گوهرش
از فروغ ومانی کمال جمال برق خرمن عقل و هوش اهل معنی میگردد و وقتی کدورت
وجودش از طوفان انگیزی غبار ظلمت سد راه نگاه ذوق اهل هوس میشود
اگر صفائیش باندازهٔ تجلی کشائیست طبع قدسی نفسان حیرت فروش است
و اگر کدورتش بوضع تیرگی نمائیست چشم صورت پرستان اهل حسرت
هر قدر که بالیدگی رنگ خیالش بهار رساند دل ارباب فطرت از ترانهٔ شوق
بلبل سدره را اسیر قفس حیرت گرداند و چندانکه تیرگی نقوش سلسلهٔ
ذبول جنباند طبع اهل هوس را در خون نشاند اگر گوش آگاهی تا
گرہی غفلت نرفته است تحریک شوق ان الله جمیل و یحب الجمال جرس بینائی
دل دم می جنباند و اگر چشم بینش در غبار اوهام نخفته است برق حیرت
بیانش هر لحظه توتیای بیخودی میسر ساند هوای فیض ظهور گنج مخفی ذات
را که نشانمند کنت کنزا مخفیا بود بکلید ارادت فاحببت ان اعرف واکشوده
دکلوهرهای خزانگی فخلقت الخلق بازار هستی را گرمی ارزانی فرموده اگر در

سرآفرینش سلسلهٔ شوق نجنباند جیب اعتبار محبت را کدام سود گران گرفته
و دامن فطرت انسان راچه سرمایهٔ بدستگاه کمال رساند مشاطگی قدرت
آفریدگار بر حسن ذاتی صفت پیغمبری حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوٰة
والسلام خط و خال جمال عرضی گذاشته عالم را در حیرت پرستی واشته
اگر صفت جمال آئینهٔ تجلّی ذات ذوالجلال نمیبود پیغمبران را علیهم السلام با این
صفت کمال متصف نمیفرمود — هر جا که جمالیست تیغ و ترنج یوسفی بمیان
می آرد — و هر کجا که حسنی ست موسی نگاهان را بارنی گوئی مصروف میدارد
ازاینجاست که میر محبوب علی خان محبوب لهاست و پرتو خورشید
جمالش سرمایهٔ فروغ آب و گلهاست حسنی که در انوارکدهٔ جبروت بچشم
اعیان ثابته حیرت فروش وحدت حقیقی بود از مرآت وجودش نشانهٔ
نیرنگی کثرت است — و برق شعلهٔ جمالی که در آن تجلّی زار نخرمن سوزی پروانگان
محفلهای قدس گرمجوشی می نمود از شمع هستیش پرتو افگن فانوس دل ارباب حقیقت است
در جائیکه آفتاب جمالش پرتو افشاند از خاکش آئینه میدمد — و بمقامیکه سرقامتش
سایه وماند از غبارش سرو سهی سبز شد — در محفل حسنش آئینهٔ شوخ چشم را مانند
پیکر جدار نیرالوی بیخودی حیرت نشستن است — و در بزم جمالش شکر طلعتِ

برنگ بیتو مهتاب بر نگسار رخ شکستن — بمحرمی اعجاز لبش لب مسیحائی را نارسا
جهان نوازی — و بهمدمی تاثیر پاسخش زبان کلیم را دعوی سخن پردازی — از
نارسائی استعاره خدش لاله آفتاب را دستگاه شفق سرجوشی — و از بهار آرائی
تشبیه قدش سرو سهی را ساز و برگ طوبی رعنائی فروشی — تماشای گلشن
حسنش خمیازه چشم شوق را در آغوش جلوه بهار ارم خوابیدن — و به نظاره
چمن جمالش نهال نگاه ذوق را در آغوش خرمی گلزار جنان بالیدن — از نسبت
طاق ابرویش محراب قبله نما هر قبول والهای روحانیان — و از تشبیه
خال عارضش حجر الاسود معشوق سویدای دل قدسیان — از انفعال جوش
رنگ گل رویش بهار آئینه خویش بروی کهسار ریزند و از شرم نکهت چین
زلفش صبا دستگاه نافه چین بخاک می افگند — از دیباچه حسنش مفهوم خم فی احسن التقویم
پدیدار — و از بیاض جمالش فروغ حسن مطلع خورشید خاوری آشکار — سرگرمی
بهارستانش سپند داغ لاله را در مجمر گلشن گرم بیتابی داشته — و سرجوش انوار
جمالش شمع خاوری را بوضع ماهتابی گداشته — از خرمی آفرینی سبزه خطش
آتش یاقوت لب را دستگاه یک بدخشان اشتعال — و از رسائی سرو قامتش
وضع رعنائی را بالیدگی صد طوبی در دنبال — بمناسبت انوار جبینش سهیل را

دستگاه جلوهٔ اوج چیدن — و بشباهت صفائی گوهر دندانش گوهر غلطان
بفروغ سرمایهٔ عمان رسیدن — از حرف شیرینی لبش زبان خامه چاشنی‌گیر
حلاوت مضمون‌ها — کمند عمر خضر اگر سلسله رسائی نمیداشت بیک حلقهٔ
زلف رسائیش بذروهٔ ابدی آویخت — و اگر نوش اعجاز مسیحا حیات‌بخشی
جاویدی میخواست لعل جان پرورش بیک شکرخند سرچشمه بیر بخت —
باستغنای چشم سرگینش در دیدهٔ نرگس دستگاه یک صفاهان توتیائی —
و بتشبیه گاه برگ لب جان آفرینش در لب طفل غنچه سرمایهٔ یک عالم مسیحائی
از غیرت جوش رنگ رخسارش لاله را چون جگر نشستن — و از شرم
اشتلم بهار حسنش ارغوان را رنگ بر رخ شکستن — در جنب آفتاب حسنش
یوسف زرین رسن ماه نخشب — در روبروی ماهتاب جمالش مشاهدهٔ جلوهٔ
با خضر تشبیه کوکب — شمعی که در بزم جمالش برکرده اند از شعله اش گل
نخل طور بسیار دید — و چراغی که در محفل حسنش برافروخته اند از شراره اش
برق تجلی بسر گشته — و گلگشتی که نسیم خنده گلش در غنچه پژمرده اش دمید
از تبسم فردوسی لب‌ها ندهد رو — و دشمنی که بهار سایهٔ طوبی قدش سرسبزی
بخشد نهالش برسیدن نیاسوزد — بپرتوشکاری آفتاب رویش ذره را

از گریبان مشرق سینه کشادن — وبنور اقتباسی شمع رخسارش شرار را
بهزار برق تجلی نشست نهادن — سلک گوهر اگر بعقد ثریای دندانش می ماند
هنوز را از تری انفعال بموج آب نمیرساند بتصور بادهٔ لعلش موج نشهٔ بیخودی بر
هوش قدسیان شبخون میزنند — وبخیال مستی چشم مخمورش خون رگ تاک در
گلوی لبهای روحانیان جوش میزنند — بحدیث نزاکت عارضش زبانها برگ گل
وبند کورسائی زلفش سلسلهٔ تقریرها طرهٔ سنبل — از شهرت گرمی حسنش پری را در
حجلهٔ مینا آب گردیدن — و از صیت بالیدگی رنگ جمالش ماهتاب را برنگ
هلال کاهیدن — بالین پناهان تصور گل رویش را از بستر خواب بجای گردش گلشن
گلشن نکهت افشاندن — وخیال بافان سلسلهٔ مویش را در سر البستان خاطر
چمن چمن سنبل دماندن — سبزهٔ خطش زمردکورساز چشم افعی نگاهان —
و ابروی مقوسش محراب سجدهٔ نیاز کجکلاهان — بافسانه پردازی سلسلهٔ
مویش زبان شمع سنبل کده — و به قصه طرازی شگفتگی بهار رویش دهان بلبل گلکده

به هر جا دیدهٔ بینش گشادند ‖ بنور صد تجلی غوطه دادند
که در مرآت اطوار مظاهر ‖ بود حسن کمال ذات ظاهر
ولیکن دیدهٔ کثرت پسندان ‖ نداند لذت دیدار چندان

که از صورت بمعنی روی آرند | حجاب ما و من از خود برآرند

اگر بینند حسن بی حجابش | نگهه شبنم شود از آفتابش

نگاه ذوق آن حسرت رساند | که دل را هر نفس در خون نشاند

رساند دیده او را دیت حق | مقید بنگر و انوار مطلق

درین محفل که مرآت شهود است | جمال ذات مطلق را نمود است

ز مغز و پوست تقیید و اطلاق | ق تواند بهره بردن چشم مشتاق

اگر چشم حقیقت بین ندارند | ز اطلاقش بتقییدی برآرند

رسانیدند اگر چشم تامل | بود تقییدش اطلاق از تجلی

جهان باشد تماشاگاه نیرنگ | پری خوابیده در آغوش هر سنگ

گدا از سنگ تا صورت ندارد | پری از شیشه سر بیرون نیارد

بچشم شیشه گر اشکال کهسار | نماید صد پری از ذوق دیدار

خرد اینجا بمستی کرده آهنگ | رود از خویش از صهبای نیرنگ

بجز وحدت دوئی اینجا نگنجد | خیالی در دل دانا نگنجد

هیولای جهان چون آفریدند | ز جوهرش صورت هستی دمیدند

وجودش اعتبار ذات اعیان | نمودش افتخار جمله امکان

کدام آیینه اش گردد مقابل   که نبود سنگسار حسرت دل

کدامین چشم بینا یک مژه دید   که مژگان دار از حیرت نبالید

کلیم آید اگر از شوق دیدار   شود از بیخودی چون نقش دیوار

که حسن او ز استغنا رسائی   بلب دارد نوای لن ترانی

لبا دل کرد خون گرمی نوشش   ولی باشد نهان مستی ز دوشش

خمار باده اش مستی در آغوش   ظهور نشه اش هستی در آغوش

کسی کز شوق او گردید مخمور   صبوحی کش شد از خون منصور

دگر شد تازه عهد ماه کنعان   نگاه فتنه بست ال چرخ گردان

چو شمع طور چشمان سیاهش   ز تاب برق تجلیها نگاهش

ز کف دل میبرد اندیشه او   بمغز جان دود اندیشه او

ز جنبش گرمی محشر بود سرد   قیامت با قیام قامتش گرد

ز بس زلفش بهاری بهر ساند   ببالین جنون سنبل فشاند

بود زلفش سواد لیلة القدر   رخش آیینه دار طالع بدر

نگاه او ز مستی چون رگ تاک   کمینگاه زمینگیری ادراک

نگاهش کرده از حیرت سپندی   باوراق جگر شیرازه بندی

گرفته از تماشایش نظاره ز نیرنگ گلستان استعاره
هر آن چشمی که رخسارش ندیده چو نرگس با همه کوری دمیده
دو چشم او دو داغ از باغ گل دو لعل او دو برگ تازهٔ گل
نمکدانش شود چون شور انگیز شود صبح قیامت خنده ریز
سوادی برگرفت از عالم جان لب جانبخش او چون آب حیوان
ز رویش چشم را ساز گلستان ز موی او نظر را سنبلستان
ز مهر او جهان را زندگانیست ولایش جوش عشق جاودانیست
تجلی هاست طورش شمع محفل بود پروانه اش بیتابی دل

زهی خسرو با تاج و نگین که دولت و فرماندهی بسایهٔ چتر اقبالش بالیده — وزهی خدیو داد آیین که از مهابت عدلش ظلم و ستم بحال خویش می نالد از افتخار هواداری شکوهش آسمان را بر خویش بالیدن — و از نازش خدمت پاسبانی برج عظمتش زحل را دستگاه رفعت چیدن — بسجده ریزی خاک راهش جبین بخت ظلمتیان را جلوهٔ طالع خورشید — و بگرد نشانی آستان جاهش رخ آمندان را رنگ سرخروئی ها دهد — خطبهٔ شان جلالش بمنبر فلک شرف بلند آوازگی نه بخشیده پایه اش از معراج ارجمندی کاسته —

ز نقش سکهٔ نامش به پیشانی زر نگینه نشسته و رواج اعتبارش از دار العیار

روزگار برخاسته — پنجهٔ قدرتش اگر پنجهٔ قضا مالد یک دست نظام

عالم از کار رود — و اگر دست تطاول سطوتش بگریبان قدر بالد یکسیر

حیات قضا تا دامن محشر درود — شکنجه آرائی غم سیاستش دل ستم پیشگان

گرم زار نالی — و لعقوبت نمائی اندوه نهادیشش خاطر بدسگالان همدوش

آشفته حالی — بچه پیه و نرمی فروشی لطف سخایش نان امید تلخکامان خشک

کنار را در روغن افتادن — و بجلاوجوشی شیرینی کرمش سرکه جبینان همت

را چین جبین در فابرکشادن — تصور صبح مهرش رم آهوی رم ایجاد در آرام

و باندیشهٔ حدت قهرش شیر زیان سوخته سرگرمی سرسام — سمند عزمش

از تعاقب خصم گریزپا برنگردد تا خاکش سرمهٔ چشم عدم نگردد — و موج تیغش

از شناوری بحر خون دست نکشد تا حباب سر اعدا کنگرهٔ قلعهٔ گردون نشود

عزم جزم جهانگیریش حجت ساطع — و لشکر آرائی به تسلطش برهان قاطع

آستان دولتش سجده گاه قارون دستگاهان — و حریم اقبالش کعبهٔ مراد

اقبال پناهان — از غیرت نامش نگین شهرت سلیمان بسنگ گمنامی شکسته

و از شرم فروغ بختش بر جبین آئینهٔ طالع اسکندر عرق انفعال نشسته —

بکمال قضا بچشم جهان بینش از نگهبانی عالم سرمهٔ بیداری رسانیده —
و رهنمائی توفیق براه جادهٔ راحت عالم نقش قدم سعیش در آغوشش
بیقراری دمانیده — بدشنهٔ موج غبار کوچهٔ عدلش سینهٔ صرصر ستم را چاک
گردیدن — و بخاشاک راه انش چشم سیلاب اشتلم را رگ کشیدن —
شهریار عدل پرور خداوندش بجا — و خدیو جهان پناهش گفتن سزا گردد
سریر خورشید اجلال — دارا حشم اسکندر اقبال — کیقباد کلاه انجم
سپاه — فلک مرکب اقبال کوکبه آرا — خورشید کوکب جهان کشا حاتم
نوال جهان پرور نوشیروان عدل امنیت گستر ابراهیم خلت یوسف لقا
بهمن سطوت دارا الواحق پژوه گردون شکوه شهریار همایون نژاد
خسرو نسق طراز عدل و داد —

نظم

میر محبوب علیخان زیب بخش تاج و تخت — آنکه بالد در پناه شوکت او عز و شان
میدهد از آبیاری دم شمشیر او — در لب آغوش زخم خصم کشت زعفران
ترک گردون گر نیارد سر فرو با حکم او — افکند در گردن گردون کمند کهکشان
آنکه در جنگاه گر تازد سمند خشم و کین — ناله انگیزد زمین و چرخ سر دارد فغان
در دل ماهی فرود آید سر شمشیر او — مغز شیر چرخ پاشد صد هزار گرز گران

صاعقه او هر کجا بار افکند خرمن برق / نیزه او هر کجا آید دماند نیستان

بسته گردد از هجوم گرد سم رخش او / روز میدان رهگذار گردش هفت آسمان

باد قهرش گر به اجرام و عناصر بگذرد / مهر و مه گردند اخگر آسمان گردد دخان

گر بچشم شیر مردان سایه رخشش فتد / موی مژگان جا کند در دیده مانند خیزران

ترک گردون افکند ترکش ز دوش آسمان / چون کشد خمیازه نعل سمند او کمان

دشمنش را اضطراب از غم بحدی شد که نی / مغز بیرون افکند از کوچه بند استخوان

با دگر رنگش تا فرو شد سهم نصرت بود / چشم گردون راست هوای توتیای استخوان

هر کسی کز جرات او داستانی خوانده است / حشو گفتارش بود احوال رزم هفتخوان

چرخ را هر خون نشاید تا ابد شمشیر او / گر چکد یک قطره اشکی ز چشم ناتوان

میشکند در یک نفس بازوی همچو قهر او / در گلستان حیات جاودان کار خزان

نام تیغ انگشتش خصم اگر آرد بلب / سر جراحت چون دهان غنچه اش ماند دهان

فتنه دوران بعصر گر شود در عهد او / قطع گرداند به تیغ تیز اجزای زمان

نقش داغ جبهه شاهان عالم بهر بست / در حرمگاه شکوه او به سنگ آستان

گیسوه از جا دو دست نظام کائنات / گر با مکان پا عدل او نباشد در میان

قدر او را از علو گفتند چرخ هشتمین / زین تفاخر سال و مه جنبید بر خود آسمان

با خوشی گفتند مانند رنگ رخسار بهار — خفته‌اند در آغوش فردوس برین باغ جهان

خلق او گردد گستاگاه نوبهاران گل کند — تا نسیمش بر نتابد جیب تا شهر خزان

گر نشانند نونهالی را به پای همتش — ماند از خار خزان ایمن درون باغبان

خط پیشانی امکان حرف لوح فهم او — یابد ادراکش سراغ معنی سر نهان

چشمه‌سار فیض او سرمایهٔ عیش ابد — نوبهار لطف او را برگ عمر جاودان

آن بپا شد لعل و مرجان چون فشاند در نثا — در یمین و در یسارش هست گویی بحر و کان

قاسم الرزقش خلیل اتنان خویش کرد — روز و شب بر خوان فیض اوست عالم میهمان

فیض وجودش میتوان دریافتن از بخشش — کرده است ایثار جود را وقف امید جهان

عدل کسری را رو بذل و سخای حاتمی — عقل افلاطونی و هم طالع صاحبقران

باغ عیشش باد خرم همچو بخت سبز او — گلشن امید خصمش باد پامال خزان

از آنجا که کنگرهٔ کاخ رفیع مجامدش از رفعت دستگاهی آنسوی رسائی کمند ادراک سر برافراخته است — و آفتاب صفات ذات عالیش از اوج بناهی طاقت نگاه خیال زینگران گداخته — کمند فکر این ذرهٔ زمینگیر د ل او حجاه ثنایش چند آنکه قامت کشید از وضع نارسائی بحجاب آرائی انفعال گردید — و چشم فروغ اقتباس خیال در تابش ستایش هر قدر که دستگاه

جرأت چنید خبر حیرت بفریادش نرسید — سر تری انفعال قطرگی اگر قطره ام
نه‌بد از انفعال بساند پیداست — و شرم بی سروپائی اگر تم آسایم عرق جبهه
انفعال گرداند نشر است . که غواصان بحر سخن هرگاه ژرفی این دریای ناپیدا
کنار را شکوه و عظمت دیدند مانند صدف زبان دعوی حقیقت را فرو بستند
د آشنایان دریای معانی دمی که بخیال طوفان امواج این بحر اجلال و حشمت
پیچیدند از قطرگی در کنار تشویش نشستند اما بهمین عذری که اگر هیچی بسر انگشت
شوق نیاز سبحهٔ قطرات گرداند هرچند از عهدهٔ شمار اوصاف دریا برنیاید
لیکن به تشنگی شوقش دریا خشکی وضعی نماید و بجدرود هوای ذوقش لب
تعنت نگشاید حباب وارم شکوه بحر از خیال دماغ آرائی خویش فارغ نگذاشت
و پیش دستگاه طوفانش قطره آسایم اندیشهٔ شناوری ذوق مجبور خموشی نداشت
از سعادت این دست و پا زنی طبیعت مانند گرداب احرام طواف خویش
بسته ام و از شرف این آب بازی اندیشه همرنگ آبشار دامن تفاخر بمیان
شکسته ام زورق بخت همگنان تا شرط چنین توفیق میسر باد — و ناخدای فیض
حضرت مبدء فیاض بساحل نیک سرانجامی رهبر باد — اکنون بغواصی اخلاص
گوهر الفت صدف دعا از بحر دل برآرم — و از گوشواره اش بشانهٔ فیض

اجابت مقتضے گرازم

دعا

مهر و مه تا هست اقبال آصفجاه باد / عرش اورنگ شکوهش لامکان درگاه باد

گر بمیزان قیاس خویش سنجد روزگار / چرخ با تمکین حلم او چو برگ کاه باد

بر بساط همتش از صلای فیض عام / لقمهٔ خوانش نصیب هر گدا و شاه باد

سال و مه از پیچ و تاب حسرت اقبال او / رشتهٔ عمر دراز دشمنش کوتاه باد

بهر آتش گر پنجه بکشاید بمیدان مصاف / شیر نر با حملهٔ او کمتر از روباه باد

تشنگی هرگه چو دندان فشارد در جگر / دشمنش را ساغر از گرداب قعر چاه باد

ذره گر با بارگاه عزتش سر بر زند / در نگاه وقعت گردون ثنا یا جاه باد

تا نگارین تخت افلاک است و تاج آفتاب / از همایون گوهر او زیب تاج و گاه باد

تا قضا باشد نشانمند نظام کائنات / نظم عالم از نظام سلک آصفجاه باد

المنة لله که نثر دوم از سه گانه نثر چکیدهٔ خامهٔ نادر شیرین مقال ناظم عدیم المثال استاد زمن ماهر رموز سخن مولوی محمد عبدالجبار خان صاحب آصفی نظامی نقش انطباع پذیرفت فقط
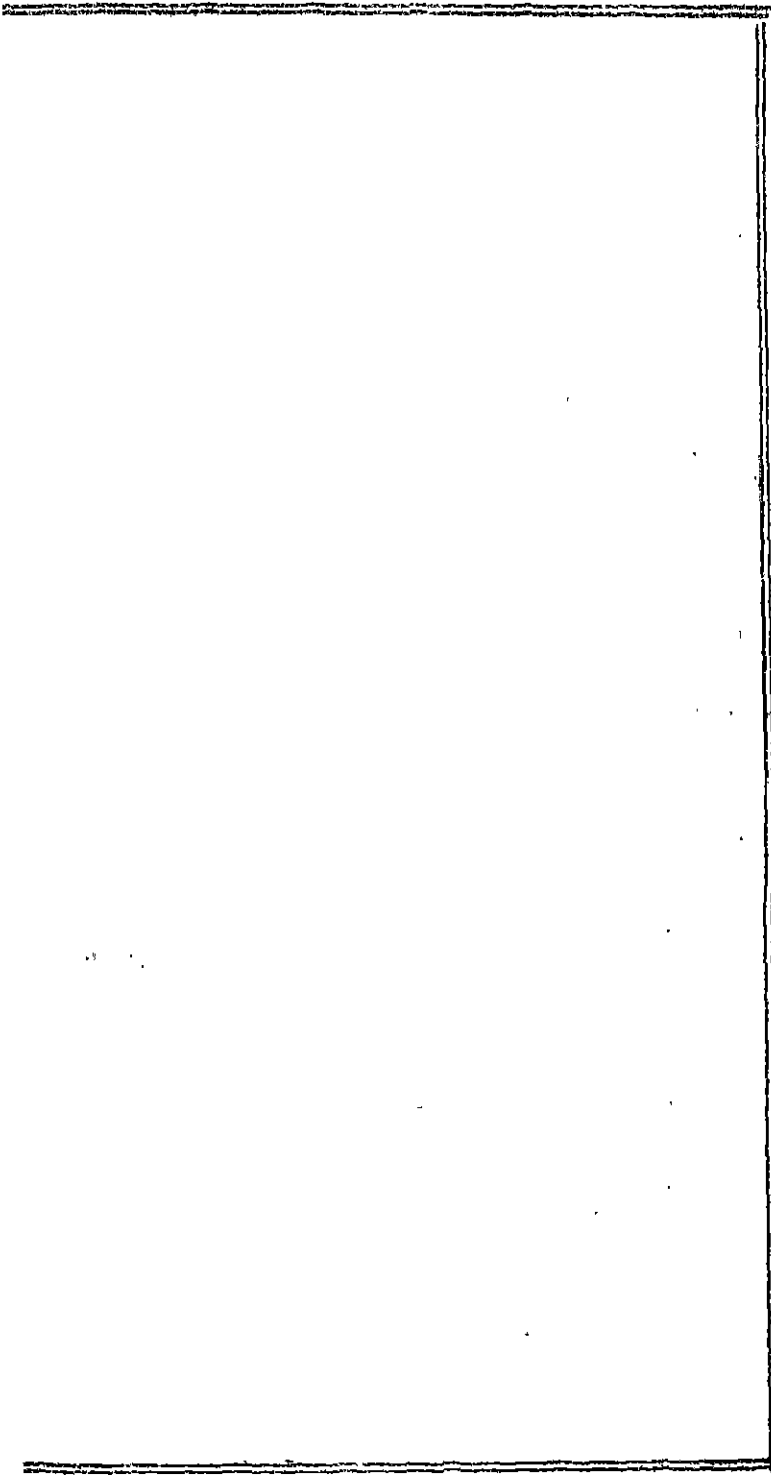
تمام شد نثر دوم

حسبی اللہ لا الہ الا ہو علیہ توکلت و ہو رب العرش العظیم

بتوفیق رنگین ساز بزم سخن بہار افزای حدیقۂ ہند و فن نثر
نثر منشی نثار نظم پروین انوار مثلث فصاحت و بلاغت

نثر سوم آصفی نظام

المعروف بہ

محبوب الکلام

از چکیدہ ہای خامۂ رقم طراز براعت نظام الشعرا مولوی محمد عبد الجبار خان
صاحب آصفی سررشتہ دار محکمۂ عدالت اعلیحضرت و علاقہ دار نواب میر افسر جنگ بہادر

در مطبع اخبار آصفی آئینۂ نقش و نگار المطابع رونق دربار
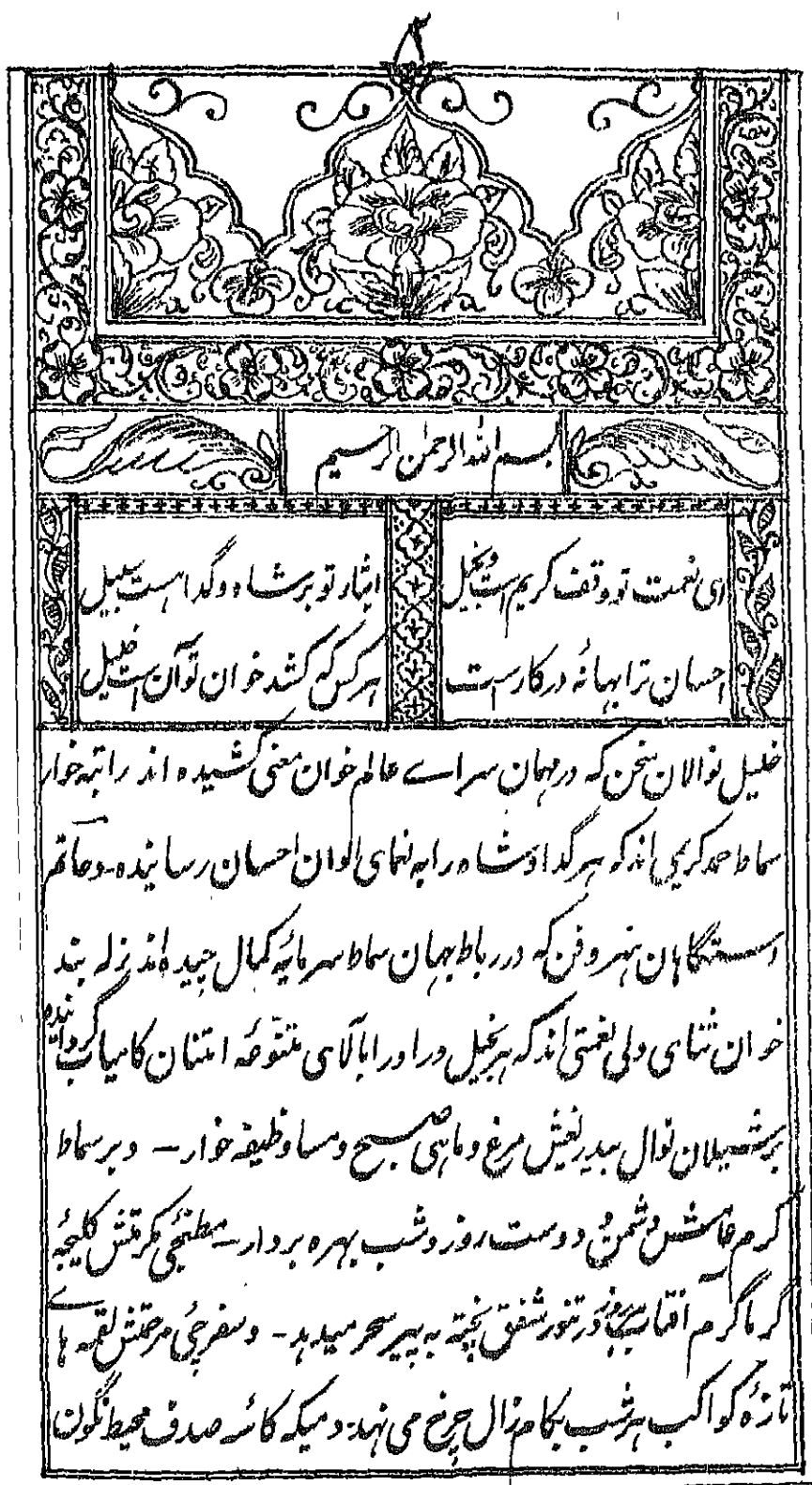
بسم الله الرحمن الرحیم

ای نعمت تو وقف کریم است و بخیل ‏ ‏ ایثار تو بر شاه و گدا هست سبیل
احسان ترا بهانه در کار است ‏ ‏ هر کس که کشد خوان توان است خلیل

خلیل نوالان سخن که در جهان سرای عالم خوان معنی کشیده اند راتبه خوار
سماط حمد کریمی اند که هر گدا و شاه را به نعمای الوان احسان رسانیده - و حاتم
دستگاهان هنر و فن که در رباط جهان سماط سرمایهٔ کمال چیده اند زله بند
خوان ثنای ولی نعمتی اند که هر بخیل و راد را بآلای متنوعهٔ امتنان کامیاب گردانیده
بیت شیلان نوال بیدریغش مرغ و ماهی صبح و مسا وظیفه خوار - و بر سماط
کرم عامش دشمن و دوست روز و شب بهره بردار - مطبخی کرمش کلیچهٔ
گرماگرم آفتاب زرین در تنور شفق پخته به پیر سحر میدهد - و سفرچی مرحمتش لقمه های
تازهٔ کواکب هر شب بکام زال چرخ می نهد - دمیکه کاسهٔ صدف محیط نگون

شود سر کیسه کشائی نیسان ابیارش بگوهر شاهوار آلوده کرده اند و وقتی
که بغداد و کهنه کان گرسنه لقمه ریزهای جواهر شود سفره چی آفتاب را بلعل و
یاقوت سیر سانند - خلیل نوالان کاسه امید پیش خوان الاعطایش میدارند
و حاتم دلان دست تمنا کفچه کرده بدرگاه سخایش روی بحر آورده اند - کاسه
گردانی درویشش سرمایه افتخار بخت قیصر و خاقان و کاسه لیسی خوان فیضش
بهره اقبال طالع اسکندر و خاقان - بر خوان نعمتش تشنگی در گلوی
دل منکران از کورنگی فواق افتادن - و بر مایده آلای در دستش حوصله
شوق نمک شناسان فیض هستی را آئین اشتها کشادن - سوختگان
آتش عشق را قاقوق نان از داغ غمش بهم رسانیدن - و گرسنگان دردش را
شکم آرزو بر سفره ناتوانی سیر گردانیدن - چاشته خواران خیال مهرش
بر سماط عشرت دوام در اند از شکم باز کردن نشسته اند - و زهر آبه
نوشان اندیشه قهرش بر خوان محنت مدام از خون جگر ظرف بسته اند
بکام دل مسیحا از مایده ذوقش لذتی بچید که دست اشتهای کام از
سماط امکان کشید - و بمذاق آرزوی خضر از نمکدان شوقش لذتی
رسید که مزه نعمت الوان و شوی ناگوار طبعش گردید - اگر ماهیت بر آتش

اضطراب کباب شوق اوست - واگر مرغلیت سوختهٔ شعلهٔ گرمی
ذوق اوست و در رحمتش بر رخ حریصان عصیان گاهی فراز نگردد
و انتظار رحمتش لمحه رنگ شکن روی دریوزه گران فیض اجابت نشود
آهنگ انفاس اگر بر وسعت ازل و ابد آغوشش کشاید نغمهٔ سپاس رحمتش
ناخن گدائی بر دل نزند - واگر مضراب زبان تار گفتار حشر ایجادی
تحریک نماید نواهای شکر نعمتش هیچ خاطر فریبی نکند - از بدیع بخشش نعمت وجودی
که با ابلیس رسید اگر حق شناسان نمک هستی از شکرش تا ابد خون جگر خورند بجاست
واگر از حسرت عشرت پرستی روزگار حیاتش خونابهٔ جگر کشند سزا - از اینجا
اقتضای فیض حضرت مبدء فیاض توان دریافت که کرم عامش چگونه
دست چربی بر سرش گذاشته - و دشمن ازلی را چنین نعمت ابدی کامیاب
داشته - اگر خلیل را از آتش بار بر هم رسانید از عهدهٔ سپاس رحمتش بر آمدن محال است
و اگر ابلیس را از فردوس بر آورده همیه دوزخ گردانید محض افضال -
سبقت رحمتی علی غضبی ارشادیست که هر چند لعین را بکیفر کردار لقمهٔ آتش
دوزخ گردانند اما به نعمت وجودی که بخشیده است تا ابد زیانی نرساند
لقمهای ان شکرتم لازیدنکم چاشته خواران سماط وجود بسپاس نعمای

ضمیر معموره‌اش لب به شکر گشایند - و از خیال زله‌بندی خوان نوال آلای بی‌منتها
اش پایهٔ نفس بهیمی می‌افزاید - اگر از سماط این اندیشه دست کشند و نمک خوان
دولت که به یک نفس ودیعت نهاده است چشند تا قیامت به شکنجهٔ
سنگ خجالت گرفتار باشند - و از انفعال فراوانی نعمت جز عذر مجبوری تلاشند
به معنای به سر آمدگی نفس اگر صد خیل سپاس می‌خرامد جز سودای خام‌فکر نیست
و به دعوی فرو رفتگی نفس اگر هزار قافله شکر می‌آرد خموشی و طوفان او هم نیست
هر چه بخشیده است محض عنایت اوست و آنچه ارزانی دارد سراسر رحمت او

کریمی که بر خوان احسان او | مسلمان و گبرند مهمان او
همه را بمهمانی فیض عام | بالای الوان بر آسوده کام
ز فیضش نگیرد کس اندازه | دهد هر زمان نعمت تازه
چو دریای فیضش در آید بجوش | ببالید صد جزر و مد خروش
لب تشنه کامان ملک عدم | ز هستی نمیداشت یک قطره نم
بجز بود و سیراب کام همه | رساند آب هستی بجام همه
ز فیضش توان کرد ازینجا قیاس | که از او بودی ز امید و یاس
کشادند چشمت ز خواب عدم | رسیدی در آغوش مهد رحم

بغمخواریت خون مادر گداخت | نهان بخشش پاک یزدان نواخت
ازان پس در آغوش مادر نهاد | دو سرچشمهٔ کوثر شیر داد
بهر نوبتی نیروی تو فزود | دو عالم بچشمت بخواری نمود
شده از نهیب تو گرم گداز | درون چشمه بیران بجانش بساز
کسی گر باین نیروی دسترس | شود طعمهٔ زاغ حرص و هوس
نگوید دمی شکر پروردگار | وجودش بود ننگ لیل و نهار
بچشم شناسندهٔ هست و بود | چه باشد زمین و چه چرخ کبود
نشانند فرد سپهدی اند | ولی در سپاس خداوندی اند
شهان را که چندین تنعم بود | خیال سپاسش گر از دل رود
گداوار گردند بیچاره | بهر کوچه باشند آواره
گدائی که با بی نوائی خوش است | بشکرش بحال گدائی خوش است
بود با دلش عیش چندان فراغ | که گیرد جهان را ببازیچه لاغ
کسی گر بود بهتر از جان خلق | طمع بشکند استخوانش بحلق
بخوان سالهای چو مهمان شود | ازان خورده ها هر دم پشیمان شود
سوی است فیضش خیان دستگال | که چرخ [illegible] ازان

نه بندد دست کسی ظرف گر از سپهر — کند خاک در کاسهٔ ماه و مهر

ز بالیدن آسمان بلند — ببالید به طالع ارجمند

زمین شد برومند از رستنی — دل تیره آتش یافته روشنی

همه رستنی بهرهٔ عالم است — برون داده آتش مایهٔ آدم است

بفرمان او شاه سیارگان — زند دست در کیسهٔ بحر و کان

کشد گر هوا دست در آستین — گهر ریز نیار در جیب زمین

بدریا دهد گوهر ناب را — بکان گوهر لعل خوشاب را

بگلها رچند آنکه گیری سراغ — بطبع هوس پیشه باید فراغ

ز الماس و یاقوت و لعل و عقیق — به نیرنگ پیچد نگاه دقیق

بر دامنی زند گر کسی دست و پا — مگر نیست آگاه زین ماجرا

حمایل کشد دست خود آسمان — ببندد زمین بهر خدمت میان

شهان گو بعالم ولی نعمت اند — ولیکن نمکخوار آن حضرت اند

تماشاگه خاکیان درگهش — نظرگاه افلاکیان درگهش

دهد نیروی دل بدل دادگان — کند دستگیری افتادگان

بانبار او گر کسی بنگرد — سر خویش را در گریبان برد

جهان را نوازش کند بی سبب | بیفگنده بر جبهه چین غضب
کند قهر او عقل را کور چشم | معاذ الله از گردش خشم چشم
خدای که خورشید و مه آفرید | هم این کاخ فیروزه گون برکشید
مه و مهر را عالم افروز کرد | چراغ شب و مشعل روز کرد
که چون میهمانان هستی غریب | ربایند از خوان عشرت نصیب
نشینند تختی بعیش و نشاط | رود و تیرگی های کهنه رباط

و ملاحت خوان کلام نمک لغت خلیل جلیلیست که بصلای جهان جهان نعمای عام رحمت شوری در جهان انداخته — و کاسه لیسان معصیت را به نوید عالم عالم آلاے شفاعت نواخته — خوان سالار هستی بمهمانی ظهورش اگر شیلان فیض نمی گسترد شکم برپشت چسپیدگان عالم نیستی بحاشنی خواری وجود شکم باز نمیکردند — و اگر خداوند نعمت امکانی سماط مهرش در رباط والهاے اعیان مبسوط نمیکرد جگرخواران حسرت ایمان جان حزین را در آغوش امید عیش جنت النعیم نمی پروروند ولی نعمتی که بر مایده حضور اعجاز کلیچه بدر را دو پاره ساخته گرسنگان نعمت هدایت را از بهره اسلام نواخته — و دریا دلی که چون در وادی محنت آتش تشنگی

جگر تشنه لبان گداخته آب نمیر فردوس ارم اصابع فیض منابع سیراب
رحیمی که سنگ جفای بدگوهران هرچند به گدائش شکستی رسانیده
لیکن از ناگوارش شوربختان را گرفتار شکنجهٔ آب تنک نگردانیده بر خوان
حضورش بر که زهر آلا از بدگوهری شوربختان فریاد برانگیخته و تیر سها داد و جو
تنک کوچک دلان بزرگ حوصلهٔ اخلاص لعاب دهن مبارکش بشتگاه
فراخی ریخته - نزله بندی خوان مرحمت عامش مور سلیمان را بدعوت
خوانده - و بریزه چینی مایدهٔ احسان سیدر نعتش گدا هزار تفاصیل را جهان
خویشش گوانه - سرمایهٔ کچکول دریوزه گران کرمتش تاج سر فغفور
را از دعوی همگوهری سرنگون ساخته - و دستگاه کاسه گردانان
مرحمتش ول حاتم دستگاهان را از هوای همت برداشته - احسان فراموشان
دعوت اسلامش لقمهٔ کام جهنم - و چرب زبانان شکر نعمت هدایتش
خوش نشین نعمتکدهٔ ارم - ملاحت افزائی مهرش کباب ذوق اهل
دل نمکین - و حلاوت کشائی عشقش کام شوق تلخی کشان غم شیرین دعوتیان
که بخوان حضورش منهای ایمان کار کام و زبان ساختند گرسنه طبعان
هدایت را بصلای جاوید نعمت تلقین اسلام نواختند هرکه از آلای

اخلاص آل اطهارش سیر گردید شکم عاقبت ناف سفرهٔ دوزخ گردانید —
وکسیکه بنای محبت اصحاب کبارش دل خویش را گرسنه و بی لذت نعمت
بهشت جاودانی بکام آرزو رسانید ارباب مذهب را بی نمک مهر آتش
طعم نعمت ایمان گوارا نباشد و اصحاب مشرب را بغیر چاشنی محبت اصحاب [آلش]
حلاوت اسلام کام آشنا نباشد

نظم

احمد مرسل که لولاکست تاج مفرقش — سایه پرور در لوای او لوای اقبال و جاه
رفعت شانش باوج لامکان شد معین — پایگاه او بود شان نبوت را پناه
غازه کش از گرد راه عظمتش روی شکوه — سرمه پرور از غبار عزت او چشم جاه
فرق شانش از سعادت گر نماید احتشام — صد سپهر غلطد بزیر سایهٔ طرف کلاه
سجده از روشن تبه گردد لبان معصیت — از قبولش معصیت چون سجده بالد جباه
آبشار رحمت حق دامن عصیان شود — در محیط عفوش ار عاصی کند کم گناه
گو شرار برق قهر او زند در آسمان — دود برخیزد ز نور چشمهٔ خورشید و ماه
مطلع خورشید گردد از غبار راه او — جبهه بختی که باشد چون رخ زنگی سیاه
از دم او مرگ را خاصیت آب حیات — از لب او زهر را تاثیر تریاق شفاه
ذره را از بهرهٔ جودش فروغ آفتاب — قطره را از مایهٔ فیضش جهد دریا دستگاه

شمه‌ای از شکوهش را کسی گر بنگرد — چون شعاع مهر از ارکانش شود زرین گیاه

خسرو تاج لعمرک تاجه دارد پایه — در هوای بندگیش پشت گردون شد دوتا

طالع خصمش حضیض انجام باشد تا کجا — میکند از آرزوی او جهد اینجا و جاه

از چه محرومی ز تسخیر خیال روی او — آنکه هر دم گستری هر جانبی دام نگاه

یک مژه در خواب اگر بینی فروغ حسن او — از سویدای توجه شد پر تو خورشید ماه

از نگونساری نفس معصیت آهنگ جن و انس — گر کسی گردد گرفتار مکافات اله

از خیال گیسوش دارد اگر حبل المتین — بر رسد هر ذره عرشش برین از قعر چاه

میرسد در عرصه رحمتش تا معارج اثر — از کشادشست لبهای حزینان تیر آه

موج بحر رحمتش از شست و شوی معصیت — برد از دامان اعمال جهان داغ گناه

رحمتش تا میکند مشاطگی گردیده است — شاهد فیض اجابت نالهای صبحگاه

ای سریرآرای قرب قاب قوسین شرف — عالم علوی ترا جولانگه اقبال و جاه

بی فروغ شمع اخلاص تو نتوان ساختن — تیره روزی را علاج از پرتو خورشید و ماه

بهر استلام خاک درگه اقبال تو — سخت باشد نارسائی های بختم سد راه

گر ازان درگاه باشم دور میخواهم دلم — گرد راه آل تو روبم بجاروب نگاه

زهی نجیب آل شهنشاه خافقین که خسروان سلیمان حشم مهمانی خوان نوالش

بر نعمت خویش منت میگذارند — و نخبی سلاله دودمان رسول کونین که
خدیوان حاتم دستگاه نعمت شیلان کرمش کام آرزو می خارند باندیشهٔ
گرفتن نمکش پرورگار پروردگان دولتش را روز و شب در هواداری —
ادای حق نمکش نداند تربیت یافتگان عنایتش را هیچ وجه بالغزاری — از گوهر
فیضش دیگ کاسهٔ حباب برکف داشته — و از گنجینه کشائی جودش چرخ کاسه
کاسهٔ آفتاب برکف داشته — حاتم نوالان را به سفرهٔ کرمش کاسه لیسی
افتخار — و جعفر دستگاهان را به شیلان جودش رانه خواری سرمایهٔ اعتبار
برخوان کرمتش خسرو خاور کاسه گرم تر از آتش هیچ می یابد — و به سماط
مرحمتش ماه انور از کاسه سرنگون شدن هر شام می نشناید — در مکتب روزگار
نوخطان بگرد نوشتن بوسه بساط نشین عشرت با هم سبقت میجویند — و در
دفتر زمانه درست خیالان لب مشق دو هفته لیس لغ مفهوم درست و درهم
می پیچند — بصلای مرحمتش امید بکام جوئی جا و بدکام مینگارد — و بنوید
کرمتش آرزو شکم هوس از غذای دوام می برآورد — در عهد نعمتش رسم
کاسهٔ همسایه از کاسه گردانی بدتر — و هدهد در تعقیبش طرح کاسه پیش کسی بند
کردن از جنس کاسه کجا برد — از چرب و نرمی نخالیش نان اهل عرب و عجم

آنچنان در روغن افتاده که نان زرین آفتاب را در چشم اشعب زمانه اعتبار
نمانده — و از بهرهٔ عطایش ارباب هند و دکن را آنقدر کامیابی دست داده
که جوشش دیگ هوس کسب لنگری روزگار نشانده

نظم

کرم از دعوتش نعمت کفیل است — جهان را خوان او خوان خلیل است
کفیل رزق عالم همت او — سبیل کام امکان دولت او
شکم را ناف سفره کرد ایام — رساند نعمت جاوید با کام
همیشه پیر گردون شکم وار — بود بر خوان فیضش راتبه خوار
ز چرب و نرمی لطف سخایش — هوس بس چید مغزی از عطایش
گدا چندانکه خارد کام امید — رباید بهره از نعماے جاوید
گدای گر ز خوانش زله گیرد — سلیمان مهمانیش پذیرد
بخوان نعمتش از سیر خوردن — هوس خواهد شکم را باز کردن
بعهد اوست از نعمت انیسی — دل اشعب خجل از کاسه لیسی
صلائی گر دهد از بخشش عام — رسد با هر کس از اقبال پیغام
گدا اگر بود ز نعمت بسکه مغرور — قدح را بشکند بر فرق فغفور
ز درویشش غنیمت نیز شاه نادر — کسی همت کشش کاسه گدا سیر

کدامی دل گرفتار هوس نیست   کسی را احتیاج هیچ کس نیست

چه اهل لندن و چه اهل هند اند   بفیض دولت او جاه مند اند

بخوان آن یعنی هر یک نشسته   ز کام بخت تا با رسته شکسته

خلیل الله از جهان نوازی   ز پیوند ان یافته فخر سرفرازی

ز انبارش کسی که باشد وقف عالم   بود نام خلیل الله قائم

از شکوه یکتائیش بشیر الدوله اقبال با فتخار آسمان جاهی - و از شهر فتادهٔ عالم
آرائیش منیر الملک طالع با فتاب فروغی سپاهی خورشید جاه طالع را از شهر
بخشش نشان بلندی سپهر کیوانی - و اقبال الدوله بخت را از سعادت شمائلش
پایگاه افزائی وقار الامرائی از عزم جهانگیریش افسر جنگ شجاعت مقدمهٔ الجیش
معارک جهان ستانی - و از همت عالم افروزش محسن الملک سخاوت سپه الفوج
عوالم فیض رسانی - نظام یار جنگ فیروزی از کشور کشائیش انجم الملکی مشتهر
و اقبال یار جنگ ظفر از سطوت جنگی سکندر منشیش لوا الدولگی مفتخر - شهاب جنگ
خدنگش در رجم حسودان دولت شهاب جنگ - و بهرام جنگ سنانش
جگر دوزی مقهوران سلطنت بهرام آهنگ - قیام الملک معدلتش از عالم
آرائی صیت اکاسره نشانیده - و جلال الدوله قدرتش از تسلط نمائی شهرت

قیاصره پست گردانیده - پیادهٔ لشکرش از حملهٔ دلیرانه حرّاز جنگ - و شاطر
موکبش از کوشش بیستانه شجاعت شعار جنگ - ترکش کش میدانش مقرب جنگ
مشتاق - و غاشیه بردار سمند برق جولانش بدلیر جنگی سر فراز - بیاوری
قوت اقبالش نصرت نصیر جنگ - و بهره سطوت اجلالش ظفر قرین جنگ
بمعاضدت بازویش تیغ شرف یاب جنگ معرکهٔ دلیران - و بمعاونت
دستش خنجر برق جنگ عرصهٔ مصاف شیران تهنیت یاور الدوله فیروز جنگ
خطاب لشکر خوانگیرش - و بدر الدوله فتح پرچم علم خیل و عالم تسخیر شمشیر آسمان نواز
جنگ تدبیرات و تخواهش عالم نشانند - و عماد الدوله نظام از کشور رعایا هیبتش
جهان ارجمند - از نهیب معز یار جنگ تیغ وصف المسالک بس عمده و از
فیروز یار جنگ سطوتش بهمن نگاه اندر فنا پناه پرده - قادر الدوله تمکینش
مشیر الملک سکندر روشان - و افتخار جنگ تدبیرش قوام السلطنت دولت

نظام دولت است از فر بختش	شکوه کشور است از اوج تختش
ثریا جاه باشد ذره از وی	زند پهلو بکیوان قطره از وی
فلک پایه خورشید جاهی	بود از بندگی او مباهی
بشیر الدوله اش اقبال اجلال	حسام الملک او اجلال اقبال

شجاع دولتش سالار اعیان
مشیر الملک و حشمت آسمان

نهاده محسن الملک سخایش
بعالم بار احسان از عطایش

شده شمس از افسر جنگ یگانه
نشانمندی ز فیروزی زمانه

عزیز الدوله از عقل و فرهنگ
قیام الملکش اقبال ظفر جنگ

بود نصرت نصیر جنگ از وی
بود قوت قدیر جنگ از وی

گرفتش پیش سکندر شوکت جنگ
برد از دل خیال تاج داورنگ

بدو لطف الهیش خرج است قایم
شده شمس اقبال یار جنگ دایم

آصفی سپس نواکه خوان هیچ خداوند نعمت عالم و عالمیان کشیده است ولعای تازه مضامین بر بساط عرض چیده — اگر در رین دعوت خاص یا دیگر خوش نشینان وسعت آباد دولت و کامرانی صلای عام وجه از کوتاهی دامان نشینان فرصت میسر نه که طفیلیان دولت خداوندی چون لشکر سلیمانی بیرون از حصر و تعداد اند و از زله بندی خوان تربیت سیر حاصلی کشور آباد — اگر سرمایه عموم نعمت پروردگان شاهنشاهی بیشتر جیب حوصله تهی برد — و اگر دستگاه خصوص نسبت با همگنان ظل الهی [illegible] بعالم دیگر برد — اگر [illegible]

خوان خلیل بہ این ارباب تنعم می نہد ــ اکنون بدعوت ذکر بعض برگزیدگان
نگاہ التفات شاہنشاہی که انیس عشرتکدہ تقرب خاص اند و از دولتخواہی
و نعمت شناسی نشانمند پایگاہ اختصاص اند بہرہ سعادت می اندوزد۔
و ہموارہ سوئے ما حضر مائدہ گفتار چشم میدوزد ــ

اول خورشید علم بہرام حشم کیوان بارگاہ ثریا جاہ برجیس دیدار ناہید
پرستار عطارد وسادہ وزارت زیب صدر امارت ارسطو منزلت
افلاطون فطنت ظہیر السلطنت اعتضاد الملک عالیجناب معلی القاب
نواب محمد مظہر الدین خان بہادر رفعت جنگ نصیر الدولہ عمدۃ الملک اعظم الامرا
امیر اکبر سر آسمانجاہ مدار المہام سرکار نظام دکن دام عظمتہ و اجلالہ

در چشم بصیرت دانشوران آفتاب ضمیر تیرہ کشائی تامل انوار صبح آئینہ
حقیقت پرتو آگاہی میرساند۔ و نگاہ بینش سحر خیزان عالم فرہنگ و
ہوش از بہار رسائی این ادراک آہنگ چمن پیرائی میگرداند ــ که بہار
نظم عالم امکان بکار پردازی توجہ خسروان سلطنت پناہ و مساعی جمیلہ دستوران
دولتخواہ رنگ ثبات بعرض می آرد ــ و گلہای نقوش سایہ افزای
بترشح سحاب نصفت و عدالت تازگی میدارد۔ بادشاہی که

امروز بالای الوان تنعم بهشت گرداند فردا جحیم باستقبالش آغوش کشاده
است - اکنون که درین رباط کهن دست نوازش بسر و دوش نفس
بهیمی خویش بساید جگر خواری انجام آماده است - از روزیکه زمام
مهام کشور دکن بقبضهٔ اقتدار سپه سالار جنگ مختار الملک درآمده سواد دکن
عافیت گاه امن و امان گردیده و هر دانشور صاحب دستگاه هنر و
کمال از هند و عجم بجانب این عشرت آباد بتحصیل سرمایهٔ تنعم سرگرم دویده
خصوص گروهی که بوسعت مشربی تتبع اهل لندن را شغل و وضع تقلید
و آیین خویش داشتند در عهد دولت آصفیه قدم گذاشتند - طبع نیرنگی
پسندش از بوقلمونی نقش ابداع ذوفنونان نقش رسمهای کهنه نیرنگ بنیاد شیفته
و بجلوهٔ جذر و کاری نیرنگ سیجاوان ذوفنون که طرز نسوخ انگلیسیان را
بر حسن ذاتی مصحف ترجیح میدادند بپایهٔ جاه و منصب برافراشته - از
همه را افشا اعیان حدود شرعی را از جهت سیاست بدن خارج گردانید
و از رهگذر ترحم و شفقت ابنای زمان نقش تعزیرات را در معرض استدلال
آیین کشور درست نشاندند مهران که بدستگاه شتی با دبروت می نازند
موی دماغ روزگار گردیدند و جاه مندانی که بسرمایهٔ لخنی اعتبار دست

تسلط می یابند بذیل رسوائی بر خسار احوال کشیدند - در روزگار بعد از
آن نشانهای دیرین مانند نقش روی آب سپسته شدند - دولتهای ارباب
غرض از سودای روش دیگر هم رنگ خرابه خراب شدند - روزگار
اینگونه نیرنگی با سرمایه حیرت بدیده دانشوران زمانه می نمایند - شهرت
تازگی نسق و آئین اعیان و عمل خارجیه با نظر بزرگوی تفکر می گردانید -
انجام بورق گردانی لیالی و شهور نسخه هستی مختار الملک سقم دریافته - و
مفهوم حیاتش مانند معنی وحشی از عبارت پیکر روی بر تافته - آنهمه
کار که سرمایه دلفریبی ارباب صورت بود در دیده صورت پرستان
یکسر انحطاط نمود - ازان پس آئین کار بدستور اول رای همایون راجه
نرنیدر پرشاد بهادر پیشکار مملکت آصفیه طراز بست - و نقش دولت
بوضع شگرف بنشین تختی بر صفحه زمانه نشست - نیرنگی پسندان عالم
ایجاد از سادگی آن نقش با اوهی که فالیه کدامی نیرنگی نداشت دل بر داشتند
و نقش دل آویز ثالث که در صورتکده امکان پیکرش نظیر خودش در آئینه زمانه
ظهور بود نگاشتند یعنی گرامی فرزند مختار الملک که وجودش مصداق
نامش در عالم اعتبار داشت از پیشگاه نوازش خسروانی مشرف بتشریف

وزارت شده بار سلطنت بیاری همت و فطرت برداشت ـ دیده وران
دانشش آیین درکاردانی مملکت پسر را به از پدر دیدند و از روش حسن سلوک
و محاسن نظم و نسق به عقل دوربینش مولع گردیدند در عهدش ذکر هنرمندی و
ادراک مختار الملک از قبیل الماضی لا یذکر گردید و از نوازش و عموم رافتش
آرزوهای مستقبل حال افزای ارباب اغراض رسید از دانش پژوهی نگهداری
سررشته انتظام مملکت سخت کوششی میداشت و بیاری توانائی خرد
و صلاح اندیشان بی غرض مهمات سلطنت از پیش می برداشت روز
و شب در اشاعت آیین پدر غلو می ورزید و شیفتگان دولت را از هم
خویش بیشتر از پدر می برکشید اما امید است که عاشق یک فصله خبر هوس
پرستی نفس دنی بهوای سهر دیگر نیاید خند ـ و بلبل چشم چمن دولت بهوای
از نیرنگی خیال غیر بهار تازه نمی تلاشد ـ همان پروردگانی که نمک خوان آن
تربیت پدرش خورده بودند ـ و نفس بهیمی را در سایهٔ دولتش پرورده
بودند حق نمکش یکساعت فراموش کردند و از کوردلی سرمایهٔ حضور و تمتع
عالمیان ذکر محاسن ذاتیش چون کباب گرسنه چشمان گواهی بر زبان
آوردند ـ حرف گیری سفله بندان فتنه کار را بر نیش بیباک بخت ـ

وحرف کشتی سخن بافان بدگوهر سیاه گوهر اعتبارش از نظام درگسیخت
از غبار انگیزی خسان غبار کدورت او هم بر آئینه طبع همایون سلطان
هر دم می نشست ، و از برق چشم قهرمانی رنگ رخسار اعتبارش
هر لحظه میشکست - انجام به نیرنگ سازی بیگانه خوی یکی اهل فرنگ که شکست
آن طلسم سیمیائی بلیناس وار از دور آستین بیرون داشت تن خورده
بهایگاه وزارت آستین افشاند و دوش خاطر را از بار مهمات مملکت سبک
گرداند و دستوری که از دانش پژوهی نشانمندی داشته باشد در
خطه دکن نبود و کارنده صاحب فطرتی که بنظم و نسق مهام ملک در معشر
اعیان ملک علم امتیاز برافراشته باشد بچشم جهان بین جهاندار نمی نمود
خدیو داد آئین که آیت رحمت الهیست و جمهور انام در ظل معدلتش در پناه
دور آفت خیز نشانمند عافیت پناهی تا بچندین نظم و نسق کشور خود بنفس
نفیس پرداخته خواطر ارکین دولت آصفیه را از خیال محال پرداخته
از آنجا که پادشاهان را به تمشیت مهام مملکت و جهانگیری و الطاف اجزا
سلطنت بر داشتن دستوران صلاح اندیش از لوازم حزم و احتیاط
کشورداریست خسرو دانش دستور بالا دید خرد دوربین یگانه روزگار

رکن حقایق ادوار والا فرگاه نواب آسمانجاه را که بصفت نصفت
وجوهر معدلت انصاف داشت بپایگاه ارفع وزارت بر داشته زمام
مملکت یکسر درقبضهٔ قدرتش گذاشته اہل ملک از تسلط اعیان دول خارجیه
چندانکه می کاهیدند. ازین شادمانی برخویش بالیدند. و از رنگ این نشاط
تازه غازهٔ کامرانی جاوید بر رخسار احوال خویش مالیدند. بر دانش
وحسن تمیز شاهنشاهی تصور ارباب فرہنگ و ہوش بتصدیق رسیده
و بشرف گوہر گران بہای وجودش نگاه قدرشناسی سلطانی محبت
گردیده - باسطوانهٔ رای متینش کاخ دولت آصفیه استحکام جاوید
گرفته - و باستیفای دستور العمل تدبیرش مملکت نظامیه نظام دوام
پذیرفته - عقول فحول روزگار پیش خروش حکم حشو دفتری وارده
واوراک ذوفنونان زمانه روبرو دسے فراستش خط عجز می نگارد -
مطلع نظر صواب اندیش او حراست ہمه اکناف بلاد و مرکز خاطر نیکو
خواه او رفاہیت سایر عباد - سطرنامه اش سرمشق کاتب تقدیر
و زبان خامه اش کلید فتح الباب تدبیر - در روزگار حمایتش بره لب
تشنهٔ خون ضرغام - و در عہد سیاستش پنجهٔ کبک دری با سینهٔ

شهباز در شلاینی انتقام - نقشیده جگران حسرت داد که بکبر دون
دد و آه میرسانیدند - نیز لال چشمه سار عدل او سیراب گردیدند -
دنکهای وجود ظلمه که در باغ روزگار ریشهٔ فساد میدوانیدند - بباد صرصر
سیاستش از بیخ بریدند - از بهار سامانی نظمش گلزمین دکن نوشیروان
فریب - و بمیرآبی تدبیرش خارستانش را خرمی ارم در جیب -
هوا داری نگاه مهرش افتادگان را چنان نه بر داشته که غبار
زمینگیری وضع عرش تسخیری نه بر تراشد - و جذبهٔ اندازه افتتش
کمند امید کوتاه دستان بذروهٔ حصول چندان بالا گذاشته که
دست تصرف دور باش حرمان کوتاه نباشد - در آئینهٔ ضمیر صفا
خیزش صورت مدعای مستقبل حال مصور است - و پرتو آفتاب التفاتش
را ظلمتش ربائی جهان احتیاج مد نظر - دستگاه سخایش جیب اندیشه
کان بر ندارد - و سرمایهٔ عطایش دامن تصور دریا بر داشتن نیارد
گوهر قطره محیط مکرمتش - و لعل سنگریزهٔ معدن مرحمتش - در میخانهٔ
عدلش ساغر دل خونابه کشان غم پیاپی عیش تسخیر - و در عرصهٔ
سیاستش کمند تطاول اجل هر دم ستمگاران گلوگیر - بتصور قهرش

اشرار را به پنبه زار هستی خویش آتش فنا انداختن — و از اندیشهٔ
سیاستش ستمکاران را قالب برداشت تهی ساختن جهان بین
جهانیان تا بخواب شیرین نرود چشم جهان بینش خواب بهاری را از
آغوش مژگان بیرون راند — و صبح مراد عالمیان تا طرب آهنگ
جشن نوروزی نشود عیش تنها را در کنار دل خود خون گرداند —
یک جهان شکست دلها را مومیائی لطفش همی نواختن — و یکعالم اندوه
خاطرها را نگاه گرم مهرش سر گرم گداختن — در عهد عشرتش گریهٔ تلخ
اطفال سر جوش شکرخند — و در دوران جشنش سر رشتهٔ عمر علیل نهادان
بسلسلهٔ عافیت دوام هم پیوند — اگر باد صرصر از پهلوی گیاه
ناتوان بگذرد از اندیشهٔ صدمهٔ جنبیدنش خفقان دارد و گرگ
اگر بطرف گله راه برد از وسوسهٔ وحشت فروشی خاطر بز و میش
خفقان دارد — بمقامی که سنگینی حلمش صیت خویش فروشد —
کوه باندازِ فرو رفتن درانجا در چاه کوشد — و بجائی که بلندی شانش
بشهرت طنطنهٔ خویش کوشد عرش از پستی پایه در عرض وضع عجز کوشد
در بارگاه عشرتش شکوهش جای ارجمندان زمانه صف نعال — و در ایوان فلک

نشانش جبهه سائی سربلندان روزگار نشانمندی اقبال - هوای اوج همای بام شانش کنجشک را بال احتشام سیمرغ وا ماند - و تمنای انوار اقتباسی شمسهٔ ایوان عزتش ذره را بفروغ خورشیدی رساند - هر که از بلندی نگاه مهرش افتاد پستی عدم در کنار چشم خویش جالیش داد به جمال جهانیان بخشایش ایزدی توان پنداشت که فرماینده عدل پرور چنین شفقت گستری را با انصرام مهام خلایق برگماشت عقلش را اگر علت وجود نظام مملکت دانند بجاست و اگر وجودش را نتیجهٔ مقتضیهٔ عدل و داد خوانند سزاست

نظم

مظهر الله جهان بهادر آسمان عز و جاه — آنکه بر حکمش بود گردون گردان را مدار

جوهر تیغ شجاعت اعتضاد سلطنت — افتخار جاه و دولت اعتبار افتخار

ناخن فکرش هزاران عقدهٔ مشکل گشاد — رشتهٔ نظم ممالک را درازی گشت بار

عقل فعال است از رای رزینش مستفیض — جوهر تا نیست از ادراک او دانش پدیدار

اقتباس لمعه از مهر رایش گر کند — صخرهٔ صما شود در کوه لعل آبدار

حکمت لقمانیان از عقل او یابد رواج — صفوت روحانیان گیرد ز نفسش اعتبار

از تجلی خیری انوار حسن لایزال — پیش طبع روشنش خورشید باشد خاکسار

از نسیم نطق او خندد گل اسرار قدس — ریشهٔ انفاس او باشد حقیقت آبیار

باشد از نکهت فزائی دماغ اهل ذوق — سیر گلشن گلدستهٔ خلق حسن روزگار

در دبستان ازل عقل رسایش چو انده بست — از جبین چرخ سر گردش لیل و نهار

جز رواج عقل و دانش نیست در بازار وی — عقل او کرد امتحان نقد عقل روزگار

چون سحر هر دم صفای طینتش صابون زند — دامن طبعش نشد آلوده از چرک غبار

نکهت خلقش برد باد صبا گر در چمن — عطسه از شکش گشاید خون ز مغز نوبهار

انقباض چین نبیند اندکی پیشانیش — باد نوروز نیست دیگر از خلقش مشکبار

از نسیم نوبهار حفظ او در باغ دهر — همچو گل دارد شگفتن غنچه اندر شعله زار

شهد مضمون درد و رامش خاطر خونین دلان — از شبیخون لطافتهای زلف تابدار

بشکند سر پنجهٔ زور قوای نامیه — گر سوی جیب گدای گل بیالد دست خار

تا سحاب نعمت او جرمی افراشته — لاله روید از فیض او زمین شوره زار

بر سر خوان حضور نعمت ایثار او — بخشش حاتم بود مانند نقل ناگوار

ساقی فیضش ز سرجوش شراب کام دل — افکند طرح دوامی عیش در مغز خمار

از امید دلنوازیهای لطف عام او — شاهد مقصود دارد عالمی اندر کنار

از قماش فیض او باشد گلزار او — خلعت دیبا و استبرق بهار سبزکار

شاهباز همتش در صیدگاه امتنان — صعوهٔ امید صد عالم کند یکدم شکار

گر بکهساران شود ابر سخایش قطره ریز / ریزهٔ هر سنگ گردد زر ناب از کهسار

هر کجا در اهتزاز آید نسیم فیض او / خار و خس را تازگی بخشد برنگ نوبهار

جوهر عرض مروت را نگاهش دستگاه / لمعهٔ حسن فتوت را دلش آئینه دار

در خور هر ظرف باشد بهرهٔ ایثار او / میدهد چندانکه در خورد کشش بود اُو پیدا

از یمین اوست بحر جود را موج کرم / وز یسارش خاتم جم را بود صد افتخار

خندهٔ لعل لب و موجهٔ آب حیات / چین پیشانی قهر او زبان ذو الفقار

گر غبار رزمگاه او تتق بندد بچرخ / جای قطره در جهد عالم شود یاقوت بار

رستم و سهراب گردد پیش نیزه پیش ستوه / گر گشاید پنجهٔ شمشیر او اندر کارزار

هر کجا خیزد غبار موکب اقبال او / ظلمتستان را کند از پرتو خود تابدار

کار گشت بخت نصرت بگذرد ز انسوی عقل / جوی تیغش چون کند سرسبز باغ کارزار

از قدر انداز نیش در عرصهٔ رزم و مصاف / لانهٔ زنبور گردد پیکر اسفندیار

خیره گردد دیدهٔ خورشید تابان بر فلک / گاه جولان گر جهد از نعل رخش او شرار

دشمنش را رو برنگ غنچه در گلزار رزم / سینهٔ خوناب لبریز از فشار روزگار

آبروی دشمنان او به میدان مصاف / محمل آراید بدوشش باد مانند غبار

پیچد اندر سینهٔ تنگ عدوی دولتش / آرزوی پوچ مانند صدای کوهسار

راحت خصم گر انجانش بود چون کوهکن | از رگ خارا بود در بستر او پود و تار

هست لبریز خمار خشک مغزی لعل کان | گنبد سرهای اعدایش چو پیچ کوکنار

رشتهٔ انفاس گر دارد وثوق عهد او | چون طناب خیمهٔ عمر مسیحا استوار

گر نکهت بیم انتقالش بادهٔ جام زرش | پنجهٔ خورشید بیلرزد چو دست رعشه دار

روضهٔ رضوان بهارستان او را یک از آن | سدره طوبی است دایم قامتش را پیشکار

گر شمیم خلق او سوی بدخشان بگذرد | بوی گل از لعل خیزد در میان کوهسار

گر به پیش قد موزونش کند قامت بلند | نخل پیرا برجهان گیرد ز سرو جویبار

گاه رقص شاهد کلکش فتاده از نشاط | یارهٔ خود زهرهٔ زهرا شریا گوشوار

تا که باشد در کمین فصل گل فصل خزان | تا که تازد در قفای فصل دی فصل بهار

از بهار افشانی فیضش بگلزار دکن | نوگل مقصود روید هر زمان از نوک خار

گلشن اجلال او دارد بهار عز و جاه | جویبار دولتش دارد ز اقبال آبشار

دوم محیط رفعت و عظمت مرکز دایرهٔ اقبال و دولت آسمان مسند آفتاب کلاه جوزا کمر کیوان بارگاه سحاب کف بحر دستگاه کوه تمکین دولت پناه عالیجناب نواب محمد محی الدین خان بهادر تیغ جنگ شمس الامرا امیر کبیر خورشید جاه دام عظمته

در کشور دکن اعیان دولت آصفیه را چندانکه بارگاه ارجمندیست.
بزرگ و کوچک دودمان امیر کبیر بهادر را بیشتر از همه سربلندیست.
سلسله نسبت خویشی شاهی که باین دودمان گرامی در عالم اعتبار
رسیده است کدامی امیر بلند پایه باین مدارج عظمی مرتقی نگردیده - همانا
سران این تبار را زین نسبت خاص اجزای حقیقی سلطنت آصفیه اند
و از پایه تقرب و مناصب فخیمه ارکان اصلی دولت نظامیه اند - هرچه
از آئین سلطنت و قواعد فرمان دهان دکن پرتو اشاعت دارد - از
گنجینه زاد دودمان امیر کبیر عکس پیدایش سر ظهور می برآرد - عقول
اعیان دول از ادراک دقایق معاملاتش سر بزانوی حیرانی - و
افهام ارجمندان سلطنت از دریافت حقایق تدابیرش غبار بیابان
پریشانی - فکر رسایش سنجیدن خوب و زشت روزگار خضر راه ارباب
فرهنگ و خبرت - عقل دوربینش بادراک نیک و بد زمانه مقتدای [illegible]
اهل دانش و فطنت - از رهگذر دوربینی بیشتر دوربینیان ذوفنون را
بمصاحبت خویش برداشته - و از هر عاقبت اندیشی زیاده تر
اولی العزمان مآل بین را بمنادمت خود پایه برافراشته - از

دکن تا هندی سپهر جولان نگاهش — و از هند تا لندن جلوگاه اندیشهٔ
حقیقت آگاهش — از برخوردنش بسیار اهل یورپ کامیاب نجحت
گردیده اند — و از طلا رفتنش بسیار ارباب هند بگنج مراد رسیده اند — از انجم
زمانه زمام مهمات جزوی و کلی دولت بقبضهٔ کفایت خویش داشته
و از بیدار مغزی و دوربینی بنظام امور سترگ اندازه گیری و آب
بند اشته — نخل جلیش ریشهٔ ثبات بمغز تحت الثری رسانیده — و
نهال پایه اش بشاخ اعتبار سدره و طوبی پیوند درست گردانیده
عظمت شانش رفعت ثریا را خاکمال داده — و رفعت پایه اش
بر تارک اوج خسرو خاور پا نهاده — پیش رتبه اش رستهٔ اهرابیان انجم
و خورشید درخشان — و در برابری شانش شان ارجمندان ثقات و
زمین و آسمان — از پایهٔ ارجمندیش ارجمندی سپهر با ارجمندان
مسلم — و از رتبهٔ بلندیش بلندی عرش برین بسر بلندان مسلم
کف فیضش ابر مطیر را از قطره گی خوار گذاشته — و دست تملکش
کان را از خشک کناری بی مایه پنداشته — مروت چندانکه
آهنگ بالیدن وارد از اهتزاز آفرینی نگاه اوست — و

فتوت هر قدر که قدم جرأت پیشتر دارد از پیشوازی دستگاه اوست
از تصور بهار کرمش آئینه داغ بی‌برگان و رنگ کار را بسیر نیرنگی فردوس
رفتن — و از خیال آبیاری فیضش غنچه دل خشک بکناران خانه را
بهار بوقلمونی گلهای ارم گرفتن — از بهار مهرش هواخواهان را
چمن چمن سبزبختی باندازنگاه — و از پائیز قهرش بدخواهان را توده توده
غبار رنگ جسته غازه چهره بخت سیاه — آئینه بخت ظلمتیان از غبار
راه کرمش در جلا رسانی — و مهدف کف تشنه کامان از فیض سحاب
لبریز مایه نیسانی — گوشش رغبتش تکیه‌گاه عرض مدعا — و چشم التفاتش
منظر جلوه شاهد تمنا — دلش گرداب بحر شفقت — نگاهش موج دریای
رأفت — طبع آئینه دار استقامت کهسار — خاطر تجلی خیز حقایق انوار
موکبش را موج انگیزی جیحون — و سپاهش را طغیان امواج سیحون
ارباب فضل و کمال را چندانکه جویند در بارگاهش جرگه بسته اند — و اهل هنر
و فن را هر قدر که سراغ گیرند بمحفلش محفل خود نشسته اند

زالیض اقبال و حشمت حضرت خورشید جاه	هست در دستش ز جامش نوش خور پاشیده ما
روز و شب از پرتو انوار رای او بود	دامن کوه تجلی دامن خورشید ما

از بهار افزائی انوار بخت او بود — نوبهار روشنی گلشن خورشید و ماه

آفتاب طالع او یک نظر فرموده است — نور مه گوشه شد سهنوز از روزن خورشید و ماه

از بیان فیض همتش بارده است — جای گوهر نور دارد مخزن خورشید و ماه

آفتاب همت او یک نظر تو دماند — لعل رمانی رساند معدن خورشید و ماه

گر نباشد از شرار آتش عقلش فروغ — تیره ماند تا قیامت گلخن خورشید و ماه

از تجلی آسمان طبع صهبائیش بود — صورت اجرام علوی مسکن خورشید و ماه

گر بگیتی اختر تیره بدورش گل کند — چرخ را ساید درون ماون خورشید و ماه

در جهان اعتبار جاه و عظمت آمده — تا رگ بخشش سزای گردن خورشید و ماه

شمع بزم طالع جاویدمان او دهد — نور جاویدان بشمع روشن خورشید و ماه

آنکه گرمی نگاه قهر دوزخ تاب او — برق جولانی کند در خرمن خورشید و ماه

از توان بازوی افلاک در بستش نگند — تیره خطی او از جوشن خورشید و ماه

میرسد در گوشش آگاهی مکان بهر زبان — نغمه های مدح او از ارغن خورشید و ماه

سوم آفتاب اوج کامگاری گوهر عمان بختیاری کیوان منزل دریا دل جهان همت و فتوت عالم رفعت و عظمت غازی کیش چهرهٔ اقبال و دولت پیرایه بخش اجلال و حشمت

یگانهٔ اعیان دولت آصفیه خلاصهٔ ارکین سلطنت ابدنظام
نواب محمد فضل الدین خان بهادر سکندر جنگ اقبال الدوله وقار الامرا دام اقبالهم

اختر وجود این روشن گوهر سپهر اعتبار آغوش نواب خورشید جاه بهادر
از برادری لمعهٔ همفروغی داشته — و از پرتو ذاتی علوی پایگاه صوری و
معنوی لوای مجد و عظمت تا کیوان برافراشته — از شرف آستانش
سپهر را هوای سر نیاز بر زمین مالیدن — و از عظمت بارگاهش عرش برین را
تمنای توتیای غبار زمین در دیده کشیدن — در ایوان رفیع همتش
سپهر آستانه — و در فضای وسیع طبعش فردوس طرح آشیانه
فرق عظمتش همسر فرق تاجدار خاوری — و اکلیل عزتش همشکوهٔ نیر
سنجری — ارجمندان را سایهٔ دامان مهرش ظل هما — و زودشمن قطاران را
گرد دامان لطفش کحل مسیحا — در چمن رفعت طالعش نه سپهر سبزه ای است
پامال جولان نگاه — و در گلشن بهار بختش هشت بهشت گلدسته ای است
نفس پروردهٔ نسیم صبحگاه — در بحر حشمتش نهنگ گردون حباب دار
لطمه خور سرگردانی — و در بهارستان عظمتش گل آفتاب غنچه آسا
سیلی افتادهٔ امواج نسیم پریشانی — پیش سرو قامتش گردن بخت طوبی نگون

و رد پژمردگی گل عارضش بهار ارم شگوفه جوش جنون — در گلستانیکه نسیم
تفقدش درآید خارش بخشونت زبان گل فردوس زبان کشاید — و
در بوستانیکه شمیم خلقش اهتزاز فزاید غنچهٔ افسرده اش بشگفتگی بهار ارم بر نخجالت
همعنان تبسم لبش بهار فردوس برین — و بهر روشش طبع نگرینش شگفتگی
فصل فروردین بنقش نقشش جوهر فضایل را لسان آئینه لزوم دوام
و طبع بهار نیش محاسن هنر و فنون را همرنگ رنگ و بوی گرمجوشی مشام
از جوشش بادهٔ ادراکش دماغ افلاطونی را نشئهٔ شهرت رسانیدن —
و از اشتعلم بحر فکرش مغز فطرت ارسطوی را آهنگ دستگاه طغیان
محیط گردانیدن — از صیت شجاعتش شیران عرین را وضع روباهی
ورزیدن — و از شهرت جرائتش رستم و اسفندیار را در وحمه لرزیدن
از تصور جرائتش مور ناتوان با آهنگ پنجه مالی شیر عرین — و از خیال
شجاعتش پشهٔ ناتوان بقصد پیل افگنی در کمین — پیادهٔ لشکرش از پای
برودت تهورش ترک فلک سر فرود نیارد — و سوار موکبش از تنخیر
شجاعت سام و نریمان را طفل نی سوار شمارد — رزمش را از دستگاه
تهور هنگامهٔ دلیری دارا و سکندر چیدن — و بزمش را از سرمایهٔ عشرت

ونشاط انجمن عیشش جمشید و کیقباد سبقت ورزیدن — در محفل عشرتش
مینای فلک در کشاکش افتاده دست تطاول مستان — و در بزم
نشاطش جام زرین خورشید بگردش آن سیلی کش می‌پرستان
جرعهٔ ساغر عشرتش برات حیات خضر و الیاس رسانیده — و ریزهٔ
خوان همتش بهرهٔ مائدهٔ عمر مسیحا نصیب عالم گردانیده — خوانسالار فیضش
بمهمانی گرسنه‌چشمان جهان بساط عام چیده و سفیلانچی جودش بدعوت
فراخ‌حوصلگان عالم سماط بیدریغ کشیده — نیسان کرمش اگر
دامن بهوا افشاند سپهر بساط گوهرین گردد — و آفتاب سخاوتش اگر پرتو
اثر نگاه رساند زمین معدن لعل و یاقوت شود — از گوهرریزی ابر کفش
بحر هم خشک کناری — و از زرفشانی آفتاب کلکش کان هوای
ناداری — هرکه در گلشن اخلاصش گلی چیده بهار سرسبزی اقبال بیند
و کسیکه در چمن مهرش ببوی رسیده تازگی ارم دولت صرف دماغ
طالع گردانیده — احسانش برق خرمن حسرت خانه بردوشی —
و اعتنائش مصقلهٔ زنگ خاطر کلفت فروشی — بخمیرمایهٔ احسانش اعتبار
آب گلها فتوت — و بتأثیر بهار فیضش آب و رنگ چمن مروت —

از دانش و تمیزش زمانه را قدر هر هنر مشخص گردیده — و از خبرت و آگاهیش روزگار به پایهٔ عزت کمالات رسیده — چشم ارباب بصیرت را از گرد راهش آرزوی کحل الجواهر رسیدن — و دل اصحاب خبرت را از بهار نگارش تمنای سبز بختی پیچیدن — **نظم**

فضل دین خان بهادر سایهٔ فضل اله — کز وجودش رحمت حق در جهان آمد پدید
گشت بخت از روی خاکیان سرسبز شد — انچنین ابر کرم اندر جهان آمد پدید
بحر شان عظمت او موج زد صبح ازل — از نم یک قطره اش نه آسمان آمد پدید
از وجود اوست استدلال اثبات قدم — در تن امکان حیات جاودان آمد پدید
باشد از اطلاق و تقییدش طلسمی در نظر — بی نشان را از نشان او نشان آمد پدید
گرد افشاند از رخسارهٔ اقبال او — رنگ در گلزار بخت خسروان آمد پدید
شاهد دولت گیتی بود عریان از لباس — بهر سترش این عریض الطیلسان آمد پدید
چرب نرمی سخایش داد چندان فربهی — دهر را مغز طرب در استخوان آمد پدید
بود شکل قالب بی جان وجود روزگار — از ظهور هستیش جان جهان آمد پدید
تشنه کامی هوس گردید سیراب ابد — فیض بخششش را محیط بیکران آمد پدید
لعل و گوهر می فشاند بسکه دست همتش — وقت بی سرمایگی بحر و کان آمد پدید

ای هوس اکنون بسوی بحر و کان دیگر میار — ابر گوهر زا بدست درفشان آمد پدید

از فروغ آشنائی که درده ایثار او — نور در چشم امید خاکیان آمد پدید

کاکل لیلی خلافتش بهوا نکهت فشاند — تازگی در مغز ذوق انس و جان آمد پدید

از زبان تیغ او در معرکه فتح و ظفر — سور دانا فتحنا راتشان آمد پدید

گر کسی دارد بدنیا ذوق گلزار جنان — بنگرد در مجلسش باغ جنان آمد پدید

نطق او آئینهٔ اعجاز دارد در بغل — از بیانش صورت سر نهان آمد پدید

بسکه از گلهای لطفش بهار جوش زد — رنگ بر رخسارهٔ وهم و گمان آمد پدید

میرسد در باغ فیضش و ثمرهای مراد — لذت مقصد بکام انس و جان آمد پدید

از دهان تنگ او چون شد بهار انبساط — هر دم یک غنچه چندین گلستان آمد پدید

در دوات او بهاها چشمهٔ آب بقاست — گر زنم کلکش برات کام جان آمد پدید

چهارم معدن فضل و کمال مظهر مجد و اجلال آسمان عظمت و اعتلا آفتاب رفعت و علا برگزیدهٔ اعیان دکن اسوهٔ سران زمن اختر برج عز و شرف گوهر دریای فخامت صدف دولت پناه اقبال دستگاه عمدهٔ امرای ذیشان زبدهٔ سربلندان خان راجه راجایان

مهاراج نرندر پرشاد بهادر پیشکار ممالک آصفیه نظامیه دام اقباله

این پرورش گهر جگر گوشه بقرة العین راجه دریادل آفتاب منزل گردون
تبیان سرمایه مهاراج چند و لعل دیوان کشور دکن است که در بسیط
آفاق بساط فیض عام گسترانید — و از حاتم نوالی دور گرد دیار
و امصار را بهره‌یاب کامرانی میگردانید — تا روزگاری دراز و ساده
آرای دیوانی دکن مانده — و زمانه ممتد از دوربینی و کارشناسی
بر صفحه زمانه نقش اعتبار نشانده — از غایت شهرت بذل و سخا نام حاتم و معن
منت‌کش اظهار نیست و از نهایت همت و عطا آثار را بدقرارش محتاج
ستایش روزگار نه ما کاهران ما نه از فراخ حوصلگیش بدستمایه که
میرسیدند از خیال بذل فرمانروایان دل میپرداختند — و اعیان
روزگار از علو همتش بپایگاهی که مرتقی میگردیدند سر امید از هواخواهی
خدمت شاهان خالی میساختند — صادران و واردان این کشور از تسلط
و استقلال الکای دکن را جز داقطاعش می پنداشتند — و
سیاحان دیار و امصار از جلب منافع نامحصور تخم نیکونامی
و همت بلندش در مزرعه روزگار می کاشتند فی الحقیقه در این روزگار

دانشش وتمیز وجود آن دلاور عالی همت از تجربه های زمانه نسخهٔ حقیقت
عالم بود — ورای صائبش در اکتشاف مشکلات ملکت جوهر آئینه
اسکندری نمود. اهل فرنگ از سطوتش قدم جرات از دائرهٔ اعتدال
پیشتر نگذاشتند — واز نظم ونسق واصابت تدبیرش رسمیات
صداقت واخلاص باسرکار نظام مغتنم می پنداشتند. نمود از
شیوه های گزیده وحسن عملش نامه نگاران پیشین زبان انصاف کشادند
وآئین ورد وشش سنجیده اش را همایا نجیگری روزنامهای نشانمندی اند
وهر سخن گزار راحجت ساطع آن فرهنگ خرد از گوهر وجود گرامی ارائج
نزیندر پیرشا وبها در درچشم ادراک الکال مصور است — وهمه آثار
علوی همت وسموی فطرت ورزانت رای جد بزرگوارش در آئینه
زار عالم امکان جلوه گر است — درین جسر وشمانه که نقاش روزگار
نیرنگی پسند نقش انگلیون را بر صفحهٔ دلهای طارفان نشانیده است
واشکال خاطر فریب پیشین نسق طرازان داد آئین آب نسیان
رسانیده است. باسالار جنگ مرحوم درداوری نظام کشورداری
بسیار سهیم وانباز مانده — ودر بسا معاقد سلطنت وجهات مملکت

بارای زرین پایه و سپارش ماند — هنگامی که سالارجنگ از دکن
بجانب شهر امید راجه بهادر بنظم کشور حسب اراده میپرداخت و سرانجام
امور جزئی و کلی سلطنت بی انبازی ارکین دولت تنها می ساخت
چنانکه سالارجنگ بوداع جهان فانی کمر بسته چندی پیشتر رتق و فتق
معاملات دیوانی دکن بقبضهٔ قدرتش گذاشته بود و بعزیمت سفر بعض بلاد
که مقدمهٔ رحیل عالم جاودانی بود از کار دولت دل واشته بود —
یک چند کوس شهرت دیوانی از بام رفیع نامش بصماخ گردون می پیچید
و غلغلهٔ نظم و نسق و آیین دوربینش سرکوب دماغ نخوت ارجمندان میگردید
چنانکه سالارجنگ بی مساهمت اعیان سلطنت کار دولت را پیش
می برداشت راجهٔ ممدوح در همگی امور ملک داری بی دستیاری
دیگر انبازان علم اقتدار می افراشت — اهل دکن را روش دلکشش
هر زمان دست بر دل می نهاد — و ابنای وطن را طرز فتوتش هر لحظه
دل میداد — ازانجا که نیرنگی روزگار گوناگون سلسله آراست و بوقلمونی
حرکات فلکی طرفه نیرنگی نماست آب رفته دیوانی بجوی اقبال دودمان
سالارجنگ باز آمده — و بحبار لطف چمن ساز امکان در بهارستان بخت

شاخ نهال جانش گلشن طراز آمده راجه ممدوح همان گل خدمت
پیشکاری بر دستار اعتبار زده ـ و بی خلش خار کلفت زمانه تکیه
بروزگار زده و در اعیان دولت از گزیدگان بی نظیر است ـ و در
ارکان سلطنت از فرو هیدگان با تدبیر ـ با حوادث زدگان
روزگار را در سایهٔ دامان امنیت پرورده ـ و بسیار محنت کشیدگان
فتنهٔ زمانه را از شکنجهٔ ستم بر آورده ـ بمومیائی رافتش شکست دلها
صد درستی در کنار ـ و بنوشدار وی شفقتش جراحت دردمندان
هزار بهی هوا دار ـ در مشورتخانهٔ نظام مملکت عقلش با عقل فعال هم پهلو
و در مجلس رتق و فتق سلطنت فکرش مقدم نشین فکر ارسطو ـ سواد
رای صائبش سرمهٔ چشم قضا و قدر ـ و سنجیدهٔ ذهن نقادش آویزهٔ
گوش اولین جوهر ـ دوش خاطر آزادش قبای اطلس دولت
دو عالم بر نگیرد ـ و آئینهٔ طبع وارسته اش غبار کلفت خواهش کونین
نه پذیرد ـ از گرد راه خاکساریش آئینهٔ تواضع در جلا رسانی
و از خم ابروی نیازش گردن رعونت خجلت کش بار پشیمانی ـ مرآت
سیمایش از جوهر مفهوم صلح کل صفا خیز ـ و فانوس دلش از پرتو تیمم

صدق و صفا انوار تجلی خیز — قشقهٔ صندلی برهمنان از اخلاصش خجلت
کش صداع کفر رسائی — و نخ زنار بت پرستان از وثوق رشتهٔ
مهر پرستش بیتاب خود بیهوده سلسله جنبانی — اگر حرف وحدتش
بگوش اصنام بت رسد تا ابد جبهه بوده ریزه از زمین نیاز سجده بر ندارد —
و اگر هجوم کثرتش در نگاه وحدت خیالان مصور شود هنگامهٔ دو عالم
جز از خویش نشمارد — بزمرهٔ توحیدش مستان خرابات ازل های و هوی
ابد فراموشش — و به تشیید حقیقتش بزم آرایان کثرت بنوای ساز
وحدت در جوشش — چمن طبعش به نشو و نمای صلح کل خرمی جاوید نشاط
و گلشن خاطرش بتازگی بهار ایقان گلهائی دوام جمعیت نماینده
بشهد التفاتش کام اصحاب هنر مدام حلاوت آما — و بشیرینی لطفش
مذاق ارباب فضل و کمال همواره لذت ربا تلاطم خط کف دست
فیضش امواج دریا را در تشویر داشته — و طغیان گرداب
جیب همتش عمان را بوضع سرابی گداخته — نظم

نیر اوج شرف راجه نریندر سنگه	کز بود سایهٔ چتر تمهیدش چرخ برین
رفعت مرتبهٔ او بحرمگاه ازل	پایهٔ دیگر نهاده پی صدر تمکین

در جهان شرف جاه وی اقبال ابد — بست بازار حشم را ز جلالش آذین
گر بمضمون نیاز دل او پی ببرد — جبهه نخوت افلاک شود نقش زمین
گر برد بهره ز نیروی سبکروحی او — بهوا چرخ زند جای فلک سطح زمین
تا قیامت چو زمین میل بجنبش نکند — گر فتد سایهٔ بارش بسر چرخ برین
دل او مخزن اسرار نهان واجب — خاطرش مسکن تمکین نیک شیون تمکین
طبع وارستهٔ او از صفت اطلاقی — آنچه بارات جهان را نماید تعیین
شاهد علم جهان از کرمش یافت حلی — که وگرنیست نیازش پی حسن تزئین
جنبشی گر بکلید سر انگشت دهد — وا شود قفل در بستهٔ صد حصن حصین
گرمی هیبت او حمله برد گر باسم — از تف غم بگدازد جگر شیر عرین
بسکه از معدلتش مایهٔ راحت ستم است — آشیان کبک دری بست ز بال شاهین
گر بپاس نگه معدلت او برسد — خواب شکل که گراز دو سر خود بر بالین
از فنا موج زند بحر حدوث امکان — باشد از رشح غضب گر بفلک چین جبین
بلد افتادهٔ چاه غم حرمان باشد — از نگاه کرمش در کف دل حبل متین
گر با نوار جمالش بگشاید مژه را — چشم خورشید شود خیره ز لمعات جبین
پاس انفاس سخایش صدق آموخته است — سحر مهر است بدین [illegible]

تازگی بسکه بخشید سحاب جودش	باغ دلها شده سرسبز چو فردوس برین
نخورد چشم آهی زخسزان آشوب	گلشن طالع او تا اثر دور پسین

پنجم والا گاه خورشید خرگاه فرازندهٔ لوای شکوه و عظمت
رونق افزای صدر عزت و دولت عالیجناب معلی القاب
نواب میر سعادت علیخان بهادر غیور جنگ شجاع الدوله
فخر الملک معین المهام افواج و فنانس دام اقباله
خلف اصغر نواب سر سالار جنگ مختار الملک مرحوم انار الله برهانه

در عهد مدار المهامی دستور فرخ گهر فرو هیدهٔ روزگار نشانمند فرو افر
نواب سالار جنگ مرحوم رتق و فتق سلطنت آصفیه بنهجی پیرایهٔ
تمشیت میداشت که مهمات سترگ ملکی برای رزین دیوان مختار
کشور سر انجام میافت و داوریهای ناگزیر پیش معتمدین دانش آیین
معرفت تا بصواب دید آرای صایب بانجام مرام کافهٔ انام بوجه اتم
پردازند و به نگهداری سر رشتهٔ مصالح و منافع سلطنت در امور
جزوی و کلی تسامح نسازند — ازانجا که مراقبت حقوق عباد و پاس ناموس ملک
و اصلاح دولت از صعوبت انجام در آغاز طاقت گداز است و

واشکالات اعتراض ارباب معاملات از جگرکاوی نهایت دربدایت
صعوبت و مسافت از پیش برداشتن کار امروز بفردا و صورت نه بستی
و نقش نظم و نسق کشور باعمال تسهیلی عمال بروجه احسن نه نشستی باصلاح
اندیشی دستور فرو زیده گوهر که دست تعلق از سلسلهٔ نظام سلطنت نظام
باز کشیده باندازه گیری داوریهای سترگ در چندین علاقها معین المهامی
اختصاص خدمتی یافت و صعوبت کار که امنائے دولت را در خجسته
غرض اهل کاران می انداخت روی تافت از اعیان دولت نظامیه
ارجمندانی که شرف دودمان و عظمت عزت و شان سید استند بپایگاه
ارفع معین المهامی مرتقی گردیدند — و اهل معاملات بحسن توجه
این کارشناسان بیدار درون از ظلمت آباد حیرت مآل کار بمنزل
مقصود رسیدند — همانا بارگاه دولت آصفیه را دعایم وجود معین المهامان
اربع استواری دوام داده — و اساطین عقول و الای این گزیدگان
ارجمند فطرت کاخ سلطنت نظامیه را پایهٔ برتری نهاده — چنانکه
اختلاط اربع عناصر سرمایهٔ ابقای وجود امکانی است — بامتزاج رای
رزین این چهار عناصر دولت تشخص سلطنت را وجود جاودانیست صدر عزت

معین المهامی فنانس و افواج بوجود باجود نواب اعظم افخم اعیان دکن
نواب منیر الملک بهادر مشرف گردیده — و چراغ دانش و تمیز آن اقبال نشان
زمانه را از ظلمت آباد تشتت خاطر بشاهراه امنیت و جمعیت فرا کشیده
از جوهر نیکوخواهی رعایا و قابلیت نسق دانی رفاهیت برایا پدر بزرگوار
خویش را یادگار راست — و از فره ارجمندی فطرت و والا همتی
در گروه اعیان سلطنت نامدار — آثار کوچک دلی و بزرگ حوصلگیش
به پرداختن مهمات سترگ مملکت از حیز قوت بشری مستبعد می نماید
و شیوه ترویج قوانین افزایش امنیتش برروی ادراک نسق آگاهان در هم
باب حیرت میگشاید — معماری توجه خاطرش جهان نسق دولت معمور
و بیاوری رای صائبش بازوی آئین سلطنت پرزور — کمان راستی
در قبضه تکبر رسانیش و هدف تدبیر چشم گشاده راه خدنگ رایش
از راستیش گرگ را شوق شبانی رمه لعل در آتش ساخته — و از نصفتش
شهباز را گرمی هوای مهر کبوتر بال و پر گداخته — در گلستانی که نسیم عدلش
جلوه خرام نفس باید نرگسش به تماشای بهار روزگار چشم نگشاید — و در
بوستانیکه شمیم انصافش لطافت تازگی نیفزاید عطسه گلهایش دستگاه بوی

تازه منظری وانماید — چارهٔ جراحت ستم جز مرهم عدل او محال و
علاج درد هوا دت غیر داروی انصافش وهم وخیال — زبان خنجر برش
مصاف بیان قتل بدعهدان — ولب تیغش نزاکت تبیان شگافت
رمز معمی فرق سرکشان — بهار شگفته رونقش دستگاه ارم سامانی
ورواج چمن خوشش خلقش سرمایهٔ فردوس سامانی — سایهٔ دست
حمایتش بجز زنی بمین بال هما — وخاک راه عنایتش مقدمش جوا هر دار
چشم مدعا — از تماشای خدمش بهار ارم محو طرح اندازی آغوش نگاه
وا ز نظارهٔ قدسش ریشهٔ مژگان چشم شوق طوبی باج خواه — چاره
در دسر احتیاج از صندل خاک آستان سخاوتش — ومرهم زخم
منکر خواری از خاک راه عنایتش — قارون اگر گنجینهٔ کشایش مید ید از
رایگان بخشیدنش چون درم زر و روی میگردید واگر حاتم
دستگاه همتش می شنید طومار سخای خویش می پیچید **نظم**

مهر سپهر جاه و جلالت منیر ملک	گردون قدر طالع او ذره مشتری
آن آفتاب فیض که دارد نگاه او	بر حال خاکیان اثر ذره پروری
آن نکهت گل چمن خلق کردگار	کز وی بود مشام روان را معطری

آن تازه نونهال گلستان مکرمت
کز فیض او کند هوس امید نوبری

ساز دمس زبان جهان را طلای سود
خاک درش خاصهٔ کبریت احمری

دستش بود محیط سخای که موج او
بیرون فگنده ز صدف چرخ جوهری

دارد ز ظل امنیت روزگار او
شهباز پاسبانی برج کبوتری

حلمش ثبات خویش گر آرد بکاینات
نه گشتی سپهر نجنبد ز لنگری

دارد عروس مملکت از انتظام او
حسن جهان فریبی و انداز دلبری

روید ز فر معدلتش سا په پسا
باشد هما ز میمنت عدل گستری

افزود از شکوه سپهر افتخار او
چون مهر سر بلندی اکلیل سروری

دارد بعرصه گاه مشرع ضمیر او
هر ذره دستمایه خورشید خاوری

عرصه که گرد سمندش علم شود
اعمی شود ز تیرگیش چرخ چنبری

نامش که بهر نسق و نظم شد بلند
نام سکندر است ز سد سکندری

کشور ربود ظلمت ظلمت سرای دهر
عدلش بسان شمسهٔ این هفت منظری

تیغش بود بمعرکه خصم بد گهر
چون ذوالفقار حیدر و کفار خیبری

پیش شکوه قدر رفیعش سپهر ها
باشد حباب وار ز باد سبکسری

چرخ است چون ماه پریشان نمطش
مهر است بر سما طمانیش چو لنگری

در عالم مثال نظیرش نبود محال | در عالم خیال نگنجد ز برتری
تقدیر در معامله با او بود مشیر | تدبیر جسته تجربه او بداوری
در انتظام کشور و آئین سلطنت | با وی نمود جوهر فضل آن هنری
تا برکند بانجمن تیره جهان | فیض دم ظهور سحر شمع خاوری
اقبال او چو شمع بزم زمانه باد | روشن شود ز طالع او بخت برتری
از بهر شمع هستی خصمش دم سحر | در محفل زمانه کند کار صرصری

ششم عالم عظمت و افتخار جهان فخامت و اعتبار گوهر بحر اجلال اختر سپهر اقبال سر حلقه اعیان دولت آصفیه و صدرنشین اعاظم سلطنت نظامیه هنرمند روزگار کامل فن نامدار نواب میر اسد علیخان بهادر نظام جنگ نظام یاور الدوله حسام الملک خانخانان معین المهام مستقر قاسم کار رعایا

اکابر دودمان این همایون گوهر چندانکه وجاهت پایگاه عالیه و مناصب فخیمه میداشتند و در عالم ارجمندی مراتب عظیمه لوای شان یکتائی می افراشتند اگر باحصای آن سرمایهای اعتبار لب گفتار کشاده آید نشانمندی آثار جاه و اجلال آن صدرنشینان

عظمت حیرت بر حیرت فزاید قطع نظر از اوصاف اضافی دولت و
حشمت بصفات ذاتی و شمایل خلقی اتصافی که داشتند اعیان روزگار را
بآن سجایای فطری شرف تکمیل نفس کمتر در عالم ظهور میرسد۔ و ارجمندان
زمانه را سعادت تحصیل قبول آنچنان شیمه های پسندیده بطریق شاذ و نادر میسر
چنانکه اشرف نوع انسانی اعظم سلسلهٔ امکانی جلالت مآب نواب
شاه نواز خان اعلی الله تعالی درجاته فی علیین که از پیشگاه نوازش
شاهان دهلی مفتخر بعهدهٔ جلیلهٔ صوبیداری ملک پنجاب بودند۔ و از امرای
دولت محمد شاهی بهمت و فتوت انتخاب بودند صیت بذل و جود آن
همام عصر هنوز آویزهٔ گوش روزگار است و آثار ارجمندی فطرت
و فراخ حوصلگی آن فرد یدهٔ زمانه زمانه را مدام سرمایه هزار گونه افتخار است
درین روزگار نقص فطرت که آئینهٔ عبرت گذشتگان است وسعت
مشربی دولتمندان را مصروف سیر و تماشای عالم آب دارد۔ و
نعاس معجون بلاهت دولتمندان را مشغوف کنار مهد خواب دارد
اگر دیدهٔ بینا و درهٔ بیدار جویند نگاه تامل صفات خانخانان بهادر
ارباب بصیرت را همان درس آگاهی میدهد و بر دل اهل نظر چشم

حقیقت آئینه دارش همان منت پایه شناسی می نهد همانا ثمر که از
درخت ارجمند میرسد بمذاق اصحاب تمیز شیر منت گوارائی میگزارد
و شاخ و برگ پیوند خویش را از عالم نسیان دوام می برآرد و در اعیان
دولت نظامیه چیست آنکه جویند صفات غرضیش را بشرف تحصیل و تکمیل آن
چه پیدن است و محاسن جمیله ذاتی را که بوجود باجود آن منتظم زبانش
اختصاص دارند بجوهر ذاتی اکابر سبقت گزیده است چنانکه ارباب
دولت از قدح پیمائی و جهت پستی نشاط هستی امکانی را بجا رانجام می گذارند
و از دلبستگی ملاعب و شغل شب بازی عشرت صبح و شام حیات را
در محاسبه نفس مسلم نمیدارند طبع استقامت آثارش با وضاع
متلون شاهد دولت گرمجوشی نجسته — و خاطر حقیقت جویاے
آن قدسی نفس از شغل و مسائل تکمیل نفس در بزم عیش و کامرانی
دمی فارغ ننشسته — عقل دوربینش در تجربہائے روزگار لوح عالم را
از مهالک بیرون کشیده و طبع سلیمش در سنجیدگی معاملات ارسطو را
از نقصان فطرت عبرت دهد — ناخن توجهش کلید قفل های سربسته
دشوار معاملات — و زبان التفاتش کلک نوید مسرت بر نتایج مشکل

حباب — در چمن روزگار نهال بخششش بالیدهٔ آغوش نامیهٔ اقبال
و در گلشن زمانه گل طالعش دستگاه چیدهٔ شگفتگی بهار اجلال — آسمان در بارگاه
شکوهش فرق نیاز پیش انداختن — و زمین را از اوج آستانه اش هفت سپهر گردن دعوی
بر افراختن — تف تیغش گرمی دو دوزخ را از یاد زبانیان برباید — و با دگر زخم تیغ
دل رویین تنان باب عدم گشاید — خنجر ابروی خوبان را با خنجرش
پیغام نیاز — و تیغ تیزش را با تیغ نگاه محبوبان صد ناز — پیش
سلسلهٔ کمندش سلسلهٔ عمر خضر و مسیحا در انداز نارسائی — و در روی
رمح خونریزش قامت خوبان قیامت انگیز در وضع بی سر و پائی
عرصهٔ محشر فضائی میدان جنگش — و فتنهٔ قیامت آتشین مهرهٔ تفنگش
چشم نصرت به هوائی غبار موکبش مجبور — و دل ظفر تمنائی نسیم پرچم
والیش ناصبور — از وفور احسانش دوش هوس را خیال تمنا
بار — و از کثرت ایثارش دامن امید را اندیشهٔ آرزو خار — مروت
دنباله گرد نگاه بخشش دستگاهش — و فتوت هوادار طبع کرم پناهش — از حسن خلقش جیب تصور جهان
یوسفستان — و از رایح خوی خوشش مشام اندیشهٔ امکان چمن سامان — در مینا خانهٔ
خیالش اجرام افلاک زجاجی بوضع کثافت ایجادی — و در صفوتکدهٔ

صافی ضمیرش انوار نیر رخشان در عرصۂ ظلمت نهادی — هنرمندان
روزگار که بدرگاهش روی آورده‌اند گاه قدرشناسیش در پیشانی نفا
سعقبت کرده — و اصحاب کمالات زمانه که جگر خواری صرف روزگا
کردند در عالم تنعم آورده — زمانه بهر هنری که نشانمندی دارد از
قدرشناسیش شهرت اعتبار می‌پذیرد — مومیائی ترتیبش شکستگی
از اعضای امکان برده — و مصقلۂ التفاتش زنگ تحصیل از
آئینه‌های نفوس جهان سترده — از دام آرائی اندیشه اش
بلبل سدره را آشیانۂ خویش گذاشتن — و از فشار ایجادی
غورش گاو زمین را فریاد بر داشتن — خامۂ معجز نگارش در احیای
مرده دلان نفخۂ ثانیۂ صور اسرافیلی داشته — و نامۂ الهام
طرازش از وحی مقرونی نشانمندی لوح سینۂ جبرئیلی داشته
مشقی خط خوبان از سلسلۂ خط نگارش — و صفحۂ عارض محبوبان از
دودمان نامۂ بهارینش — زبان قلمش به نستعلیق حرف زنی طبع عاشقان
بان کاکل کاف درس آشفتگی داده — و موج انوار حرف
چشمه وارش چشم بصیرت رشید را مانند چشم عین لعالم حیرت کشاده

بهواداری نزاکت طبعش بوی گل را از پردهٔ عدم مستانه دویدن و بشوق نیرنگی فکرش رنگ بهار را بجنون جولانی در گلشن عالم رسیدن — حریر گفتار خیال نگاران از دقت موشگافیش منتظم بود و یا لآلی کلام رنگین بیانان از جوهر شناسیش خجالت کش خارائی نظم

حسام ملک بهادر که تیغ او بفشا / ز دوش رستم و سهراب بر فرو ریزد

باوج بام شکوهش اگر کند پرواز / ز مرغ وهم و گمان بال او فرو ریزد

بگلشنی که ببارد سحاب همت او / بجای غنچه ز گلبن گهر فرو ریزد

چو آفتاب بایثار گر گشاید کف / بجیب اهل امل کان زر فرو ریزد

بدور نشئهٔ ادراک او فلاطون را / غرور بادهٔ فطنت ز سر فرو ریزد

فشانده گوهر حکمت سحاب فطرت او / چنانکه ابر بهاران گهر فرو ریزد

حدیث صدق نشانش باهل صدق یقینا / چو وحی منزل تکبیر اثر فرو ریزد

بود ز عهد فیاض خازن اسرار / بهر معاملهٔ عشاقش گهر فرو ریزد

دمی که آتش قهرش زبانه انگیزد / ز موج بحر چو قطره شرر فرو ریزد

برو ز معرکه در عرصهٔ قیامت خیز / ز بسکه هیبت تیغش اثر فرو ریزد

عناصر تن اعدا بعالم اجسام / ز لرزه داشتن از یکدگر فرو ریزد

زبسکه رعشه فتد در اجم صلابت او | ز پنجه ناخن شیر نر فرو ریزد
ز تاب مهر پرد رنگ از دم تیغش | چو گرد از سر دیوار و در فرو ریزد
شهاب تیر خدنگش بسان شعلهٔ برق | همه به خرمن اعداش شرر فرو ریزد
ز ضعف دل شنود دشمنش بگوش درون | هر آن فغان که ز درد جگر فرو ریزد
دمی که نیزهٔ او قد کشد چو نیزهٔ مهر | ز کوهسار سنانش کمر فرو ریزد
بباغ رزم بهار شجاعتش هرسو | بهر قدم گل فتح و ظفر فرو ریزد
همیشه تا که بدامان آرزوی نیاز | قبول حضرت باری اثر فرو ریزد
مدام نخل وجودش ثمر فشان باشد | بباغ تا که ثمر از شجر فرو ریزد

هفتم قوت پناه مروت دستگاه طراز وسادهٔ دولت زیب صدر امارت کوه تمکین دانش آیین مشتری خصال خورشید اجلال نیر برج عظمت گوهر درج فخامت گزیدهٔ اعیان دوران فخر زمان نواب میر سرفراز حسین خان بهادر صفدر جنگ مشیر الدوله فخر الملک معین المهام عدالتهای سرکار عالی

این والا گوهر گزین برادر نواب خانخانان نامدار است و از جوهر قابلیت و فضایل ذاتی فخر روزگار است و داور بهای عدالتی که از

مهمات سلطنت اند از رای رزینش به تکمیل میرسند - و معاملات مشترکه
عباد که یکسر طاقت گداز اند از قوت فکریه اش انجاح میگردند -
از مصالح شناسی رایش قضا و قدر را اندیشهٔ اشکالات مهمات از
خاطر رفته - و از اصابت فکر رسایش دستور العمل نظام مملکت
نظام صورت انتظام گرفته - از تهدیدش ارباب اغراض را دندان
انفعال بجگر فشردن - و از سیاستش ظلمه را از غیرت خون دل خویش
خوردن - در دور سیاستش فلک شفقی پیراهن خون گرفته ایست
و در روزگار انتقامش شمع خاوری از آتش زنی پروانگان انجم
در کفن سحر خفته ایست - خاری که در گلشن روزگار سر کشد سر تیز بیش
وقف ارهٔ پر بلبل میگردد - و شعلهٔ شمعی که در بزم روزگار رگ گردن
رعونتش صرف مقراض بال پروانه می شود - در دور امنش کمند
نگاه خوبان محجوب اند از نارسائی - و در عهد مواساتش غمزهٔ خونریز
محبوبان ناصبور اعجاز مسیحائی - از بهار رسائی نگارش گلهای نظم و نسق
مملکت را هم تازگی فروش روزگار - و از تازگی رسائی عقلش نکهت
اصلاح آئین - و قوانین سلطنت همواره دماغ پرور اصحاب دانش مدار -

جزر و مد رای صائبش محیط را قطره وار بیمقدار پنداشته — و تجلی انشای
طبع روشنش آفتاب را مانند ذره بی فروغ انگاشته — در عهد فرزانگی
دانشش و ادراکش افلاطون را خم عدم مغتنم شهرت پنداشتن — و
در زمانهٔ سنجیدگی فکرش ارسطو را از تجربات خویش انفعال بر داشتن
در حریم اقبالش دولت در لباس پرستاری رعنائی فروش — در
بارگاهِ اجلالش عظمت و رفعت بدماغ کبریائی همدوش — از رشتهٔ
نگاه لطفش زخم سینهٔ هوس را رفو گرفتن — و از یاقوتی نفس دمش ضعفِ
دلِ آزرا قوت پذیرفتن — نم ساغر بزم عشرتش برات حیات پرورِ
عشقبازان — و لای خم محفل نشاطش خمیر عمر جمشید دولتان — از هیبت طاقت
پنجه‌اش اندام بهرام را لرزه گرفته — و از نهیب شلائینی بازویش دست
نیروی اسفندیار از جای رفته — عنان بخاک نشاندهٔ دست گوهرفشانش
سحاب بر باد دادهٔ همت دریا نشانش — سپهر برین سایه‌نشین بارگاه
اجلالش — خسرو خاور نظر پروردهٔ ذرهٔ راه اقبالش — در فیضش وعده‌گاه
امید تمنا — و بارگاه کرمش جلوه‌گاهِ مقاصد اعیان — از دلربائی تقریرش
رغبت سامعه احرام بند طواف جنبش لب — و از خاطر فریبی جوابش

سوال شاهد مطلب — از بهار خلقش اگر نفحه بغنچه رسد در بیم دهن تنگ به تبسم نه بندد — و از شگفتگی طبعش اگر گلی نسیمی رسد در پائیزه تنگ بهار ارم خندد و تعظیم —

سامم بیکار زهیبت جگر و گیو سنان ‌ ‌ ‌ سیلتن شیر فگن قلب شکن صفدر جنگ

تن شیران شده از زخم خدنگش باهم ‌ ‌ ‌ داغ بر داغ هم چیده تر از پشت پلنگ

هیبت حمله او روز قفا گرداند ‌ ‌ ‌ رو کند گر بسوی معرکه اش پشت نهنگ

به هوا بال فشاند چو عقاب تیرش ‌ ‌ ‌ ز آشیان رخ امکان دل طایر رنگ

آب تیغش به بناهای حیات اعدا ‌ ‌ ‌ همچو سیلیست که از جوش کند پای لنگ

تلخ کامی عدو پیشش بود از روز ازل ‌ ‌ ‌ فطرت او زهر ارشته دهد چون طبع

آن سبک سیر سمندش که بود برق شتاب ‌ ‌ ‌ داد بر باد ز شوخی همه میدان درنگ

همچو پرگار بدور قدمی پیماید ‌ ‌ ‌ گر باید اگر افلاک نماید آهنگ

آید از جو همه ز شوخی بهوا در جولان ‌ ‌ ‌ تنگ آن در بغل خویش بگیرد گر سنگ

گاه بر سطح زمین گه بهوا گام زند ‌ ‌ ‌ بچه شوخیست شتابش بچه انداز درنگ

بر لب بحر اگر آب خورد از بیمش ‌ ‌ ‌ بگریزد بسوی دشت ز گرداب نهنگ

بسکه بالد بهوا داری و عیش بدل ‌ ‌ ‌ بسکه جوشد ز طرب از رخ گلها گلرنگ

رخ عالم شده آئینه سر جوش بهار ‌ ‌ ‌ داده آغوش فراخی طرب را دل تنگ

حسن نقش نسق رای جهان آرایش | دلربا تر بود از نقش نگارهای فرنگ
کارفرمائی او در روش نصفت داد | پایه برتر نهاد است ز عقل و فرهنگ
مهد عافیت امکان شده است آغوشش | باز پرورده در آغوش لطفش کبک و کلنگ
در گلستان ز کن از اثر اخلاقش | نوبهار چمن خلد نموده نیرنگ
آفتابیست باوج فلک همت وجود | لعل و یاقوت بود در نظرش پاره سنگ
تا کشد ماشطهٔ باد صبا غازهٔ رنگ | تا بود بر روی عروس چمنستان گلرنگ
گل رخسار عدویش بود از صرصر غم | در رم و کنده ز شاخ اثر عشرت و رنگ
شاهد آرزوی حجله هوا دارانش | از حنای اثر عیش بود رنگین چنگ

حشمت سپهر اوج دریا موج ثریا رفعت کیوان رتبت دولت
دستگاه اقبال پناه مرکز دائرهٔ عظمت محیط مرکز
فخامت بهرام حشم برجیس حشم نواب شهاب جنگ
مختار الدوله افتخار الملک بهادر معین المهام کوتوالیهای سرکار عالی

ازانجا که حراست اکناف بلاد و رفاهیت سایر عباد و سرکوبی
اشرار و تنبیه فجار از فرایض منصبی کوتوالی هست و در جمله بسیط
آفاق تخصیص بنیان این داورنگاه مقدم بر سایر ابنیهٔ رفیع و

فتق قلمی و مالیست - در امن آباد دکن بتوجه فرمان گذار روا رارکان سلطنت شیرازهٔ نظم و نسق
کشوری مصروف بوده است و آئین سیاست مدن درین قلمرو افزون از دیگر امصار
صورت مطبوعی نموده است - هر عقدهٔ داوری مشکل که بالاتفاق باشد بناخن توجه
نواب شهاب جنگ گشایش میگردد - و مقدماتیکه در استکشاف حقایق تنقیح
کاوی نکشد برای صائبه دیگر توابع صورت انجاح می پذیرد - از راستی طبع عدالت‌پسند
رهروان جادهٔ راستی هردم مطمح نظر - و از اصابت رایش معاملهٔ ناآشنایان را
نتایج مآل کار محسوس بصر - سیاستش کمند گردن اشرار - و تهدیدش زنجیر پای ضیاع
و دست تطاول ظلمه از گریبان ستمدیدگان مجبور عذرخواهی - و سرپنجهٔ اقویا از دامن
ضعیفان خجلت کش سطوت دستگاهی - در روزگار سیاستش تیغ خون‌فشان
بهرام سپهر فشانی سرکشان تیز دم - و در دور انتظامش پیکرهای شهروان با پیکر چهره توام
از رواج گوهر خروش رونق چارسوی جهان در افزایش - و از کمال آگاهی پیشکار
نقد تمیزش سرگرمی بازار دانش و بینش - طبع ارجمندش سپهر تو زک و احتشام
و فکر بلندش آفتاب عظمت اعلام - از نیرنگی اقبالش گلشن دولت
جاوید بهار رسامان - و از شگفتگی گل طالعش چمن بخت همواره بهار
فشان - در ارجمندان زمانه برترینش عظمت افلاک را از نعایم

دور دولت مندان روزگار دستگاهش سرمایهٔ بحر و کان نیسان
سپرده — اجلهٔ روزگار خاکسار کوی اعتبارش —
اکابر زمانه زینگیر راه افتخارش — خیل و حشمش را آثار دبدبه
سکندری — و جنود و خدمش را نشان شوکت سنجر
بلامیت نگاه لطفش امواج نسیم خیابان تبسم سوسان نگاهی
و بخاطر فریبی توجهش بهار چمن ارم منفعل حسن زاران دستگاهی
سخا پروردهٔ سایهٔ دامان نگاهش — کرم تربیت یافتهٔ چشم
فیض دستگاهش — بنوازش رافتش نازش اهل تمنا
و لبنازش عطوفتش مشلائی خواهش ارباب رجا — نگاهش
جادهٔ سر منزل استغنا — دلبیش فضائی عالم غنا نظم

شهاب جنگ بهادر که شعلهٔ تیغش — لسان برق شرر ریز آتشین خیزد
سمند او سم شوخی اگر به پیه زند — هزار شورش حشر از دل زمین خیزد
شود فشرده سراپای چرخ از لرزه — دمی که تیغ بکفت قهرش از کمین خیزد
ز عرض گاه شکوه و تجمل بخشش — جم و سکندر با بخار حسرتین خیزد
اگر بقطرهٔ آبی نگاه فیض کند — خجل ز ابر دستش گوهر ثمین خیزد

نسیم خندهٔ جیبش اگر وزد بچمن ‏ ‏ ز خار ورد برگ و ثمر جوشش یاسمین خیزد

اگر ز طبع بهارین او رسد اثری ‏ ‏ ز جیب فصل خزان رنگ فروردین خیزد

زهی غزالهٔ خلقش که در رهش اگر شوق ‏ ‏ خجل ز نافهٔ او بوی مشک چین خیزد

حلاوت سخنش بسکه هست طوفان خیز ‏ ‏ ز موج خندهٔ او جوشش انگبین خیزد

مهین ارسطوی دانش پناه افلاطون خرد آگاه عقده کشای مهام مملکت طراز بخش آئین سلطنت صلاح اندیش جهان نیکوخواه اعیان فضیلت مآب کمالات انتساب محیط اسرار کونی و الهی سپهر ادوار رموز سپهدی و سپاهی نواب مولوی سید مهدیعلی خان بهادر منیر نواز جنگ محسن الدوله محسن الملک معتمد پولیتیکل و فنانس سرکار عالی۔

کرشمهٔ از فضایل حقایق علمی و دقایق کونی و الهی که بنفس نفیس محسن الملک ودیعت نهاده اند۔ و محاسن لطایف اسرار معرفت و حقیقت که بآن قدسی گوهر داده اند گفته شود آویزهٔ گوش رغبت حقیقت شناسان عالم معنی تواند گردید۔ و آئینهٔ خاطر قدسی نفسان بیدار دل پرتو آگاهی

تواند رسید اما کند بصران عالم ظاهری که از لمعات تجلّی اسرار معنوی روی
برتافته اند و تهذیب نفس دنی بزعم خویش در ترک مشاغل علوم و معارف یا
دریافته اند یا استماع ذکر دستگاه علمیّه و معارف یقینیه اش لب بهذیان [illegible]
جنبانید - و از قیاس تراشیدهٔ خویش نتایج بیکاری ملایان مکتب در معرض
ظهور خواهند رسانید از قوت عملیه اش در سیاست مدن آنچه نشانمندیها
داشته است دماغ بوعلی خیالش برنمیدارد - و کدامی صاحب ادراک گردن
دعوی حقیقت شناسیش از گریبان روزگار برنمی آرد - از عهد وزارت
سپه سالار جنگ مرحوم هر قدر که ارباب فرهنگ و هوش هند و عجم در سرزمین
دکن رسیده اند و از قدردانی و پایه شناسیش بمراتب و مناصب ارجمند مرتقی
گردیده اند بطنطنهٔ اقبال محسن الملک بلندنامی جمله را غبار دامن نسیان
گردانیده - وصیت دانائی و رسائی فکرش دانشوران دکن و فرنگ را
بعالم حیرت رسانیده - دولت طلبیان از هوس خاک رنگین بدستانیه که
رسیدند دیگر از هوای عروج پایه سرخویش پرداختند و لبیان کاهل پای
مرو و لبسایه شاخ اعتباری ساختند - محسن الملک را بهر پایگاهی که برکشیدند
بوالائی همت دلخوش نکرده از نشانمندی فرهٔ عقل اوج گرا رفعت پایهٔ دیگر

اندیشید - و انجام بپایگاه عظمتی رسید که در سپهر گردون فرازی هما
سایه دامان اقبالش بپیچید - یکسر آئین سلطنت و قوانین مملکت که از آئین
دولت آصفیه را بدان کاربندی بود و سست لحاظ آثارش را از آفتاب صمیم
مرحمت شوق حسن امکان نقاب اظهار کشوده است - در تمشیت مهام مملکت اگر
پیشینیان هم دستور العمل تدبیرش می ورزیدند سر انصاف می جنبانیدند و
در قوانین کشورداری از آئین دگر تجدید بیگمی رانیدند - در اصلاح اقتدار
مالی بیشتر آنکه صرف توجه فرموده و در عقده کشائی اشکالات ملکی بهر قدر که
سخت کوشی نموده نشانش تا دور پسین بصفحه روزگار خواهد ماند - پیشینیان
را در مهمات سلطنت بشرط کاربندی بعالم اعتبار خواهد ساند - اطفال
دبستان فراستش خط پیشانی تقدیرش از ابجد خوانده اند - و نوسبقان
دبستان کیاستش عقل اول را بنا لوحی و صبح ادب نشانده اند که بشوخ
دندانه رایش زنجیرهای قفل ارادی تدبیر گسست و ناخن رسائی فکرش
گره کشای سررشته اشکالات مهام مملکت طبع سلیمش پرگار دایره عالم بنیاد
درای مستقیمش مرکز دایره دولت شاهنشاهی - در عهد او عشق فتنه عدم
آهنگ خاک بر سر افشان تفرقه میداد - [illegible]

خون گشته سراغ راه فساد - از بام عدلش صدای کوس نوشیروانی
بلندی گرا - و از قانون انصافش آهنگ راستی راه گوش جهان پیما
از اختلاط مهرش چار آخشیج را پیوند انس بکدیگر جستن - و از امتزاج نقش اش
اضداد را در آغوش آمیزش هم نشستن - اگر شعله از اندیشهٔ سرد مهری
از صحبت آب بدرجهٔ آب از فانوس حباب سر نیاز بر پایش نهد - و اگر
خاک از خیال رمیده مزاجی در کنار باد سر آرامش نهد باد از راحت
فراموشیش طبع خود را بعرض جنبدن دهد - در آئینهٔ ضمیر صفا سگالش صورت
مدعای مستقبل حال مصور است - و آفتاب دل روشنش را ظلمت ربای
جهان احتیاج هر لحظه مد نظر - ابر فیضش از گلشنی که عنان خویش پیچید زبان خار
بر لب برگیش دراز گردد - و ریزش سحاب کرمش بهر بیابانی که تازگی
نبخشد گلشن از ساز و برگش داغ بر دل نهد - شاخ ثمر ریز مراد جز دست
سخای او نیست - و محیط گوهر خیز بخشش و داد غیر همت والای او نه نظر
قبولش اگر آستین افشاند گوهر را دست رد موج از کنار صدف بیرون
راند هنری که سودای مهرش نگزیده باوج سربلندی نه رسیده - و چشمی که بچشم
قبولش ملتفت نگردیده در عالم بینائی ندمیده نهال هنر را از نامیه تربیتش

ساز و برگ بالیدن - و آثار کمال را از نگاه آفتاب التفاتش رنگ پختگی رسانیدن - چندانکه بار هجوم مطالب جهانی دامنگیر شود آستین خاطر نشان چین پیشانی نمی پسندد و هر قدر که ابرام خیل مقاصد عالمی گرد گوش حلقه زند دلش احرام وحشت نمی بندد - اندیشه چند انکه در گلشن محاسن محسن الملک آهنگ گلچینی دارد - نیرنگ بهار صفاتش سلسله تسلسل بعرض نگاه تامل می آرد ناگزیر بهر تماشای نظارگیان : چمن معنی گلهای نظمی که برشته فکر آصفی دسته گردیده است - و نکهت مطالب نازکش بفریاد دماغ شوق رسیده بدامن اوراق ریخته می شود - ورشته اطناب گفتار بکشاکش خموشی گسیخته میشود

خرد باشد نخستین بهرهٔ ایثار یزدانی
نخستین زادهٔ جوهر که والا بند گوهر
خرد در روشنان بینی خرد در آسمان بینی
بردی عرصه هاموار فراز گنبد گردان
خرد در سطحهٔ غبرا خرد در گنبد دروا
بطون صورت اعیان ظهور کثرت امکان
شود در وضع ادریسی شناسد فر برجیسی

گزو باشد مسلم دستگاه نوع انسانی
ز هر یک هر یکی برتر بصنعتهای یزدانی
بدر دوستان بینی خرد را فر نورانی
طلسم و نقش بو قلمون خرد جوید بآسانی
خرد در انجم رخشا شناسد راز پنهانی
چه در پیدا چه در پنهان شناسد عقل نورانی
بدفع مشکل تلبیسی کند ترجیح کیوانی

خرد پیوند دین دارد خرد اخلاص کین دارد — به پیدائی یقین دارد کند ایقان پنهانی

خرد آئینه باشد که در زنگار آب و گل — نگیرد جوهرش از صافی خود زنگ نقصانی

زشهرستان نشان حق بی رهنمون گر خواهی — خرد گردد دلیل ره بمعموری و ویرانی

شود در بحث ابرار از حق مبطل معارض را — شناساند ز تسویلات نفسش را به نقصانی

خرد در داوریگاه جهان از نیروی یاری — رهاند مرد را از بند دام نقص نادانی

فروغ جاودان مرکز خاک از خرد باشد — محیط نه فلک از پرتو عقل است نورانی

زخورشید ان شید هستی پرتوی در عقل افتاده — که اسرار حقیقت دید در جلباب ظلمانی

سپهر ان گر کند جنبش زمین باشد اگر ساکن — سکون و جنبش اینها خرد یابد بآسانی

از ان جام جهان بینی که جم بیداشت در گیتی — خرد اینها ز بودش در همه اسرار پنهانی

ز لیستی گر خبر دارد خرد اختر شناسان را — کجا یابند اسرار نهان چرخ گردانی

ز انوار خرد جوشید ادراک فلاطونی — ز آثار خرد بالید حکمت های لقمانی

یکی القای علت را دلیل استوار آرد — یکی دارد اثرهای طبیعی را به برهانی

ز استدلال سوفسطائیان حسرت خرد دارد — که گردیدند خاک از ذوق موجودات امکانی

که جان پیوند جوید هر زمان با جسم تعلیمی — خرد ره بند گه اجزای پیکرهای جسمانی

اگر در منزل مقصد کشیده کوه رو دستت — خرد بردارد ش از راه از نیرو بآسانی

تراشد صخره صفا بسته آرد لعل از خارا | گهر برگیرد از دریا کند معمور ویرانی

اگر دریای مواج است شور انگیز و طوفان زا | خرد کشتی بساحل میبرد از موج طوفانی

اگر در پا خلد خاری نجوید گر خرد سوزن | خضر ماند ز همراهی نشیند مرد جولانی

بکار خویشتن اندازه هر کس از خرد گیرد | چه باشد مردم شهری چه باشد مرد دهقانی

نیکست گاه استعداد از فیض خرد دارند | دبیران خرد آگاه آیین سخن رانی

ز یاری خرد دارند شاهان جهان آرا | نظام کشور و آیین ملک و قاعده‌دانی

خرد از نکته انگیزی کند دایم گهر ریزی | بهنگام و چه انگیزی بتعبیرانی چه سحربیانی

چو بر ملک عجم اهل عرب کردند استیلا | خرد میداشت از نیروی یاری کیانی

عرب را کار بالا شد ز آیین خردمندی | خرد بار دو از پیدائی فراز آمد ز پنهانی

چو از فرماندهان هند رو برتافت عقل و دین | نهاد آن کشور معمور آخر رو بویرانی

خردمندان چو رفتند و دانش گشت بازیچه | جهان پیچید در اوهام تسویلات شیطانی

دران کاری که تنگ آفرینش بود پیچیده | نمودند از عملهای محاسن روی گردانی

گروه اهل یورپ را خرد شد رهبر منزل | همه کشور گرفتند از ره دانش بآسانی

بترویج قوانین سخت کوشیدند روز و شب | زدند از شهرت دانش بگیتی کوس سلطانی

دکن را هم بود چون هند کار امروز با آنکه | خرد ورا کشد میرگی اینجا بحیرانی

زمین آن ز زر خیز نیست یکسر کان اکسیری ‌‌ بود هر سنگ کوهش پاره لعل بدخشانی

خلد در خاطر ارباب یورپ بیشتر از هند ‌‌ ولی بیرون بود از خیز نیرو دی مکانی

که در عهد شهنشاه دکن آئینه رای ‌‌ چو اسکندر گزارد اهل یورپ پا بحیرانی

جهان دانش و حکمت سپهر خیرت و فطنت ‌‌ یگانه محسن الملک آنکه دارد فرقانی

اگر سلطان بپوشد چشم ازین آئینه روشن ‌‌ ولد از رخنه دیوار کشور چشم ویرانی

زمین این قلمرو بود یکسر گرد و صحرا ‌‌ نشانمند پریشانی یک اقلیم ویرانی

همه سبزه بصحرایش چو خار وادی مجنون ‌‌ بچشم خیرت عبرت نگاهان دشت سوهانی

بزرع او سحاب تیره گون میریخت خاکستر ‌‌ خواص برق خاطف داشت اینجا ابر بارانی

نمیگردید تخم سعی جمله آمبد ان سبز ‌‌ کفی خالی دلی پر داشت از غم مرد دهقانی

خزاین چون دل قلاش پر از مایه حسرت ‌‌ مخارج بر مداخل داشت صد گونه فراوانی

چه شهر و برزن و کوی چه یکسر شارع عامی ‌‌ ز استیلای ارباب فساد دشت ویرانی

زبردستان همی بردند دست زیردستان را ‌‌ محیل آزاد و هر آزاد فطرت بود زندانی

قیاس تابعان شرع استدلال بیداوی ‌‌ طریق اجتهاد مفتیان اغراض نفسانی

محق در مبحث مبطل شکسته چهرهٔ دانش ‌‌ خرد در داوریگاه حقیقت بود زندانی

بسقف اشتلم معمول طبع جمله سرهنگان ‌‌ بحقد و کینه ها مجبور نفس اهل طغیانی

ز وام آرائی نیرنگی اندیشهٔ باطل / مقال اهل دانش بود تسویلات شیطانی

فلک فرگاه سپهسالار جنگ آن جوهر دانش / که عقل برتر نیش داشت فرد اوج کیوانی

بنظم مملکت پرداخت گرد آورد دانایان / چه هندی و فرنگی وچه مرد مهای ایرانی

خرد را شد دو بالا کار از فر جهانداری / هنر را دستگاهی شد ز آئین جهانبانی

ز صلح عامه آئین نهاده بهر امنیت / بجا صاحبان از مار اشیوهٔ آموخت پنهانی

بکشور اعتدال هر نسق گردید میزانی / همه بی اعتدالی شد ز شهری و بیابانی

ضعیفان دستگاهی یافتند از نیروی بازو / ستمگاران کشیدند از تطاول صید پشیمانی

رسید از ابر فیضش مایه با کشت کشاورزان / بجای دانه گوهر کرده خرمن مرد دهقانی

خردمندان اصول نظم کشور را چو بینندی / گزیدندی بدندان شگفت انگشت حیرانی

که سپهسالار جنگ آنگونه آئین از کجا آورد / که کسری را گذار و طرز عدلش در پشیمانی

خرد را آنجا که بیهوده است ادی حقایق را / نه منزلگاه آگاهی رسید از مصلحت دانی

که از خورشید رای محسن الملک جهان آرا / بود دیوان نشانمند فروغ قاعده دانی

چو از خطا فناشمار نسخهٔ هستی ادباطل / قضا شد از نسق پیکر طراز علت ثانی

ز دانش گرچه فخر دوده خود بود خود لیکن / ز خود داری برون جست از رضا جوئی

ز بخت کج روخود گشت کج همچون خط ترسا / و ترحم مانده با وضع چلیپا از پریشانی

معارض گر درین مبحث کند را دردانا · قیاس او بنقصانش بود برهان نادانی

هر آن مشکل که پیش آید به مرد صاحب دانش · تاملهای کارش میکند آخر آسانی

وگر از ساحل امنیت آرد رو بسوی طوفان · نپیچد زورق بختش بگرداب پریشانی

شکست آن طلسم سیمیائی شد بنا ریچ · بلباس فرنگ آمد به نیرنجات پنهانی

طلسم تازه تر انگیخت کار او و بالا شد · بر او گرد آمدند از خاص و عام از قاعده دانی

همه نیرنگها یکجا و طلسم عالم صورت · همه پیرایه بخش پیکر اغراض نفسانی

یکی گلشن طراز نو بجا از مطلب ذاتی · یکی ریشه دوان نخلش سر سبزی بهمانی

خیابان مجلس امکلک آنکه دارد طبع اشراقی · بود نقش لطیفش مبدء اسرار یزدانی

حریف مجلسش را از دو شکانی داد آن ساغر · که در بزم دکن برخاست بهرش دست افشانی

بچشمش جلوه گر شد بوستانی از خزان ایمن · همه پرورده آب سحاب فیض وجدانی

اگر صد سال بیند دیده ور وضع نهال او · نه دریابد سراغ ریشه اش از عقل امکانی

بپای نخل ما سبق یافت صد گونه ثمر لیکن · که زو دریافتی تازه حلاوت کام روحانی

چو گلزار ازل آئینه نیرنگی مجمل · چو بستان ابد آنسوی عقل نوع انسانی

کدامی گلشنی چون دفتر پولیٹکل باشد · که بینش جمله دفترهاست در حکم خیابانی

مثال دفتر پولیٹکل حکم قدر باشد · که باشد جلوه گاه نشاء اعیان امکانی

همه دیگر دفاتر را بفرمان قصه گیرند ‌ ‌ ‌ که بیدارند از آثار عالم اشتباح جسمانی

حریفان از نکهت اسرار آن گلشن چو بوی برد ‌ ‌ ‌ دماغ فطرتش یکسر از آن گردید روحانی

همه دیگر دفاتر یافت یکسر کهنه تقویمی ‌ ‌ ‌ همه بنهاده اند حشو و فقری از وضع نقصانی

چو نقش قرعه اقبال را وضع دگر آمد ‌ ‌ ‌ بنام آسمان جاهی فلک زد فال ایوانی

جهان در حل عقد نظم کشور میز بدر رای ‌ ‌ ‌ ولی افتد بپای فکر هر کس بند حیرانی

چه بیش دیده در نظم ممالک هیچ کهسار است ‌ ‌ ‌ ز جا برکندن کهسار کی باشد باسانی

چرا گشتند این کهسار حایل گر کسی پرسد ‌ ‌ ‌ نگوید کس جواب دلنشین از مصلحت دانی

عدالت هست برجا کار استغنا بود برجا ‌ ‌ ‌ نه ضعف و ستم دارد کسی نی فکر نقصانی

نمیدارد علاق سال یک خرمهره نقصانی ‌ ‌ ‌ نه شهری راست تشویشی نه اندوهی بیابانی

چه دیوانی بود چه کوتوالی داوریگاه هست ‌ ‌ ‌ بود از نظم پیشین کار را آئین آسانی

ولی طبعی نمیدارد سر و برگی ز جمعیت ‌ ‌ ‌ گشاده بر رخ عالم بود باب پریشانی

اگر در علتش پیچید خیال دیده ور داند ‌ ‌ ‌ اثر دارد سراسر انقلاب چرخ گردانی

هوا از منقصت افگنده است رباب خدمتها ‌ ‌ ‌ که هیچ بینند با هم هیچی از بهر تن آسانی

نظام ملکت یکسره بازیچه میدانند ‌ ‌ ‌ بعزل و نصب سر دارند در فکر گریبانی

فساد پیکر ستان این زمان آن اقتضا دارد ‌ ‌ ‌ که صد ره بگسلد پیوند از نفس هیولانی

درآن ساعت که از طوفان اخضر گردون | فتاده کشتی کشور بگرداب پریشانی
نظام مملکت را وضع پیشین داشت پیدائی | نه دیوان بود و نی اندازه گیر کار دیوانی
خدیو دادگر پرداخت باکار جهانداری | بلوح خاطر عالم نشانده نقش سلطانی
بهر کاری نشانی جست شه از محسن الدوله | که مشکل و بحثیه انگیس اسرار دیوانی
جنان بر داشتند از پیش سلطانان کار کشور را | که بگشایند لب بهر ستایش قاصی و دانی
خرد اکنون زند فالی بنام محسن الدوله | که بگشاید گره از رشته کار جهانبانی
طبیبی را که باشد حاذق و در تجربه کامل | شناسد علت رنجور را از تجربه دانی
اگر رنجور باشد مبتلای رنج باریکی | بپرهیز و فرو ریزش علتش جوید تا سامانی
وگر بیمار داران را برنجوری تسامح شد | طبیبش بیمار در مشیت های یزدانی
غبار وحشت خاطر نخیزد تا ازین وادی | فرو گیرم عنان رخش اندیشه زجولانی
جناب محسن الملک آنکه دریائیست از حکمت | زجوش سرنگون بحر عقل او دست طوفانی
زانوار ضمیر او شفق آن پرتوی دارد | که گردون را دمد از مهر تابان چشم حیرانی
نظام مملکت گردد زی صد سال امید از او | خیالش یکقدم ره واندش از برق جولانی
باوجی میکند پرواز عنقای خیال او | که میریزد پر و بال عقول قاصی و دانی
نگاه ارتباط او بود شیرازه امکان | خیال قطع مهر او کند تعطیل ارکانی

قدم را با وجودش نسبت خورشید افلاک است — که تا پایان او دارش نگردد پرتوش فانی

امور عامه از وضع خاصش یافت اصلاحی — که رفت اطلاق نقصان کمیرها ز انواع انسانی

ز حلم او که گلینش فشارد کوهساران را — تسلی می کند با سنگ خارا موج عمانی

ز عفوش معنی لاتقنطوا فهمیده خصم او — وگرنه بود دریا دامنش همان خجلان پشیمانی

مصون از لطمهٔ آشوب طوفان جهان ماند — ز عدلش تا که باشد لنگر کشتی دیوانی

دهم مقدمة الجیش معرکه شجاعت و سپه سالار جنود میدان بسالت نهنگ لجه شهامت ضرغام غابات جرأت تهمتن جگر بهرام هنر یگانه روزگار سرآمد صاحب کمالان نامدار قطب سپهر تمکین و اجلال آفتاب اوج حشمت و اقبال مقرب حضرت خاقان زمان نواب مرزا محمد علی بیگ خان بهادر منجنیق جنگ کماندار قلعه گولکنده و اڈیکان بندگان حضرت حضور پرنور را هم رتبه و جلیل

از جوهر روشن فطری و بزرگ خصلگی هنرهای نازک را در نظر کیمیا اثر شاهنشاهی بحسنی که عرض نموده - و خدیو قدرشناسش بمشاهدهٔ آثار غیوری و شجاعت پایگاه اختصاص افزوده - سایر مقربان بارگاه علیا را از تفاخرش بر خویشتن جنبیدن است - و جمله گردن فرازان پای تخت را

از هنر فنش دستگاه عزت چیدن — در بهارستان جستجوش اندیشه بهار
گلهای نه سپهر رنگ رسائی اقا وست عالم خیال و شهود در نگارستان
سنجشِ خیال نیرنگی چمن هشت بهشت سلسله آرائی رنگ نسبت
جهان عدم و وجود — از نشان عزتش سربلندی همواره احرام بند
عرشش اوج همائی — و از آثار عظمتش ارجمندی مدام نشانمند جلال کبریا
پیش تمکین حلمش پا بر جائی کوه از دنباله گردان غبار صحرا و بمقابله
اصابت رای رزینش رای جوهر اول آشفته تر از موجه دریا —
زمین سایه پرورده تمکین شانش آسمان باغوشش بالیده پایه رفعت
نشانش — باختلاط افزائی مهرش پیوندگر جوششی آب و گل و بنشاط
افزائی لطفش دستگاه اهتزاز دل — از سواسای مهرش قلاده
الفت طوقش در گردن دل شرزه شیران — و از نیرو بخشی حمایتش
روباه ناتوان در مصاف پلنگ از معرکه گیران — از نگاه مردمیش
احسان صاحب دستگاه نوازش — و از وضع فتوتش کرم خداوند
پایگاه نوازش هر که در پیشگاه نظر قبولش رسید بر داشتن از فکر برگ
پایه اش فارغ گردید — ارباب امل را بهره مندی امروز از احتیاج

فرو استگی گردانیده — و بی نوایان را کامیابی حال باستغنای
امید مستقبل رسانید — نگاه مروت نشانش به خاطر فریبی بیگانگان
آشنا نیاز — وزبان قوت ترجمانش به دلربایی آزادگان همدوش
اعجاز — بکلید نطق فکرش قفل ابواب اشکالات چشم براه گشادن —
و تعجیل آگاهی فطرتش مخدرات ستر درون مهمات آمادهٔ قابلیت نتیجه
زادن — میزان خردش بوزن قوانین کارفرمائی هموار — و کیل
ضمیرش باندازهٔ مقدار رموز معاملات سزاوار — فکرش پیش از
تامل کارهای دشوار از پیش برداشته — و اندیشه اش قبل از رسیدن
با دراک مفهوم رازهای سربستهٔ علم شهرت برافراشته — سرگرمی انجام
مهام شاهنشاهی خیال فرصت عرق از چهره پاک کردنش برنمیدارد —
و شغل مرام روزگار باندیشهٔ یک زمان آسودنش نمیگذارد — روز و شب
از کثرت کار تنگ فرصتیش چنان دامنگیر است که خامه و دست و گریبان
تحریر و زبان با مردم در لباس پاسخ و گوش گریبان سر بر آوردی تقریر
مخاطب و خاطر دامن بر میان زدهٔ اندیشهٔ تدابیر — همانا در ذهن نافذش
قوت قدسی نهاده اند — و چشم ادراکش بجلوهٔ عالم مجردات اسرار

گشاده اند — ورنه توجه نفس در آن واحد با هر شیئی از قبیل محال است
و برداشت بار اینچنین مشکلات از وابستگان سلسلهٔ امکانی و وهم
و خیال در انجمن کثرت یکی را بنگاه التفات نواختن و دیگری را بحرف
لطف آمیز ممنون عنایت خویش ساختن طرفه کار اوست — و در بزم
خلوت بمخاطبات مهر انگیز پایهٔ شرف حاضران برافراختن و بتمشیت
احتیاج ارباب اغراض پرداختن گزیده شعار او — هر کسی از هوس
سرمایه اندوزی در خور حوصلهٔ خود همواره حسرت میبرد و گر هنگام عرض
احتیاج پیش همت والایش هر محال اندیش از کمی ظرف امید خویش
خون جگر میخورد — در تجلی کدهٔ بزم انس از لذت حدیثش کلیم وار شوق
دراز گفتاری آتش بجان میگداند — و در عشرتکدهٔ محفل لطفش نطق از
التفات گوش رغبتش مهد زبان روح اللهی می جنباند حکیم علی الاطلاق
انواعی که در تحت جنس شجاعت آفریده است از جوهر فرد وجودش
هر نوع در عالم اعتبار ممیز گردیده است بمعاینهٔ کبر و تجددش نفس
اعیان بهوای کرامت و ثبات مبالات هوان و جزع نداشته
و بمشاهدهٔ ثبات و حلمش دل والاهمتان در راه مقاومت آلام و زندگی

بمنصب قدم ارادت گذاشته — هر که صیت بلند همتیش گوش کرده
بذوق استماع ذکر جمیل سعادت و شقاوت جهانی بهر سرمایه اندوزی
استبشار نه پیچیده — و خاطر آزاده اش در مضیق مهالک فشار صحبت
و خراشش محنت نکشیده — نفسش در طوفانگاه خصومت جز لنگر سکون کشتی
طیش نگذارد — و طبعش از دستگاه طوفان شهامت موج اقتضای امور عظام
را از تری ذکر جمیل غیر قطره نشمارد — از تحملش کهسار غبار دامن عجز طرازی
و از تواضعش زمین خاک راه عجز اندازی — از حمیتش ملت و حرمت
را حصار روئین بروی آفات روزگار کشیدن و از رفقش نشتر تالم
ابنای جنس را بی حدوث اضطراب در خاطر خلیدن — بتصور جرأتش
بازوی پشه را نیروی افگندن پیل و بخیال تقویتش دل مور را دستگاه
جوشش نیل — از سطوتش اجرام افلاک در عرض سست بنیادی —
و از هیبتش سراپای کهسار در لرزه ایجادی — شعلهٔ شمشیرش از ظلمتکدهٔ
امکان تیرگی وجود سرکشان ربا — و مصقلهٔ خنجرش آئینهٔ روزگار از زنگ
فتنه اشرار زدا — در عرصهٔ خیال رزمش قوی پنجگان شیر افگن شکسته بازو
و در میدان تصور جنگش دلاوران تهمتن تن باخته نیرو — زخمهای

تیغش لب شفاعت خواه زبونی خصمان - درخشهٔ سنانش چشم خونابه فشان جال[ل]
عبرت خیز دشمنان - از غبار موکبش چشم فتح را تمنای سرمه کشیدن - واز سایهٔ
پرچم رایتش در سر ظفر هوای شرف پیچیدن - دم اژدهای تیغش پرورده دود دوزخ
فنا - وزبان ماهی خنجرش موج بحر بلا - هرکه برو تیغش دو دو سرش در خاک و خون تپید -
وکسیکه بخنجرش تیغ گردد فرا گند برتنش کفن شود - با سلسله کمندش سلسله گیرائی عهد از ادای
بسته و با شهپر خدنگش قوت رسائی پیکان همدمی بسته - تیرش شاخ نهال چمن اجل و پیکانش غنچهٔ
نوبسته گلشن اجل - خدنگش از صفای کشادی خلیده دل قضا و سنانش از الماس شادی جگر [illegible]
جگر را تصور چاک کمندش اعدا را به پیچ و تاب گرانداخته - و اندیشه تیزی خنجرش دل
کینه پروران گداخته - بیک ضرب سنان رمحش حلقه نه سپهر آغوش کشائی کرد - [illegible]
یادگر شهپر هفت زمین بال فشان پرواز اوج افلاک - خدنگش از تیزی پرواز
[illegible] تاب اجل را شهپر و تفنگش از دم آتشین اژدر فنا را همسر - از آثار شجاعتش کر
بینندگان بسا اوقات دیده اند و شنوندگان از سماعت صحت اخبار همواره
بشرف یقین رسیده اند - واقعه روزیست که عنان عزیمت شهریار بهرام سطوت
جانب شکارگاهی منعطف گردید - و خیال شیر افگنی که بازی مردان جنگ است
بخاطر همایون پیچید - پیلان فلک آسا و هیونان کوه فرسا جولان برانگیختند

وغیوران تهوردستگاه بعرض جوهر شجاعت جلوه ریختند - در دامن کوه حوالی موضع
یادگار پلی که یکی از توابع اضلاع ممالک آصفیه است نزه شیری از کمینگاه کنام
جهید - و بهادران از جستن جستن بسرعت چهره کمان زنبوری از فراز کوه به نشیب
بن غار دوید شیردلان قوی پنجه که بخیال دستگاه پادبروت تهور شیر را کمتر از روباه
می پنداشتند و از اندیشه نیروی پیل افگنی پلنگ را شغال وار خوار میگذاشتند -
از نهیب صدای مهیب غرید نش زهره باختند و در آن مقام سپرداری بی خراش
زخمی از پی جگری سپر انداختند - بی جگران پهلوی خسی از بیم جان مغتنم شمرده
نشستند - و افسرده دلان سایهٔ برگ درختان از اندیشه مرگ مفت امنیت انگاشتند
نواب افسر جنگ بهادر که سپاهی تهورش آئینهٔ جوهر شجاعت است
و طبع استقامت آثارش کوه بکجا الم جلادت مشاهدهٔ هنر اهنر بهادران بهادر
و دست قوی با سران کند آور حیرت رسانید - و تنها میان تنها بهر کشتن
شیر آهنگ گرو انید - مگر در آن مغاک تنگ که سیاه تر از چاه بیژن بود
و مانند حلقهٔ چشم اعمی فطری بجای نور حدقه روزن تاریکی مینمود کمینگاه فرود
آمدن سپاهی نکرده و ناهمواری راهش اثر دستگاه هبوط بعرض نیاورده
ناگزیر با تنگ فرود آویختن - دامن بکمر شکست درسنی که مسلسلهٔ عمر خضر

مسیحا بود میان بربست - غضنفر صولت چون آن شیر بیشهٔ شجاعت را
بکشتن شیر بیمحابا دید از خطرناکی مغاک اندیشید از آنجا که معرکه آزمائی بود
نواب افسر جنگ بهادر باندازبازیچه پیش شهریار در مغاک آویخت
و بهرهٔ کمان زنبوری خون شیر غرین ریخت و همینکه گلوله ملتق بجگرش
نشست زخم خورده بطرف افسر جنگ بهادر برجست گویند بپای آن تهور
آثار نهضت جانی فریاد می برانگیخت که بمژده زدن عطسهٔ ثانیه کمان زنبوری را
مانند نفخهٔ اولی صور اسرافیلی بجان خزنیش قیامت ریخت - و دیده ورانی
که آن آثار عظمت و جلال افسر جنگ بهادر مشاهده کردند حرف سطوت
رستم و بهرام از خاطر بردند بلکه ارباب یورپ که جگرداران را پیش
جلادت خویش بیجگر می پندارند - از معاینهٔ آن واقعه بشیر حیرت
رسانیدند و افسر جنگ بهادر را به شجاع بیباک متصف گردانیدند -
همانا در چنین مهالک قدم جرأت افشردن از خیره قوتی بشری صد مرحله دور است
و هنر جگرداری بی کمینگاه مناص به جلادت نمائی خویش در چنین محل محمود است
در چشم هنر بین شهریار روزگار تهور رستم و اسفندیار مصور گردیده و واقعات
جلادت بهرام وار و شیر مشاهدهٔ جرأت شیرافگنی افسر جنگ بهادر بتصدیق رسیده

خطاب ارجمند افسر جنگی را از شجاعتش عالم عالم افتخار است و پایهٔ بلند سرگروهی سپه
جنرلی را از هنرمندیش جهان جهان اعتبار سپه‌سالاری با این پردلی و هنر از معانی دیگر حصه
وکنش برخاسته — وکلامی سپهدار افواج نظام را بتربیت هنر جنگ چنان بیاراسته
گاه گاهی باد پای صبا خرامش بعید افگنی بجولان می آید و بیشتر اوقات بعرصهٔ حریفی شهسواران
روزگار چوگانش گوی سبق [illegible] باید — در وادی پهنای صفاتش خضر اندیشه [illegible] که
گام می کشاید عجب فروش نارسائیست — و پیک خیال چندانکه جادهٔ گفتار
پیماید بجز [illegible] آبله پائیست اکنون چرا رمیدگی نفس بفریاد جنون جولانی
شوق نتواند رسید — و غیر نشیمن آرائی [illegible] تسلی گاه حرف و صوت نتواند گردید [illegible]
آثار افسری که رنگ بنای تحریرش خامهٔ سحر طراز اصفهانی ریخته است و بنیاد
سخن بمصالح واقعات فتوت و شجاعتش برانگیخته دیده وران را بحیرتکده خواهد رسانید
و گوش آگاهی هوشمندان را تذکرهٔ فضایل و فواضلش ممنون شنفائی خواهد گردانید
نقش [illegible] اسلحه گوی و چوگان بر صفحهٔ [illegible] آن جهان فضل و هنر از خامهٔ صداقت علامه [illegible]
صورت ظهور رسیده برای حفظ ناظرین حقیقت شناس در ذیل این سواد مرقوم گردیده —

گرچه با در واقعات اندر زمانه یادگار	انچنین نقشی ندارد صفحهٔ لیل و نهار
در میان گوی و چوگان گرز و تیغ آبدار	اوفتاد از جوهر ذاتی جدال و کارزار

خنجر و نیزه خدنگ آمد با آهنگ جدال | با همه برهان قاطع با دلیل استوار
آن یکی چون خنجر خورشید بالید از فروغ | آن یکی چون ماه نو جنبید بر خود ز افتخار
آن یکی عرض شکوه خویش چون گردون نمود | وآن یکی مانند محور راستی را شد مدار
آن یکی همبود یکسر گرمی خشم شهاب | گرچه در پهلوی خس بوده بشکل یک شرار
هر یکی شد خانه خیز دودمان آتشی | جوهر ذاتی بحرف لاف کردند آشکار
تیغ با صد کج ادائی راست شد در گفتگو | کرد سر گفتار شوخی با زبان فتنه کار
موجه آبم درون من بود آتشکده | آتشم در آب چون در آب عکس شعله بار
یک نهنگ نیلگونم تشنه دریای خون | یک رگ خشکم نهفته ابر دارم در کنار
سیرت مریخ دارم صورت چرخ زحل | فعل و تاثیر مرا بینید عیان هر مرد کار
صولت شیرانه دارم هیبت نر اژدها | روی تابد از نبرد من رستم و اسفندیار
آتش نمرودیم در به عرض قهر و سخط | بر عدو اندر نارم با خلیل الله بهار
از لب من نیمه خمیازه صبح محشر است | وز تف من گرمی خورشید محشر مستعار
از دم تیزم کند قالب تهی هر شب هلال | وز روانیم ز جوزا شد دو پیکر آشکار
و هر از آشوب من یک عرصه محشر شود | خلد گردد بدتر از دوزخ شوم گر شعله بار
پیکر گردون ز تن آتشم همچو اوراق پیاز | سینه کهسار بشگافم تا بن آنار

پیشانی ما را تیم اثرهای دعا سیفی است — صرصر سیفی شود از من نسیم نوبهار

هستم از صافی دل چون صوفیان عزلت گزین — صوفیانه میکنم پیوسته نفس بدشکار

صورت آئینه ام از صافی دل شسته هم — جلوه گر نصرت بود از جوهر من آشکار

در مصارف بدر و پایه در کفش شیر خدا — چشم بینای فلک سیماند از کار ذوالفقار

آیت نصر من الله و فتح آمده است — بهر ظفر آرائی جلال شاهم از پروردگار

ذات من بهر نظام کائنات آمد دلیل — میکنم در خیر و شر آئین دولت استوار

با سپر شور پیده اندکر ز از بهر جدال — برفگند آوازه خود چون صدا کوهسار

گفت با این همه بزرگی کس نه پایه همسرم — از شکوه و صولت و فر بزرگم این وقار

هر فرو با کس نمی آرم که بی مصاف — همسرگرانی میکنم با آسمان و کوهسار

سپر خشند دارم هیکل عرش برین — صولت روح الامین از قدرت پروردگار

سینه را آشوب آفت را همه گردانم — پشت مردان جنگی راست نیم حصار

از نهیبم زلزله افتد با ندام در زمین — ور گرانیم بود گاو زمین اندر فشار

تو تیای استخوان شیر مردان میکشم — در نگاه دوربین پیر زال روزگار

آسمان از صدمه ضربم شود سطح زمین — توده غبار و بر باد چون مشتی غبار

از نهیبم سد اسکندر رود زیر زمین — کوه قاف از هیبتم گردد سراسر تار و مار

از تصادمهای ضربم بحر گردد مستحیل / بر هوا چون چرخ وهم پیدا کند جوش بخار

از نهیبم پیل اندر دیدهٔ موران خرد / پهن گردد چشم مور از ضرب من افلاک‌سا

هیکل نورانی من یک عمود صبح است / آفتاب عالم‌آرا دارد از من افتخار

کاه را باشد بزیر سایه‌ام تمکین کوه / کوه را از خشم من فریاد خیزد کاه‌وار

کوه از سنگینیم گردد چو خردل ریزه ریز / بلکه نه افلاک از ضربم بیفتند از مدار

پور دستان چون سوی مازندران آهنگ کرد / رستخیزی کرد ضرب گرز او در روزگار

قلعهٔ مازندران بشکست از بازوی گرز / گشت کیکاوس از پشتی گرزش شهریار

ملک و دولت در پناه سایه‌ام آسوده‌اند / سر بزیر نگین ما چون بید همی هر شهریار

نیزه آمد در میان با قامت افراخته / راست چون قامت خوبان محشر فتنه کار

گفت از من استقامت بهر حفظ استواست / گر برای اوج شاه خاوران باشد مدار

ز افتخارم کهکشان را بر فلک بر دوختند / تا ابد ماند بگردون رفعت او برقرار

جست چندان راستی از قامتم سرو سهی / قامت خوبان شده از قامت او شرمسار

گاه آتش بر دارد انگشت سنانم بی دریغ / گر کسی از سرکشی سر برکشد در گیرودار

تا کشیدم از جلوی نشان سر اجلال خویش / نیزه دار خاوران افگند فرق انکسار

شعله‌ام در دشت آتش خیز پیکار و مصاف / از سنان من شهاب ثاقب آمد یک شرار

یار من سهراب گردان برگ من فتح و ظفر | نخل سرسبزم بدشت لاله خیز کارزار

بر بستان خویش بر گیرم بآیین ترنج | گر بفتد گنبد گردنده گاهی از مدار

فاتحم از راستی اندر جهان باشد علم | راست کارم راستی از هیکلم گیرد شعار

پیشوا اند بازوی من بازوی مردان قوی | راست گردد از نیامم کار مرد راست کار

کار من دیده است ترک چرخ در جنگ پشن | بازوی گیو تمودار سطوت من افتخار

خنجر آمد در میان بگشاد با شوخی زبان | گفت میدانند جوهرهای من مردان کار

در کنار شعله دوزخ مرا پرورده اند | خورده ام آب از نگاه شاهدان فتنه کار

شعله ام در دشت هیجا ماهیم در بحر خون | ماه نو در چشم گردون خنجرم در کارزار

جوهر ذاتی من پیداست از پیشانیم | کار من نازک بود مانند ابروی نگار

سر بر آرد شعله برق تجلی از دلم | طور رقصد در هوای شعله ام مثل شرار

خنجر ابروی خوبان کند شد از تیزیم | او کشد مردان بدل من کشم مردان کار

جای من در پهلوی رستم دلان باشد مدام | کار من افتد همیشه با دل اهل نقار

در کف رستم دریدم سینه دیو سپید | هم سر اکوان بریدم در میان کارزار

از دل سهراب جوی خون گشادم بیدریغ | نصرت و پیروزی رستم ز من شد آشکار

بهر خود دارم بدل یک چشمهٔ آب حیات | بهر دشمن موجهٔ بحر فنا در گیر و دار

شیرماهی را هوای دسته ام آرد ز بحر — افگند بر ساحل بحر فنا لیشش پیل وار

دستهٔ من دستهٔ گلهای فتح و نصرتست — باغ نصرت را بود از آب روی من بهار

چشم مردان قلب گردان از فروغم مستنیر — پنجهٔ شیران کف شاهان ز من بند و نگار

تیز بگشاده زبان سخت از آهن ولے — کرده گرم از گفتگوی هنگامه های گیرودار

من یکی مارم دهان آلودهٔ زهر اجل — هست پیکانم سراسر صورت دندان مار

مرغ بی جانم ولی پرواز دارم در هوا — بال مرغان را فرو ریزد ز نهیبم در شکار

هر کجا من پر فشانم مرغ ریزد بال و پر — هر کجا من در نشینم رخنه گردد آشکار

گاه سید و زهم جگر را گاه از دل بگذرم — سینه گردان کنم غربال گاه کارزار

شوخی و خونریزی من کشتین گردنا لست — همچو مژگان بتان جانها کنم خون چشمه سار

میکنم با نیروی خود از دل سندان گذر — شعله آسا می جهم بیرون ز پشت کوهسار

رسته از او بیم بالیده در خون گوان — خون فشان پیکان من باشد شبیه گل پیچ دار

گر چون با حکم گشتاسپ بسوی نیمروز — عزم جنگ رستم دستان یل اسفندیار

چاشنی چون کرد رویین تن کمان صید منی — گشت جسم پور دستان از خدنگش زخم زار

از قدر اندازی رستم مگر آمد نشان — کور گردید از خدنگش دیدهٔ اسفندیار

بود آرش پهلوانی قادر انداز دلیر — تیرش از صافی کشادی مشهدی سندان گذار

از کمانش جسته تیری بر چل شرکمان رسید — شوخی برق دمان از تیر او شد آشکار

آن زبان دارم که هر معنی فتح و ظفر — میکند بر منبر صدر دلیران آشکار

هر یکی سرگرم شد در عرصهٔ لاف و گزاف — هر یک آورده دلیل راجح خود استوار

گفت ما آهن نهادیم و ز آهن زاده‌ایم — هست آهن را شرف بر چوب و سنگ کوهسار

خالق اشیا که فرموده و انزلنا الحدید — هست بر باس شدیدش حجت پروردگار

هر چه باشد از حدید آنرا اود باس شدید — گوهر آن جوهر آن را بود صد افتخار

این کج چون درمیان گوی چوگان اوفتاد — گوی و چوگان آمدند از بهر حجت خصم وار

گوی شد بر اوج و گاهی آمده سوی حضیض — خورد چوگان پیچ چندان گشت حجت تار تار

گفت خنجر چیست نیزه چه بود شمشیر چیست — گر ز آهن دل چه باشد چه کمان تیر بار

تیغ گر سر میبرد خنجر اگر دل میبرد — جوهر فرد تیش زین نیست هرگز آشکار

طفل شمشیر بند و هم کشته ترکش بدوش — هم نهد خنجر به پهلو بهر جنگ و کارزار

نیزه و شمشیر خنجر ها زنان هم بسته اند — کرده اند از نیروی بازو بمردان کارزار

تیغ گیرد در دهان غازی بسان پهلوان — یا گذارد بر رسن بهر معلق باربار

گرز باشد یک سر بی مغز و خالی از شکوه — نی صفائی قلب دارد نی نشان وی کار

صخرهٔ صما اگر از صولت گرزی شکست — زین شکستنها درستیش نگیرد اعتبار

تیشهٔ فرهاد هم بشکست کوه بیستون — کوه شد از تیشهٔ آهن نهادش جویبار

وضع ناهموار خنجر پارهٔ آهن بود — دستگاه آن بود از علاج و آن هم مستعار

اصل تیر بد نشان از آهن است و شاخ گز — نی بود وقعت بهیچ پیش نی با آهن اعتبار

آهن و چوب اند در اجناس با هم مختلف — تیر را بر جوهر ذاتی نزیبد افتخار

نیزه هم آن اصل دارد آنچه باشد اصل تیر — اصل این هم آنچه اصل تیر ماند یادگار

تا میان آمد نشان جنگ از توپ و تفنگ — گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه افتاده زکار

گرز و تیغ و تیر و خنجر نیزه چون گویند گوش — این قبایح از زبان گوی چوگان آشکار

چون معارض سخت کوشیدند در بحث و جدال — گوی چوگان را نشان جستند وجهه افتخار

گوی گفتا چرخ گردانست بازیگاه من — رخنهٔ انجم بود از خوردن من آشکار

زهره مریخ باشد گر کنم عزم عروج — تا به بازو ترک گردون چون بر انگیزم غبار

بازیم بازی خال و مردم چشم بتانست — گردش چشمم کند صد فتنه چون چرخ آشکار

آفتاب از خاوران آید بسوی باختر — تا نهد سر بر زمین خدمت من بنده وار

از نهیبم سینهٔ مهتاب گردیده دو لخت — ماه نو چشمم کند قالب تهی بی اختیار

گرد من گیرند ترکان همچو مژگان صف بصف — میگریزم از میان همچون نگاه فتنه کار

از یمین و از یسار و از قفا و روبرو — میکنم اندازهٔ نیروی مرد شهسوار

آسمان با بر است باران تا که جیب افتاده است — میخورد صدفن ز جیب باز فلک زر آشکار

از طریق راستی و در راه چیب پیم فراز — تا که یابد بر اسکار از من جیب لیل و نهار

گاه آیم بر هوا سیلی زنم بر ماه و مهر — گاه افتم بر زمین چون ذره باشم خاکسار

بر زمین سایم جبین خویش را از راه عجز — تا بجا آرم همیشه سجده پروردگار

گفت چوگان از تفاخر من عصای موسیم — می بر آرد صولتم از مار افسایان دمار

اژدرانه چهره رخشنده گو افکنم — در میان عرصه بهر امتحان مرد کار

هر که باشد بی جگر از چهره ام دارد گریز — آنکه باشد شیر مردان چهره گیرد بی قرار

در جنوب و در شمال و غرب و شرق و تحت و فوق — چهره رخشنده ام تا زدهم خورشیدوار

بوده ام در باغ گیتی راست چون سرو سهی — سرو باشد بی بر و باشد مرا از گوی بار

دیده ور از گوی چوگان سر حق گیرد سراغ — صورت نون والقلم را می نماید اعتبار

میشود از صورت ما اسم ذات حق عیان — هست ما را بر همه اشیای امکان افتخار

اسم ذات حق بود چون از الف تا ها تمام — اسم الله گوی چوگان می نماید آشکار

از ازل دارم سر شوریده وجد و سماع — دست افشانم بمستی رقص سازم مستوار

گوی چوگان باز بهتر از همه آلات حرب — میل این بازی بود شغل شهان نامدار

گوی چوگان ساز یکسر دستگاه رزم و جنگ — میشود از بازی نامرد بزدل مرد کار

تا نداند گوی بازی مرد را نبود هنر ‌ ‌ ‌ تا کمینگاهش نجوید گر دنبود پخته کار

کار چوگان بازی مردان نمی‌آید ز زن ‌ ‌ ‌ نی ز پیر سالخورده نی ز طفل نی سوار

گرچه رزم اسلحه سخت است پیش رزمجو ‌ ‌ ‌ صعب‌تر از گوی بازیش نه اندر مرد کار

بازوی فولاد باید پنجه خاراشکن ‌ ‌ ‌ سطوت افراسیاب و صولت اسفندیار

دل قوی چون نره شیران طبع با تمکین کوه ‌ ‌ ‌ رای چون پیران حکمت پیشه دانش مدار

از حریفان گوی بردن میتواند از هنر ‌ ‌ ‌ هر که باشد پخته کار و دوربین روزگار

رخش باید بادپای برق مضطر و شتاب ‌ ‌ ‌ از عنان فارغ بود چون ادهم ابر بهار

از سکون آن عیان بینند آثار سکون ‌ ‌ ‌ ور شتاب آن شتاب برق گردد آشکار

چیست خیزد تند پوید راست آید سوی گوی ‌ ‌ ‌ هر کجا راکب میان ران دهد آن را فشار

هر کجا گوی مقر گیرد بگیرد آن قرار ‌ ‌ ‌ هر کجا گوی مفر دارد دود آن بیقرار

گرم نبود این زمان هنگامه چوگان و گوی ‌ ‌ ‌ مانده از شاهان پیشین گوی چوگان یادگار

داشت میل گوی بازی خسرو و بهرام گور ‌ ‌ ‌ در فن بازی گویش آمده سمر روزگار

گوی بازی بود شغل پادشاهان عجم ‌ ‌ ‌ کز هنرمندی بگیتی داشتندی افتخار

چون سیاوش رفت از ایران سوی افراسیاب ‌ ‌ ‌ بر طریق صلح نی بهر مصاف کارزار

با هنرپیشه سیاوش گفت این پور پشنگ ‌ ‌ ‌ کای فن چوگان گوی از تو صد افتخار

گوش کن حال چوگان بازیت از دیر باز — کاندرین فن بوده کامل ترین روزگار

یک زمان رو به میدان کن که تا گوی زنیم — آنکه با چوگان تو گوی هنر را شد سوار

گفت با افراسیاب آن پهلوان با صد ادب — کای سپهر عز و تمکین ای همایون شهریار

من چسان در گوی بازی با تو جویم همسری — من که هستم یک سوارت تو که هستی تاجدار

ز اهل توران چند گردان را گزید افراسیاب — هفت مردان با سیاوش کرد ز ایران اختیار

با سیاوش سخت کوشیدند گو تورانیان — لیکه گردیدند پیش او همه آشفته کار

در همه تورانیان تنها سیاوش گوی زد — گوی بر گردون رسانده فرق خود خورشیدوار

اختراع ارباب یورپ یافت چون اوج شرف — در همه آئین مردی کارشان شد استوار

تیغ بازی نیزه بازی و هنرهای سپاه — ماند از کهنه سواران بهر جنگ کارزار

نیزه بازی تیغ بازی چون بلشکر عام شد — بهر خاصان از میان برخاست جهد اعتبار

چشم بکشادند در تحسین هنر اهل فرنگ — جمله سنجیدند آلات مصاف و کارزار

گوی بازی را گزیدند از ره مردانگی — بهر خاصان تا میان آمد نشان افتخار

در رواج گوی بازی سخت کوشش ساختند — غلغل افگندند از کامل فنی در روزگار

گوی بازی نیست کمتر پیشه چوگان بازی است — جان همی بازند الا گردنان نامدار

از دکن تا هند و هم از هند تا ملک فرنگ — گوی بازی را سران عهد کردند اختیار

سروران از گوی و چوگان پایه برتر یافتند
گوی و چوگان یافت پایه ز افسر والا تبار

افسر جنگ آنکه از نیروی بازوش این بود
در کمینگاه تزلزل گشت سد نیلی حصار

گوی و چوگان چون ستایند برهان کمال
از حریفان حجتی دیگر نیاید استوار

بیربان شد تیر و خنجر گرز سر افگندیش
کند شد دندان تیغ و نیزه افتاده ز کار

گوی و چوگان چون و لیل رایج آورد پیش
جای خویش کردند بر دست امیر نامدار

شهسوارانی که می بیند گو بازی او
پایهٔ او از هنرمندی ستایند آشکار

گوی از نیروی او چون مرغ آید بر هوا
گاه غلطد بر زمین مانند سنگ کوهسار

شعلهٔ جواله از گردش شود چوگان او
گوی او گردد دم جولانگری قصبان شرار

او سپهر رفعت است و در کفش صولجان
همچو خط استوا و گوی او خورشید وار

پیش چوگانش بسان بندگان هر لحظه گوی
گاه پوید بر زمین و گاه تازد بر یسار

روز میدان گوی برد از نیروی مردانگی
ز اهل کنگستن و لشکر همی بارد برار

خاصه از کامل فنان و شهسواران فرنگ
کز هنرمندی نشان میداشت پوید افتخار

وانش آگاهان جرات پیشه سونت هزار
آنکه باشد هر یکی در گوی بازی نامدار

اهل لندن را مباهات است بر آیین شان
داده اند از یکتا فنی شان بگیتی اشتهار

روز سه شنبه سه ده بود از ماه صفر
شد حریف افسر جنگ این گروه نامدار

هر یکی کوشید از کوشیدنی های سترگ
در قفا و رو بره گه بر یمین و بر یسار

در قفای گوی چون چوگان فتاده هر یکی
ساختندش بر رو و دیده‌ها گویش شهسوار

از دویدن‌ها رهواران را نفس در دل شکست
گشت خون از محنت و کوشش درون هر سوار

از جبین موج عرق جوشید با صد تلاطم
وز زمین طوفان گرد انگیخت یک عالم غبار

باد پایان سست گردیدند از جولانگری
سوده شد نعل و سم خارا نها در رهگذار

از مسام شهسواران جوش زد چندان عرق
کز تری گردید پیراهن بسان آبشار

پیش هر یک سنگ آمد سخت از گو آمده
هر یکی کوشید از نیرو فزون در گیرودار

سست شد بازوی مردان پست شد فکر بلند
پنجه و دست دلیران از قفا و از سعی کار

طبع از کوشش بماند و دستها گردید شل
شد زبون جان گوان از ترکتاز بی‌شمار

جان فشانی گرچه اندر گوی بازی ساختند
هیچ گو برگشت از حمله حریفان روزگار

باد اندر مشت بیهوده زدند از گو باختن
پیش افسر جنگ سعی شان نرفته زینهار

آن سیاوش وش ربوده گوی میدان بلند
ریخت در چشم حریفان سعی او مشتی غبار

شد بلاگردان سپهر و آفرین خوانش مه و مهر
فتح و نصرت گشت بر بازو و دست او نثار

گرچه این چرخ کهن بسیار بازی دیده است
گوی بازی اینچنین هرگز ندارد یادگار

کی تواند نیروی بازوی او اندازه کرد
دیده باشد هر که زور بازوی اسفندیار

باشد از بهر نظام عالم اهل هست — گردش افلاک را بر گردش گویش مدار

طبع او مشغوف گوی دست او چوگان — خاطرش مصروف این بازی بود لیل و نهار

گردد از نیروی او چوگان سنبل صولجان — میشود از طاقت او گو هلال آسا نزار

دست و بازو چون برافرازد بچرخ چوگانش — گنبد گردان نماید در میانش حلقه وار

میشود از گردش چوگان او طوفان بپا — در کمینگاه هنرمندی چو امواج بحار

گوی با چوگان او چندان هوا داری کند — کز حریفان جسته می آید بسویش بی قرار

برقفای هر دغل بازی خورد چوگان او — میدود بر روی چپ انداز گویش شعله وار

مهر و مه دو گوی زرین کهکشان چوگان شده — دید چون با گوی چوگان سپهر طفلش روزگار

آنکه میگوئی لعب مانند چوگان بازی است — قد — وین نمیدانی چرا کردند شاهان اختیار

تا بچوگان نیز ارزش از سر میدان دهر — گوی دلهای ضعیفان را برند از روزگار

اهل یورپ سر فرود آرند پیش عقل او — یک فنی دارد و بایمن مصاف و کارزار

آنکه گر جنبش کند در عرصه جنگ مصاف — در قشون گردنان گردد قیامت آشکار

صارمش باشد برنگ برق خاطف فتنه خیز — نیزه اش گردد شهاب ثاقب آسا شعله بار

اشهبش تازد بمیدان همچو شیر اندر اجم — ادهمش پوید بعرصه چون نهنگ اندر بحار

صولت پران عقاب از تیر او گردد عیان — هیبت سیلاب جوشان گردد از تیغ آشکار

تیره گون ابر از پر تیرش شود روی هوا
گردد از پیکان بجای قطره یکسر ژاله بار

هر یکی رستم جگر سست از نمی جرات شود
هر یکی را از اجل پیچید درون سر خمار

نیزه اش انجیده سازد گرده شیران غاب
خنجرش کفیده سازد روی دان چون انار

از سر گرزان همه مردم گیا روید بدشت
وز تن مردان نماید عرصه یکسر کوهسار

تیر او غربال سازد سینه مردان جنگ
با دو گرز او برآرد از سر گردان بخار

باشد از شمشیر او دریای آتش موج زن
گردد از تیر خدنگش سنگ خاره چشمه سار

با دو سر پیکانش که دارد فتنهٔ یوم النشور
عنف آمیزش اگر گردد بمیدان آشکار

در تن خارا نهاد هر یلی رستم جگر
ریزه ریزه استخوان گردد سراسر ذره وار

بگذرد گر تا صف مژگان خیال خنجرش
تا ابد ماند نگاه چشم بدبینان فگار

تیر او نه چرخ را دوزد بهم چون برگ گل
تیغ او از هفت دریا ها برانگیزد شرار

از حسامش شیر گردون سر بدر ننهد ز فلک
ور سنان او طنین چرخ تازد در بحار

گر خیال نیزه اش در خواب دشمن بگذرد
جای مژگان خیزران خیزد ز چشم اشکبار

نام تیغش بر زبان خصم گر آید به سهو
از دهان تا دل شود از جوش خون یکسان چشمه سار

چون سر محکش علم سازد سر انگشت خویش
سفته گردد چون گهر الماس اندر کوهسار

از خراش سم رخشش کوه فرسایش شود
سنگ خاره موج زن چون بحر اندر کوهسار

کم ز گنجشکی شمارد طعمه نسرین چرخ   چون عقاب تیر پرانش کند میل شکار

نصرت و تایید یزدان همعنان او شوند   فتح تازد از یمین اقبال تازد از یسار

قارن بهرام سطوت بیژن گیو سنان   نوذر جمشید تیغ و بهمن اژدر شکار

در شبیه دارش کمان و بسخط افراسیاب   در بهر رستم نشان و در توان اسفندیار

آنکه گر تازد سوی مازندران چون تهمتن   وانکه سوی چین کند گر حمله چون اسفندیار

از نهیبش قلعهٔ مازندران خیزد ز جای   یکسره از هیبتش ریزد همه روئین حصار

آنکه تیغ شعله بارش بنگرد گر آسمان   تیغ خورشید درخشان بشکند بر کوهسار

آنکه گر آید سموم قهر او طرف چمن   چون چنار آتش فشاند شاخ سبز جویبار

آنکه گر کاود به رمحش دل تحت الثری   از تفش گردد مغاک خاک یکسر شعله زار

سفته سازد مردم چشمان تنگ مور را   نیزهٔ خطی تیرش در دل شبهای تار

نیزهٔ او بر فلک گر زد ترنج ماه و مهر   تیر او بر گنبد گردان شود انجم گذار

بیخ شاخ گاو از زیر زمین آرد فراز   بر کشد قطبین از آغوش چرخ بی مدار

گردد از شمشیر او بر چرخ دو پیکر اسد   نیمه ماند مهر همچون ماه تا روز شمار

سایهٔ دستش بود تا بر سر تیغ و قلم   آن کند نازش برین وین برآو صد افتخار

پرورش بهرام کیوان پاسبان صبح و شام   بر جنابش مهر و مه دو حاجب لیل و نهار

مهر و قهرش را نشانهاست از اثبات و نفی | نیست محتاج براهین اندرین ره زینهار
هرچه در اثبات مهر اوست پیدا در وجود | آنچه وقف نفی قهر اوست نبود آشکار
از نهیبش آسمان لرزد چو جسم رعشه‌دار | وز عتاب او سراپا زمین اندر فشار
کوه را تمکین او سنگ فلاخن کرده است | بحر را ایثار او چون قطره گردانده است خوار
در محیط رفعت اقبال او نه دایره | چون وجود نقطهٔ موهوم دارد اعتبار
از عروج اوست اهل جاه را عز و شرف | وز کمال اوست ارباب هنر را افتخار
با نهال قامت او یکسر ارم با بیدگی | با گل پیشانی او صد چمن جوش بهار
خنده و هم گریه خصمش شگفتی آورد | خنده‌اش چون زخم منکر گریه چون ابر بهار
از سپهر رفعتست آفتاب اوج قدر | ق | برکشیده از علوی گوهر او را کردگار
ور رو ناشسته خصم سید آرد هوا پایه‌اش | بی‌خبر بر آسمان کی میرود مشتی غبار
رای او در عالم امکان بود آن آفتاب | کز فروغ خویش دارد شش جهت را در کنار
تا در یکتا وجود او یگانه آفرید | ق | گشت برهان کمالش از کمالش آشکار
چار ارکان وجودش چون بهم آمیختند | ز اعتدالش کرد ابعاد ثلثه افتخار
خاک شد آئینه‌دار حلم طبع قدسیان | آب از چشم وفای اهل دل آمد بکار
آتش از انوار حکمت سر بسر پر نور زد | باد از عزم سریع سالکان شد سازگار

هر کرا در کائنات است اقتضای آن کمال | هستیش باشد دلیل قدرت پروردگار

یا رب این انسان بود یا باشد از روحانیان | کز صفات خود بود نادرترین روزگار

نفس پاکیزش چون ملک باشد بری از جور و شر | طبع صافش چون گهر پاکست از گرد و غبار

هر کسی سازد مروت از برای آشنا | هر کسی سازد فتوت از پی خویش و تبار

فیض عام او ندارد صورت تخصیص خاص | لطف خاصش بر محل عام گردد آشکار

آصفی چوگان کلکت گوی معنی برده است | تن بچوگان کی دهد کز بین ادبی بخشیده خوار

یا الهی تا که گردد آسمان مانند گوی | تا که خط استوا راست بهر گوی گردان مدار

دشمن اقبال افسر جنگ باد در جهان | همچو گو شوریده سر آشفته کار و خوار و زار

دوستان دولت او را بود در روزگار | همچو چوگان دستگاه رفعت و عز و وقار

یازدهم دانش پناه خرد دستگاه سلالهٔ اعیان دولت آصفیه و نخبهٔ اراکین سلطنت نظامیه صاحب فرهنگ و تدبیر عقل و فرزانگی دانشمندان زمانه خلاصهٔ جمهور رهبر و پسندیدان فرزانه حقایق شناس نظام مملکت نوی بخش آئین سلطنت نادرهٔ روزگار سرآمد امرای نامدار نواب انتصار جنگ بهادر دام مجده

مدار المهام سرکار نظام در جملهٔ اراکین دولت آصفیه و اعیان سلطنت نظامیه

انتصار جنگ بہادر را بمصلحتی که مدار کار رستگی مملکت و مرجع معاملات
سلطنت گردانیده اند و از تجربه دانی و کارشناسی اندازه گیری مہمات
ممالک در سایهٔ اجزای دولت باعتبار جزو متمم رسانیده اند ربایدکرد
بغوامض این مصالح کمتر توانند رسید - و اصحاب فرہنگ و تمیز
از رموز این منافع مشکل آگاه توانند گردید - اہل دکن را چندانکه از زیب
افزائی نواب آسمانجاه بہادر بصدر وزارت سر مباہات بآسمان رسانیده
ہمان قدر از تسلط انتصار جنگ بہادر در مہمات مملکت نقش مراد بکرسی
اعتبار نشانیدن است اقتضای طبایع اہل دکن ہر قدر که شخص عقل و دانش
گردیده است تقدیم مراسم مراعات دلجوئی از لوازم اطوار خویش پسندیده
از اہم متمنیات این گروه شیوهٔ رفق و مدار است اما بیشتر از انکه در خیز
قیاس نگنجد رعایت حقوق اہل دیار خود مطمح نظر والا ست پیشینیان بشباحج
نظر حقوق اہل دیار را کالم یکن می پنداشتند از انصاف پسندی نظر غور
کاتبان دفتر ایجاد نقوش تلافیش بر صفحهٔ جریدهٔ روزگار نگاشتند چنانکه دستور
در حضور کارکیا شیوهٔ صلاح اندیشی از فرایض منصبی خویش میداند
و محاسن نقایص معاملات را بی غایله تصنع بعرض داور میرساند

این نصفت شعار هم از شیوهٔ بی غرضی و روشش صلاح اندیشی در
دل وزیر باتدبیر نشسته - واز شرف راست گفتاری و نیکو خواهی عامه
خلایق کلاه گوشهٔ عزت بفرق اعتبار شکسته - در نظم ونسق کشور داری
وآئین قوانین جهان آرائی از خردمندان ارجمند است - و در مرض
عنف واشتلم زمانه بحزم واحتیاط از حلیم الطبعان دانش پیشه است
گسیختن زنجیر اشکالات مملکت روز و شب سر از زانوی تامل و می نمی دارد
وبکشیدن محنت شاقهٔ مهمات مملکت تفاوت صبح وشام گاهی مسلم نمیدارد
بخاطر فریبی ارباب معاملات انداز تقریرش سحر انباز است - و
بجان نوازی ملهوفان مانند وضع ترحمش هم پهلوی اعجاز - از مخرج
طبیعتش جز مفهوم مداخل دولت سر بر نیاورد - واز مکمن خاطرش
غیر خیال توفیر محاصل مملکت ظهور ندارد ضمیر روشنش با دراک اغراض ابنای زمان
اشراق افلاطونی داشته - وقوت مدرکهٔ اش در تعقل مقاصد ارباب روزگار
تجربات ارسطو پیش نظر گذاشته - بدریافت معاقد مقاصد عظمی ادراکش هر قدر
رسائی دارد زمانه از مغتنمات می شمارد - وبکشف معضلات مطالب قصوی
فکرش چندانکه والائی دارد روزگار مفت تمیز خویش می انگارد - و طریق

زلت اقدام کجروان بنظر انصاف گذشتن از واجبات می پندارد — و
در مسلک ثابت قدمی راست روان قدم گذاشتن فرض عین می شمارد —
به تحسین دوستان بر خویش خندیدن نداند — و بنفرین معاندان بر خویش پیچیدن
نداند — قلم نصفت صریرش آوازهٔ زنجیر نوشیروانی نشانیده —
و دستور العمل معدلت تحریرش شهرت عدل نامهٔ کسری پست گردانیده
در تمشیت مهام انام مراعات تحفظ حقوق پیش نظر داشته — و در توثیق
مبانی سیاست مدن اعتدال را واجب پنداشته — از بی غرضی
با کسی سر نیاز فرود نمی آرد — و از استغنای طبیعی با هیچ اهل معامله تعلقی
نمیدارد — بجلا رسانی مدرکه جوهر آمال از آئینهٔ جبههٔ حاجتمندان زنگار
نشناخته — و باستواری قوت راسخه منظومات طبایع ارباب غرض سیلا
ساخته — چنانکه خاصیت بادهٔ دولت مستعار است که کم حوصلگان از اقداح
پیمائی یکدوره اعتباری است واقع میگرداند و عروج نشئهٔ دستگاه
رتبه و ملع سفها را بهوای لامکان سیری میسر ساند — از تواضعش استکبار
همان وضع زنگیری دارد — و از خلقش عنف و استلم سر نخوت از گریبان
همان لطف و مردمی برآرد — در عهد مروتش بد عهدان از فکر نقض عهد و از آسوده اند

و در دور فتوتش بی هنران از خیال تسبیحهای بیکاری رخ قفا نشسته اند
نسخهٔ پیشانیش از سقم چین جبین معرا - و کتاب حسن اخلاقش بفهرست رفق
و مدارا محشی - از رفعت بناهایش پستی زمین ابا بلندی نه سپهر عهد
مواخات بستن - و از عظمت دستگاهیش عروج عرشش برین الشکوه
لامکان کله گوشه شکستن - در چمن بختش بهار اقبال بدامن کشی ناز
و در گلشن طالعش گلهائی دولت بهشت سلسله پرداز - با نفس نفیسش
جوهر کمالات را برنگ آئینه تجلی فروشی - و بطبیعت صالحش بهار فضائل را
مانند رنگ و بو اختلاط جوشی - از نگاه قدرشناسیش اصحاب لیاقت را
پایگاه اعتبار - و از انداز جوهر پرورش ارباب استعداد را
نشانمندی افتخار - سحر را از فروغ ضمیر روشنش تجلی عالم آرائی - و شام را
از پرتو ذهن ثاقبش نشانمندی دستگاه ظلمت ربائی - نظم

فرزانهٔ یگانهٔ عصر انتصار جنگ — آئین کار را ز خردش گشته استوار
آنجا که رای روشن او سر برآورد — خورشید پیش او بنهد سر بپا ذره وار
آن آسمان اوج که در زیر سایه اش — بهر شکوه عالم علوی ابو سعد ار
آن دانش اکتساب که از فر عقل او — باشد کمال جوهر او از بر اعتبار

اجلال بر اثر گوهر والای او شرف
اقبال را ز طالع او عز افتخار

از پایه وجاهت صوری عقل و فهم
در کشور نظام بود صاحب اقتدار

در داوری عالم امکان ز تجربه
ادراک عقل او به علی از ولیت مستعار

از صبح و شام [illegible] ها باشکند
جسته نشان آگهی خوی روزگار

گر روز و گر شب است همان فکر کار است
بنود در نظم مملکت او را دمی قرار

آن دم که بحر دانش او جوش زن شود
گردد ز موجه قلمش منفعل بحار

تا التفات همت او هست پیشواز
حاجت ندیده هست غم و رنج انتظار

هم خصم از مروت او هست کامیاب
هم دوست از فتوت او هست کامگار

گر با حریر هستی عالم دهد وثوق
پود حیات خلق دگر نگسلد ز تار

هر جا چراغ دانش او میدهد فروغ
تاریکی جهالت عالم کند فرار

در عرضگاه جوهر دانش ز تجربه
آرد برون ز درج درون در شاهوار

از نقش جبهه چینی ز تمنای دل برد
اهل غرض کنند به پیشش اگر گزار

آثار نقش شفقتش ز پی دفع حادثات
باشد به روی خلق ز امن و امان حصار

مشمول فیض عاطفتش در جهان شود
مصروف حال هر که شود لطف کردگار

بر رشحه چکیده کلکش نظر کند
آنکس که دارد آرزوی در شاهوار

دستور را زچه تکیه ندارد برای او | کز رای اوست قاعدهٔ کشور استوار
از کهنه کار خویش خجل گشت آفتاب | ز همت پیش همت او خوار خاکوار
وارد فروغ فطرت رنگین او بدل | لعلی که سر برآورد از جیب کوهسار
باآنکه فرق عزت او بر فلک بود | دارد ز روی عجز نهان طبع خاکسار
عنفش چو چشم خشم گشاید بکوهسار | تا از نظر ز صخرهٔ صما کند گذار
زان باده که صبح ازل بخشید در بزم | مغزش ندیده است گهی کلفت خمار
در گلشن زمانه بفیض نسیم خلقش | طبعش شگفته تر ز گل فصل نوبهار
حلمش که چرخ را بتزلزل رساند | باشد لبان کوه ز خشمش پایدار
از شیوه‌های رفق و مدارا و مردمی | دایم بود بدشمن و احباب سازگار
نقشی که بست خامهٔ او از نظام ملک | ماند بروی صفحهٔ ایام یادگار

دوازدهم سرو جویبار عظمت گل گلزار دولت بهار چمن اقبال نهال گلشن اجلال گوهر بحر والا دودمانی مقرب بارگاه سلطانی نواب میر ریاست علیخان بهادر محبوب یار جنگ ایدیکان سرکار نظام دکن ادام اقباله

از بسکه طرز مزاج شناسی و انداز تقریر خاطر فریب دلنشین خدیو قدرشناس گردیده

وشیوهٔ خدمت فروشی و دولتخواهیش بطبع اشرفت شهریار رجا گزیده بخطاب
مستطاب محبوب یار جنگ که جزو مشترک نام همایون سلطان است رسیده
از علوی همت و سموی فطرت در دولتمندان دکن نظیر خود نداشته -
و بدهقانی سعی در مزرع روزگار جز تخم نیکونامی نکاشته - با چندان
عرض عنایتش افتخار بالیدن - و با فتادگان وضع افتقار نمائیش حقیقت از
خمیدن - در میکدهٔ روزگار جوشش بادهٔ دولت و ایاغ جهانی را بجام
انجامی نخوت رسانیده - مگر مغز حوصله اش همان سرخوش نشهٔ قدیم نیاز
است - و در گلکدهٔ زمانه بهار اقبال نهال طبیعت عالمی را گلفشان غرور
گردانیده - لیکن شاخ وضع خاکسارتش همان بالیدهٔ نامیهٔ افتقار
برگ و ساز است - از صلح کل با دشمن و دوست دمساز است - و از حسن اخلاق
با آشنا و بیگانه بیک انداز - و در سنجیدگی جوهر قابلیت هنرمندان میزان
ادراکش میزان تمیز روزگار نسبت تساوی دارد - و در تعقل مادهٔ اهلیت
صاحب کمالان مقیاس ضمیرش بکیل خبرت زمانه دعوی همسری
نمیگذارد - در فیضش بر رخ هر که کشاید خیال امید دیگر بپیرامون خاطرش
نگردد - و بچاشنی وعدهٔ کرمش هر کرا شیرین کام نماید از تلخی هوس دیگر

تلخکام نشود۔ خیال وفای وعده اش مانند عمر دوباره دلنواز ارباب

هوس۔ و تصور گلفشانی فیضش بسان موسم بهار سرمایه بالیدگی خاطر

و خس۔ از شگفته رویش گلهای نو شگفته را چمن چمین سرمایه انبساط

و از تازگی بهار خوش خوئیش غنچهٔ [illegible] را انقباض طبیعت دستگاه نشاط۔ در

بهارستان هستی گلبن وجودش از گلزمین بی مثلی سر کشیده۔ و در چمنستان

آفرینش گل فطرت نگینش از شاخ یکتائی دمیده۔ از گریبان صبح طالع

روشنش آفتاب دولت را دمیدن۔ و در کنار دل فروغ جوهرش آئینه سویدای

همت را بصفا رسیدن۔ در گلشن مروتش چشم نظاره با نگاه نرگس در [illegible]

میدهد۔ و در چمن خلقش باغ مشاهده با نفس گل پریشانی میدهد۔ از [illegible]

چمن چمن خنده شادی احرام دهن تنگ غنچه بسته۔ و از استعاره لطف گلشن [illegible]

نسیم قدرت اعجاز مسیحائی طلسم خموشی غنچه شکسته۔ در لطفش وا نگردد تا [illegible]

گر دل لب حلقه نزند۔ و بادهٔ گفتارش در خم اظهار نرسد تا هوس ذوق

آهنگ استقبال نکند۔ بخیال اینکه دولت را پایداری نیست و سخن را

جاوید یادگاریست۔ اکثر اوقات شریف بمطالعهٔ کتب پیشینیان و

تذکرهٔ [illegible] سخنوران صرف میشود۔ و روح گذشتگان بیاد و ذکر خیر که بر زبان

حقیقت بیانش میرود و دران عالم خوشنود و ممنون یادآوری میگردد
کتب خانه که ترتیب داده است همانان اساس سخن نهاده است کسیکه بیان
رامفت تفرجگاهی خواهد بود و کلم سوادان راکه از دستگاه دولت بهره
تمیز ندارند عبرت بی حاصلی خواهد افزود۔ حرف حرف و
سطر سطر العرق ریزی همت فراهم گردانیده۔ و کلام متقدمان راکه
از بی نظمی زمانه پیوند گسیخته بود و لبان گوهر در سلک انتظام رسانیده
واردات طبع حقیقت سرایش با الهام مقرون۔ و آفریده ذهن سخن
بشیون گوناگون۔ اگر از موج سراب ترزبانی کند دریا را در آغوش
گرداب حیرت آئینه نشاند۔ و اگر از تازگی خار حرف زند گلشن را
منفعل خشک و ضعیف خزان گرداند۔ بهار گفتارش رنگ ط بند تا غنچه دل
ارباب مذاق خمیازه افسردگی نزند۔ و باده مطالبش در خم بیان نرسد تا مذاق
ارباب تمیز خمار ناکامی عرض نکند۔ زبان خامه معجز نشانش شایان سرگوشی
جبرئیل۔ و صریر کلک سحر بیانش سزاوار همآهنگی صور سرافیل۔ نظم

هر آن منشور کز دیوان احسانش شود نافذ ... بمهمانش باشد نخستین زیب عنوانش
نوال و صلائی که دهد بر سفره نعمت ... سفره حکمتش بود حاتم خلیل آید بمهمانش

الی کاهد بود رفیضش از در تنگ ظرفی — هوس نالد ز دریا را ز ایثار فراوانش
زنا بیه تا ابد خالی نگردد کیسه دریا — رسد گر بهره ایثار دست گوهر افشانش
محیط همتش هر لحظه طوفانی دگر دارد — فرو ریزد گهر از جنبش امواج دامانش
بشاخ نخل طبع او بود همت گل خندان — کرم یک غنچه باشد بر نهال باغ احسانش
بسیم خود ندارد همتش در گوهر افشانی — دود بر چهره نیسان عرق از شرم احسانش
هوادار سخایش طرفه سیر مدعا دارد — که میبالد چو گل خمیازه دور گریبانش
نگاه مدعا چندانکه میبالد بسوی او — مروت دستگاه خویش میبیند ز احسانش
کسی کز التفات او ندارد ساز بالیدن — بهار آرزوی او نباشد غیر حرمانش
بود مشکل بدرگاه حضورش بار خاصان را — که عامان را لطفش بار داده دست احسانش
نه غم از رفته نی اندوه حال است و نه مستقبل — بری از گردش حال اندرین محفل ثناخوانش
رسید از بالا نعمتی بر سفره دولت — که میدارد مگس فر همائی بر سر خوانش
کسی کز بوی خلق او دماغ ذوق آراید — ز کام آید بمغز دل بوی ورد و ریحانش
خم بازوی حاتم حلقه در گوش سگان او — بجای آرزو در دل نشیند نوک پیکانش
فلک دارد ز خورشید درخشان کندوی مطبخ — بدریوزه رسد هر صبح در خیل گدایانش
کشد عدلش بنجام چرخ گردان گر شود نیزا — شود چرخ دندان تیز اگر سازد بد و در انش

کمان آمد بخت از طاق بلند چرخ گردونش — هلال چرخ از ترکش کشی تیر کمیدانش

چو چشم تنگ کند یک حمله کارزارش — اگر افراسیاب آسمان آید بمیدانش

نگاه مهر او گردید ارسال جمعیت — سراپا شانه بهر زلف دلهای پریشانش

همیشه تا بهار دولت و اقبال می جوشد — گل جاه و حشم روید بشاخ عزت و شانش

سیزدهم دانش مآب فطنت اکتساب

عمدهٔ امرای نامدار اسوهٔ گزیدگان روزگار
رفیع الشان سمو المکان عالی مراتب
والا مناصب راجه شیوراج بهادر دبیر هم و

از بدایت عهد طلوع کواکب اقبال خسروان دودمان مملکت آصفیه
اختر بخت دودمان راجه شیوراج بهادر به پایگاه رفیع مالگزاری
کشور دکن تافته — و از حسن انتظام و کفایت شعاری
این دولت خواهان خیراندیش بداخل مملکت بر مدارج افزایش
دریافته — ابا تا ر صلاح اندیشی نوازش سلاطین پیشین
که و مه این دودمان را عز امتیاز می بخشید — و از روش
نیکوخواهی تفقدات خسروان دکن همواره پیرایه قامت افتخار

سایر بزرگ و کوچک میگردید - باین خدمت خاص از اجزای سلطنت
گرامی صاحب پایه چنان اختصاص نخست که نقش اعتبار رهنمای دولت
بر صفحهٔ زمانه باین عظمت و فخامت نشسته - دیوانان دکن که از اعاظم
اساطین سلطنت بوده اند و از نیروی بی تسلط در آئین کار دولت
تصرف نموده اند لیکن در اقتدارات منسوبه اکابر این دودمان هیچ
دخل نکرده اند - و دست قدرت خویش از آستین افراط و تفریط بیرون
نیاورده اند - مختار الملک مرحوم که در اندازه گیری کار مملکت احدی را
انباز خویش نمیخواست از وقتی که بدیوانی دکن مسلط گردیده در حل و عقد
نظم مملکت سخت پیچیده - در معاملات دولت علم اقتدار خویش را هم افراشت
و با افراط و تفریط در رتق و فتق کشور توجه بر گماشت شیرازهٔ اجزای کارگذاری
هم از هم گسلانید - و هیئت مجموعی کارها متفرق گردانید - اگرچه این
تغیرات در حقیقت کار دولت پراگندگی افتاد اما صورت تجدید
نظم و نسق جلوهٔ تازه و دلفریبی داد - بار محاسبی خزانهٔ عامرهٔ سلطنت
بر دوش دیوانی بر داشته - و اعمال دفترهای مداخل و مخارج مملکت
بقبضهٔ ارادت عظام همین دودمان گرامی گذاشته - از آن زمان تا

کارگزاری را بهمان وضع پیشین نشانمندی بوده است و از حسن عمل
را چه پیشه و رواج بیرنگ نقش ثانوی جلوه و لبستگی عرض نموده است
ارباب مناصب و جود باجود وسعتش از مقتضیات زمانه می پندارند و آبیاری
چول ریزش سحاب توجهش سرمایهٔ سرسبزی کشت بخت خویشش می انگارند
ازینش گزیده و خوی پسندیده ضرب المثل روزگار است ــ و از
علوی همت و سموی فطرت صدرنشین امرای نامدار ــ در بهارستان
روزگار نامیهٔ عقلش اثر فیض جاوید رسانیده ــ و در گلستان
زمانه بهار فکرش نکهت گلهای نتایج متنوعه دماغ روزگار تازه
گردانیده ــ بر قلهٔ قاف عظمتش عنقای سپهر آشیانه جسته ــ و بر سمای
بارگاه شکوهش آفتاب مرغ زرین شهپر وا نشسته ــ مروت از
نگاهش دریا موج ــ و فتوت از همتش آفتاب اوج ــ طوبی شاخ نهال
بخت رسایش ــ و ارم گلی از خلق چمن سلسله آرایش ــ بسلسلهٔ
کمند خلقش گردن دل آزادگان را هوای بالیدن ــ و بدام آرائی
وضع خاطر فریبش طبع وارسته مزاجان را ذوق صید گردیدن ــ در
اندازِ تسلیم قدرش خسرو خاور از شعاع پشت دستی بر زمین گذاشته

مجمع محاسن اشفاق گزیده منش ستوده کنش دانش آگاه علوم آگاه هنرور دستگاه سرمایهٔ تمجید و تفاخر راجه هرمنوهر بهادر والا

از انجا که فطرت انسانی هیولای قابلیت صور گوناگون است و جوهر ذاتش
در جلوگاه استعداد شبیه بوقلمون — زمانه در تکمیل نفس راجه هرمنوهر
بهادر را مساعدت کامل گردانیده — و آبیاری جویبار اقبال
نهال بختش را بسر سبزی شرف اتم رسانیده — چنانکه رنگ گل چشم نظارهٔ
شوق را آب میدهد — و بوی ریحان دماغ ذوق را تازگی می‌بخشد
بهار فضایلش از ساز و برگ کمال مغز فطرت ارباب دانش را چمن
سامان نموده — و رنگ و بوی محاسنش از لطافت فروشی طبع
اصحاب بینش را گلستان نموده — عمر گرامیش صرف تکمیل مراتب کمال
و اوقات عزیزش وقف تحصیل مدارج عز و اقبال — در چمن دراکش
نسیم صبح ازل الآن نقاب کشای غنچه های اسرار — و در گلشن
عقل رسالیش شور محشر الحال هنگامه آرائی اظهار — از پرتو صبح
ضمیرش آفتاب اشراق دستگاه — و از فروغ شمع دلش ماه تاب
تجلی نگاه — از محیط همتش هفت سپهر نم برشتی — و از مینخانهٔ شکوهش

آفتاب جرعهٔ مستی — باستعارهٔ رنگینی بخشش گل جاوید

بهار فروشش — و بتشبیه رنگ آمیزی خلقش یاسمن مدام

ارم همدوشش — صیت سخاپیشش حاتم را از پردهٔ

خمول عدم بیرون کشیده — و شهرت عطاییش

در کالبد جعفر باز روح دمیده — پرویز عشرتان بذوق

لای ساغرش مخمور — و افلاطون فطنتان بشوق صاف

جامش ناصبور — بسایهٔ قامتش طوبی را نشانمند

سبز بختی گردانیده — و ببهار عارضش گل آفتاب را

بنمونهٔ انداز نگاه خسران رسانیده — اندیشهٔ والاییش

هفتم سپهر را اولین پایهٔ نردبان عروج خویش فهمیده

و خیال رسائیش عرصهٔ لامکان را اقامت‌کدهٔ خویش

اندیشیده — عقل برترش بر عقول عشره منت ادراک

نگذارد — طبع نفیسش نفوس فلکی را در عرضگاه لطافت از جنس

جسم تعلیمی می‌شمارد — از جبههٔ فروغائیش انوار فراست را

سرمایهٔ تجلی کشائی — و از چشم بصیرتش پرتو بینش را

دستگاه ید بیضا نمائی — از جذر و مد فیضش دریا را موج تشویر برانگیختن — و از ریزش کف جودش نیسان را سلسلهٔ گوهرباری از هم گسیختن نظم

رایحهٔ مرلی منوهر آنکه بحر عقل او — سرزمین ملک یونان را بطوفان داشته

آنکه معمار وفاق او ز انداز وفا — ذوق آبادی طبع رنج ویران داشته

کاخ شان عالیش در عرصهٔ عرض شکوه — و از حیرت دیده بر جبین کیوان داشته

در نظرگاه چمن خیسد بهار دولتش — خصم او مانند شبنم چشم گریان داشته

دشمن اقبال او کی میتواند شد ظفر — تیغ او کام فنا چون کام ثعبان داشته

در گلستان از هوای سبز بختی عروج — آرزوی سایه اش سرو خرامان داشته

بحر خجلت میکشد از موج بحر همتش — انفعال از دست فیضش ابر نیسان داشته

زهرهٔ خلقش بدل آدینهٔ را دست دید — چاه بابل در کمینگاه زنخدان داشته

آفتاب تیغش در جلوه گاه تربیت — لعل را شرمنده در صلب بدخشان داشته

حاسد اقبال او از صرصر سودای غم — طبع خود را صورت سنبل پریشان داشته

هر کجا حسرت نصیبی اشک غم طوفان شاد — شفقت او آستین بر چشم گریان داشته

لیلی لطفش بصید طبع ارباب کمال — دام بر دوشی ز جعد عنبر افشان داشته

پانزدهم دانش آئین گوهر نگین عالی همت والا نهمت همایون گوهر فروزان اختر آبروی دولت واقبال سرمایهٔ نازش حشمت واجلال نواب میر داور علیخان بهادر بهرام جنگ بهرام الدوله دام رفعته

ازانجا که میزان ادراک مختارالملک مرحوم در اندازه گیری مادهٔ استعداد انسانی با کفهٔ میزان خرد ارسطو نسبت تساوی داشت — و عقل والایش در جلوه‌گاه جوهر فطرت ارباب لیاقت علم اشراق افلاطونی می افراشت به تربیت اصحاب لیاقت توجه مفرط می گماشت — و به پایگاه افزائی ارباب استعداد آئین گزیده میداشت — بمعاینهٔ جوهر قابلیت و نمادی اهلیت جوهر معدن فرهنگ و دانش گوهر عمان فضل و بینش ثنا سنجند حمید والفاظ ختم بهرام جنگ بهادر را بکسب مواد تکمیل نفس بلند تکمیل فرموده بود و در صدد دودمان خویش از نوازش خویشی پایهٔ اعتبار را فزوده بود

این والا گهر به تحصیل سرمایهٔ اعتبار تا روزگار دراز در ملک
فرنگ با دانایان فرنگ یار و دمساز ماند — و دران گروه
دانش آیین از والا گهر دو دیگر از اهل هند و دکن
همسفر نماند — مانند قطرهٔ نیسان که احترام بند صدف
غربت میکشد — و با آرامیدگی کنار گنجینه سفر فروغ افزای چشم
بینندگان میشود از دریای غربت بساحل وطن رسید از تحصیل
سرمایهٔ آبرو عنان بازگردانیده — و از جوهر فطرت و قابلیت
خویش برادراک وزیر مختار الملک حجت رسانید — اما بازار قدر شناسی روزگار
سرد گردید — و جوهری بازار ادراک سفر جهان جاودانی گزید — اگر استعداد گلش
از پیشتر نسیم قدر شناسی رسید دماغ روزگار از بوی قابلیتش چمن زاری
تازه میگردید — اما اکنون هم اگر نسیم التفات شاهی بپرورد نهال نفس
ملکی نخواهد ورزید محل بخشش از برگ و بار اقبال طوبی شرف خواهد گردید — فکر
دوربینش هنگامهٔ شور محشر را و نباید گردنگاه خویش میپاید — و عقل کنجکاوش رفعت
عرش برین را سایهٔ طرف کلاه خویش میخواند — قوت نظر بیشش پردهٔ رخ گل
بمشاهدهٔ آمیزش رنگ و بو گرمی داشته — و قوت تخیلش در اجزای امکانی از ادراک وقوف

قوت نامیه علم تصرف برافراشته - فرزانگی قارون مضمون مبتذل عمر تشنگیش از اوج راه

روح الامین مطلب دست خوش فکر رسای آویزش - بر اندام کوشش قبای نه سپهر را اندازند

کوتاهی - در سایهٔ شکوهش فضای لامکان بخویشتن میبالد - کان انگبین حلمش در رفتار گویا

سرگرم نتیجه بازیدن - موج سحاب از دقارش بارگه های خارا از شلالهٔ خویش محو تلیین

همت متحمل فطرتش - دولت شکوفه نهال فتوتش - کرمش عذرخواه داریٔ حاتم

فیضش عکسار تمنای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب ید بیضا ضمیر نور پرور

آسمان هفت ثریا منزلت بهرام جنگ | گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند

گلکل لیلی خلق او بگلزار دکن | کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند

آفتاب همتش در جلوه گاه اعتبار | سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند

آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی | قطرهٔ بیدست و پا طوفان صد عمان کند

آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال | طفل مکتب خانهٔ او فخر سحبان کند

گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار | لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند

گر ز خوان جود او اشعب رباید بهره | جعفر و حاتم طفیل الله را مهمان کند

پرتو انوار رای او نظرگاه و هم | ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند

طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن | خلق او از نوبهاری فخر بستان کند

گر لب جان بخشش آغاز تکلم گل کند — خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند

گر غبار راه جولان سمندش بر رود — چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند

هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب — حرص چید دستگاه و آز صد سامان کند

گر خیال گردش چشمش کند دشمن بسهو — موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند

از پی ابطال دعوی همه فرعونیان — خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند

تا که باشد کشت نکهتش در زمین روزگار — ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

ثنا زدهم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس رمز شناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داود احسان زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الماهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم سادات نوریه منور فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی طوسی ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

قنات دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند۔ و مدارج علیای کمالات مراتب علمی فضائل نفس نفیس آن حجت سلف ودیعت نهاده اند۔ سپهر دوار بهزار دیدهٔ بینا کوکب مثلش درین ور ندیده باشد۔ و گوش آگاهی روزگار سمیش در جمهور افاضل

قوت نامیه علم تصرف برافراشته ـ فرهنگی فارون مضمون متعذل غور رسیده نشینش اوج کرامی

روح الامین مطلب بست خوش فکر رسای آفرینش ـ بر اندام سوکنش قبای سپهر از اندازه

کوتاهی ـ و از سایهٔ شاهینش فضای لامکان بخویشتن مباهی ـ کاه انگبین جلیش در فشار کوه سیما

سرگرم پنجه بازیدن ـ موج بحار از وقارش بارگاه های نمار از سلامتی غوطش محو تابیدن

همت متحمل فطرتش ـ دولت شگوفه نهال فتوتش ـ کرمش صد رخوان نا و ریخی جانی

فیضش عکس نمائی عالم ـ صبح موج طبع تجلی خیزش ـ آفتاب ید بیضا ضمیر روشن نظم

آسمان رفعت ثریا منزلت بهرام جنگ ‏ ‏ گر شکوه او تفاخر گنبد گردان کند

کاکل لیلی خلق او نگزارد کهن ‏ ‏ کار بوی دسته های سنبل و ریحان کند

آفتاب همتش در جلوه گاه اعتبار ‏ ‏ سنگ خاره را سراسر لعل و مرجان کند

آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی ‏ ‏ قطرهٔ بیدست و پا طوفان صد عمان کند

آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال ‏ ‏ طفل مکتب خانهٔ او فخر بر سحبان کند

گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار ‏ ‏ لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند

گر ز خوان جود او اشعب ربا یابد بهره ‏ ‏ جعفر و حاتم طفیل اسعد راحهان کند

پرتو انوار رای او بظلمتگاه وهم ‏ ‏ ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند

طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند ‏ ‏ خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

از لب جان‌بخش اگر موج تکلم گل کند | خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند
از غبار راه جولان سمندش بر رود | چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند
هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب | حرص جیب دستگاه و آز صد سامان کند
از خیال گردش چشمش کند دشمن لهو | موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند
از پی ابطال دعوی همه فرعونیان | خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند
تا که باشد گشت تخمش در زمین روزگار | ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

ثنا طراز دهم افلاطون اشراق دستگاه مدرس حقیقت آگاه لبیب رمزشناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داد احسان زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر المهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق التحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان الحجم سادات نوریه مورد فیوض لم‌یزلی جناب آقا سید علی طوبی ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

فخامت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چند آنکه بوجود مقدس آقا سید علی داده‌اند۔ مدارج علیای کمالات مراتب عظمی فضائل بنفس نفیس آن حجت سلف و بقیت نهاده‌اند۔ سپهر دوار بهزار گونه بینا کیوان کب شبیهش در پیچ و رند دیده باشد۔ و گوش آگاهی روزگار سهیمش و جمهور افاضل

قوت نامیه‌اش علم تصرف برافراشته - فرو رفتگی قارون مضمون مبتذل غور نشیند و اوج کرامی

روح الامین مطلب دست خوش فکر رسای آفرینش - بر اندام شوکتش قبای نه سپهر دوخته‌اند

کوتاهی - و از سایه شکوهش فضای لامکان بخویشتن مباهی - کاه زنگین جلالش در فشار کوهسار

سرگرم پنجه بازیدن - موج بحار از وقار حلمش بارگ‌های خارا از تسلای خویش محو نازیده

همت ثمر نخل فطرتش - دولت شکوفه نهال فتوتش - کرمش عذرخواه نادار بحاتم

فیضش شرمسار تماشای عالم - صبح موج طبع تجلی خیزش - آفتاب یدبیضا ضمیر روشن نظر

آسمان هفت ثریا منزلت بهرام جنگ
گر شکوه او تفاخر کند بدگردان کند

کاکل لیلی خلق او بگذارد کسی
کار بوی دسته‌های سنبل و ریحان کند

آفتاب همتش در جلوه‌گاه اعتبار
سنگ خاره را سراسر لعل و هم مرجان کند

آنکه از بحر شکوه او رباید گر نمی
قطره بیدست و پا طوفان صد عمان کند

آنکه از تربیتش در معرض فضل و کمال
طفل یک کتب خانهٔ او فخر بر سحبان کند

گر نسیم باغ خلق او وزد در روزگار
لعل را در صخرهٔ صما چو گل خندان کند

گر ز خوان جود او شعیب رباید بهره‌ای
جعفر و حاتم طفیلی بهر احسان کند

پرتو انوار رای او بظلمتگاه وهم
ذرهٔ تیره درون را نیر رخشان کند

طبع او از تازگی صد طعنه بر گلشن زند
خلق او از نوبهاری فخر بر بستان کند

گر لب جان‌بخش آقا چون تکلم گل کند | خضر را شرمنده از سرچشمهٔ حیوان کند
از غبار راه جولان سمندش بر رود | چشمهٔ خورشید را چون چشمهٔ قطران کند
هر کجا دست سخای او برون آید ز جیب | حرص هیچ پید دستگاه و آز صد سامان کند
گر خیال گردش چشمش کند دشمن بهم | موی مژگان در نگاهش شوخی پیکان کند
از پی ابطال دعوی همه فرعونیان | خامه‌اش کار عصای موسی عمران کند
تا که باشد کشت بخشش در زمین روزگار | ابر فیض شاه هم سرسبز و هم ریان کند

ستایندهٔ هم افلاطون اشراق دستگاه هرمس حقیقت آگاه بلیناس رمزشناس نیرنجات اسرار بوعلی نیرنگی آگاه داد احسان زمان سحبان دوران اللوذعی الالمعی المتبحر الماهر الفاضل الفاصل الباذل الکامل الفائق النحریر الفائق فی التحریر والتقریر نخبهٔ دودمان انجم سادات نوریه منور فیوض لم یزلی جناب آقا سید علی طوبی ملک الشعرای پایهٔ تخت آصفیه نظامیه دام مجده و عظمته

نخامت دودمان عظمت پاکیزگی گوهر چندانکه بوجود مقدس آقا سید علی داده اند ودایع علیا کمالات عظمی فضایل نفس نفیس آن حجت سلف و بعث‌ها داده اند سپهر دوار انجم مینا کبواکب مشعلش در پیچ و رشدیده باشد و گوش آگاهی روزگار همیش جمهور افاضل

بدستگاه چندان فضایل و فواضل نشنیده باشد — از فروغ گوهرش دودمان
سادات نور پیرا همان نشا ئمندی تجلی طور — و از صفائی نفس لطیفش خاندان
صفا دیده نور پیرا همان آئینه داری عالم نور — بزمزمهٔ توحیدش در محفل روحانیان
شور کثرت هم آهنگ ساز وحدت — و بنغمهٔ حقیقتش در انجمن قدسیان
ترانهٔ وحدت همدم پردهای کثرت — زبانش لبریز و سرائی اسرار
دراز — و بیانش پیچ نغمهٔ حقایق هم آواز — وضع نفی غیر حق چندان تراشید
که سراپا صورت حق گردید — و بگسستن سلسلهٔ تقیید اعتباری کوشید که از وابستگی
همه تعینات مطلق گردید از اطلاق وضع تجردش شئون مراتب سته را پیوند
بستگی سلسلهٔ تنزلات هم — و از تقیید ترکیب عنصریش هیولی را در
ارتباط صورت نوعی نازش نظر پروردگی فیض قدم — پرتو شمع وجودش
ظلمت شبهات عدم سابق از شبستان دماغ امکان زدوده — و لمعات
جلوه نمودش عالم شهود را آئینه دار انوار مطلق نموده — لبهر گرمی سپندیش سیماها
نفس امارهٔ عصاة را استحاله پذیری عرق انفعال و بصیقلگری هاش
آئینهٔ نفوس قدسی نفسان را نازش جلوه پرستی جمال ذوالجلال از افادت
قیل و قالش طبع متکلمین ادب آشنای موارد کلام — و از افاضت

توجه باطنش اشراقین صاحب دستگاه ادراک تام - تخصیص موارد
مفهوم آیات بینات زبانش مسلم - و به تفصیل تاویلات مقاصد متشابهات
تحقیقاتش محکم - رموز حکمت العین حقیقت پیش نظر گذاشته چشم بینایی اسرار
واسرار حاشیه قدسیه ذات بیچون محفوظ داشته خاطر حقیقت آئینه وارش
ساقی فیضش بر روی مخموران خرابات نازل درمیخانه و یسقون من رحیق
ختامه مسک کشاده - و شیلانجی نوالش شکم پرشت چسپیدگان ابدرا
برسماط ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون گلے صلای
داده - ابکار معانی بیگانه اش بدامن کشتی ناز لم یطمثهن انس قبلهم ولا
جان - ونکات رنگین ولفریبش بجلوه نمائی کانهن الیاقوت والمرجان
الفاظ فروغانیش کامثال اللوء لوء المکنون - وعبارات متینش قصور
یطوف علیهم ولدان مخلدون ازبدایع کلامش باقل بدیع الزمان
وازبلاغت بیانش صبی صابی دوران - درجولانگاه خیالش فرس
فکر ابو فراس همواره افگنده سم - ودر وادی پهنای اندیشه اش خضر
قیاس امراء القیس مدام گم - از آبیاری سحاب فکرش صنوبری اسازو
برگ بر جوشش بالیدن وازشگفتگی آفرینی بهار طبعش ضمیری اصید چمن

ضمیران بدامن اندیشه چیدن - در کارگاه متانت کلامش حریر گفتار
جز بپیش از نسیج عنکبوتی استواری ندارد - و در بازار قماش نازک
گفتاریش دیبای بیان حریری پلاس وار جز خشونت بعرض نیارد -
جرعهٔ چشمه سار طبعش کام هوس زلالی را سیراب مدام فرموده - و لمعهٔ طور
ذهن تا قبش چشم هوش کلیم را تجلی حیرت جاوید کشوده - و طنطنهٔ کوس شهرت
خسرو بدوال توصیفش عرش تسخیر - و دبدبهٔ صیت شکوه نظامی از کوبه
انفاسش عالمگیر - بهواداری نسیم انفاسش گلستان سعدی نزهتکدهٔ
جاوید بهار - و لبریز هوای بادهٔ گفتارش رشحات ذوق جامی
میخانهٔ مدام سرخوشی روزگار - بتلاشی قوت فکر رسایش افلاک را
از تصادم هم اندیشه از هم ریختن و از دور رفتگی غورش طبقات زمین
را از فشار هم خیال محشر برانگیختن - از برق جولانی خیالش عرصهٔ بسیط
ازل و ابد تنگ فضا - و از رسائی کمند سلسلهٔ فکرش ذروهٔ عهد قدیم
کمینگاه پستی نما - پهلو نشینی عرش برین ننگ طبع بلندش - و همسری
لامکان پستی شان خیال ارجمندش - رشحات سحاب سبکروحی فصاحتش غبار
گرانی از ستردن گوش اصم شسته - و حرکات ملایم قدرت تائید بلاغتش

قفل خموشی بر سر سخن زبان الکن شکسته ـ نوای ساز تقریرش دلربائی حواس
بیرنگی نکرده که سامعهٔ شوق را از سرجنبانی تحسین دمی فارغ دارد و بهار
انداز تحریرش دل نظاره بطرزی نبرده که با صره تاب دهی نگاه ذوق
کاهی چمن ارقم رو آرد ـ دمی که محیط ناطقه اش جوش زند شناوران ادراک
را پشت نهنگ حیرت ساحل رسائیست و دمی که صدف بیانش گوهر
اسرار گل کند غواص فهم را بعرق غوطه خوردن گوهر گنجینه ربائی ـ فوارهٔ
قلمش در جویبار گلشن نثر آب زندگی جاوید بروان گردانیده ـ و بهار
تازگی رقمش در قطعه چمن نظم خرمی مدام رسانیده ـ نقطهٔ امتحان کلکش
سرلوح نشین چاربالش صفحهٔ تحقیق و حروف گوهرین سلکش لآلی مرسلهٔ
گلوی شاهد تدقیق ـ ریشهٔ نهال غورش نم پروردهٔ مغز قارون ـ
دسته گل مغز او را کشش تازگی گل کردهٔ بهار آگاهی افلاطون ـ در میکدهٔ وسعت
ذهنش شیشه های افلاک تنگ ظرفی آغوش ـ و بمیخانه پختهٔ خیالش صهبای
آتشین جوش شفق خام جوش ـ بنسیم انفاس اعجازش روح مرده دلان
آگاهی را بسنگ بوی گل بالیدن ـ و بشمیم نطق سحر پردازش دماغ خشک
مغزان فطرت را بهار تازگی ارم رسانیدن ـ آفتاب پافاوتش تقدیر

فضای حوصلهٔ عالی فطرتان پر توسانیده چشم براه ایجاد جهان دیگر است
وسحاب افاضتش کشت قابلیت والا حوصلگان باندازهٔ وسعت فطرت
خرم گردانیده عنان گران کردهٔ عالم ظهور اهل هنر است - در دایرهٔ
وسعت ذهنش محیط نه سپهر را مرکز دار آرمیدن - و بصفحهٔ وسعت
طبعش نقوش دفتر ایجاد عالم را بسان حرفی جا گزیدن - پیش فروغ
رعنائی خطش خط شعاعی خورشید جهانتاب در پیچ و تاب آرائی و در پیروی
بهار رسائی کلکش شاخ نهال طوبی در انداز بی برگی نمائی - بمشک افشانی
مداد اوش داغ لاله را بر دوزسیاه نشستن - و به فروغ رعنائی خطش شعلهٔ
طور را چهره شکستن - گلچینی گلستان استفاضه اش سبزبختی رنگین ادایان
هنر و فن - و نیز الوی ادب نشینی دبیرستان استفاده اش دستگیری
طرز دانایان سخن قصاید غرایش از شکوه معانی بلند نردبان لامکان سیری
خیال - و خرایدغزلهایش از ادای دلپسند غارتگر طاقت هوش شیفتگان
کمال - یوسف مضمون بیگانه بهوای کاروان مصر خیالش بی اختیار
از چاه کنعان عدم سر بر می آرد و زلیخای دل ارباب شوق را رسوای
شیدائی میگردانند - و لیلی مطلب نایاب بآرزوی محمل ضمیرش بجنون ارجی اختفا

قدم بیرون میگذارد و قلیس خاطر اهل ذوق را در بادیهٔ جنون پیمائی میسازد
شمع فصاحتش شبستان فروزی الفاظ فروغانی بزنگی نکرده که تا دمیدن
صبح یوم النشور محتاج شعلهٔ اظهار شود و نشئهٔ بلاغتش دماغ استعداد
جهانی را بوضعی نپرورده که تا برهم خوردن خمهای افلاک کند خمار گلوگیر
خاطر سر خوشان سخن گردد —

نظم

نهال گلشن فضل و هنر سید علی طوبی
که میدارد بهار فیض یزدانی گل افشانش

وجودش از شرف صدر کمال و فضل آراید
نباشد افتخار از تکیهٔ تخت سلیمانش

سبک فطنتش بازیچهٔ اطفال اشراق است
فلاطون پیش او بستانی و رستاق یونانش

سواد نسخهٔ فرهنگ او علم ازل باشد
بود عقل نخست ابجد نویس اندر دبستانش

وجودش بر کمال هستی اعیان بود حجت
که صنع ایزدی شد از ازل آئینه گردانش

هیولی را که با چندین صور باشد شناسائی
بود از ارتباط الفت تخلیط ارکانش

علوی قدر او را لامکان شاید مکان باشد
فلک سر در گریبان میبرد از رفعت شانش

اگر دریای عقل او کند آهنگ طغیانی
خورد لطمه عقول عشره از امواج طوفانش

بشایان بسیط همتش اشعب بود حاتم
سلیمان وار دارد بی نیازی طبع فیاضش

بهار سینهٔ او تا کجا باشد چمن آرا
ارم خوابیده در خمیازهٔ دور گریبانش

دمیده در گلستان جلی طبعش برنگ گل ‌‌‌‌ تبسم جوش دارد هر دم از گلبرگ خندانش

دم سحر جوش شهد چشمه سار نطق او گردد ‌‌‌‌ نسیم بال انفاس مسیحائی مگس رانش

درفش کاویان از شوکت مضمون کلکش ‌‌‌‌ که آید از صریرش مژده های فتح میرانش

گهرهائیکه از ابر خیال او فرو ریزد ‌‌‌‌ دهد طبعش فروغ تربیت چون [illegible] نشانش

بنیرم خلق او شمعی که می سوزند می آید ‌‌‌‌ شمیم طره حور از بخور زیر دامانش

دلش دارد ز سوز عشق چون پروانه سرگرمی ‌‌‌‌ گداز جان بود هر دم ز شمع حسن جانانش

بگلزار تجلی تا دلش دارد چمن سیری ‌‌‌‌ دماغی پرور د بو نسیم لطف رحمانش

قماش آن نگار از جرم خورشید درخشان نسبتی ‌‌‌‌ سحر بیچو شد از آغوش گرد فرش ایوانش

بنیرم سینه مینای دلش دارد می مستی ‌‌‌‌ که هول صور محشر را برد از طبع مستانش

به پیش طبع رنگینش چمن برخود اگر چیند ‌‌‌‌ زند از قهر صرصر لطمه بر روی خندانش

فشاند گر ز کلک گوهر آثار شحنه فیضی ‌‌‌‌ دود بر عارض فیضی عرق از شرم بارانش

شکوه طور سخنش کجا چشم کمال افتد ‌‌‌‌ غبار آلود مژگان بود از کحل صفاهانش

تفاخر داشت شاه اخستان از پی خاقانی ‌‌‌‌ مگر دون میرساند فرق گر بودی ثنا خوانش

کلیم از شمع گفتارش بدل دارد چراغانی ‌‌‌‌ که هر داغش زند پهلو بچرخ و مهر تابانش

کجا شد انوری و آن شکوه و عظمت همت ‌‌‌‌ که تا چشمی کشاید بر جهان عرش شایانش

وجودش بر کمال سابقین حجت رساند | کمال او شود بهر خلف برهان فیضانش
الهی تا که از طوبی بهار هست و جنت | ازین طوبی جهان جنت شود اقبال رضوانش

ثنای اندیشه از طرح فشانی ایوان مدیح شهریار بتعمیر کنج کاخ سخن پرداخته۔ و بپای کار توصیف ایستادگان پایهٔ سریر خلافت مصالح گفتار بقدر ضرورت رسانیده چندین قصور بیابر پا ساخته اکنون واجب آمد که باب و گل حرف و صوت رنگ بنای ذکر تختگاه شهریاری ریزد۔ و طبع حریفان کنج عزلت را بسیر و تماشای شهر عالی بنا بر انگیزد اگر بمشاهدهٔ شهری نتوان پرداخت بنظارهٔ کوشکی می توان ساخت۔

حبذا شهری که چون خسرو گیتی افروز سپیده دم از غرفهٔ خاور سر بر می آرد بامید قبول نیاز جهت تسلیم شمسهای هر ایوانش که شموس بروج سپهر شکوه و اجلال اند از شعاع دست بر سر میگذارد۔ و بهوای کسب بهرهٔ انوار محاذی روازن هر کاخش که سر چشمهای لمعات تجلی اقبال اند بال افشانی میدارد۔ پرگار اندیشهٔ رسام روزگار در اندازهٔ وسعت فضایش از پرگار افتاده

و خامهٔ فکر مهندس زمانه در تعقل خط اطول فسحت حوالیش سر دعوی انجام بر
پائین خجالت آغاز نهاده - باوج کنگرهای رفیع کاخش کمند خیال بلند فطرتان
در انداز نارسائی و برفعت بامهای ایوانش عنقای اندیشهٔ بلند پروازان
منقطع هرزه بال کشائی - بناهای محکم سنگینش کوهساریست که از مغز زمین
رسته سر بفلک برافراخته است و عمارات رفیع و متینش آسمانیست
که بر هوا قامت کشیده سایهٔ شکوه بر سر شش جهت انداخته از سنگینی بنایش
سینهٔ گاو زمین را به پشت ماهی الصاق گرفتن - و از گرانباری سایهٔ
دیوارش فرق گردون را در سینهٔ زمین فرو رفتن از جلوهٔ صفای سیم
کل کرده دیوارش چشم تماشا را لبان آئینه در آغوش حیرت خوابیدن
و از لمعات تجلی قباب زرین قصرهای زرنگارش تار نگاه نظاره را
برنگ رگ برق تابیدن - گوهرین کاخهایش از پرچین کاری لعل و
زمرد طلسم خانهٔ هزار گونه نیرنگی - و زرنگار قصرهایش از ترصیع الماس و
فیروزه آئینه دار حسن رومی و زنگی - صنعتکده های چینی کارش از نگار الوان
نگارخانهٔ چین در آغوش - و نقشکده های زرنگارش منقوش بوقلمون با بهشت ارم
همدوش - بنایان بلند خیال بناهای سنگینش همانا از خشت نه شهر ریخته اند

که رفعت دیوارش آنسوی اندازهٔ قیاس رسیده و معماران ارجمند اندیشه
بنشسته پیشتر کج صبح در واش شفق بخیه بشسته دیوارهایش برانگیخته اند که
عالم عالم تجلی محیط شش جهت گردیده قصرهای منیع از استواری اساطین
مشیدذات العماد ست وایوان های وسیع از قلمونی نقوش بدیع لم یخلق
مثلها فی البلاد - خنده گلهای خیری بر دیوارهای نگار آراسته گلهای زعفرانی
گردانیده و تبسم غنچه های سوسن رنگ لاجوردی آسمان لاجوردی بآسمان
رسانیده - از پرتو رنگینی لعل های ترصیع بهار گلشن بدخشان در دیدها
مصور و از عکس جرعی زمرد تعبیه سرسبزی چمن ارم فرش راه انداز نظر چراغ
افروزی ذرهای راه در شب تاریزن و کوی تجلی زار و بهجوم آوری فروغ
شمسهای کاخهای مطلع الانوار آفتاب را در روز روشن شپره وار چشم
گشادن دشوار پیر گردون به تماشای بازیچهٔ اطفال ذرهای روازن
کاخها عینک دور نمای مهر سپهر صبح بر دیده میگذارد لیکن برافروختگی شمع های نورانی
بهر قریب نگاهش شب بازی عجبی از پرده فانوس می برآرد کیوان
از غایت علو بر پای بنایش بوسه میزند و بهرام از نهایت شکوه پشت
دیوارش تکیه میکند - دیوارهای آسمان سر کوبش دماغ نخوت ترک فلک را

پست گردانیده و آسمانه های عرش شکوهش فرق ارجمندی کرسی را در
گریبان انفعال رسانیده - محراب طاقها از خاطر نشینی نسبان ابروی خوبان
خلخ دلنشاد - و حلقه های درش از کمینگاه دل آویزی مانند حلقهٔ چشم
پریزاد - صحن صفا آگین هر ایوان کشاده تر از فضای سینه خورشید
طلعتان و در کشادهٔ هر قصر بهشت آئین فراخ تر از دل صاحب دولتان
آستانه ها بخت بلند زمین است و در واقها طالع ارجمند عرش برین -

مکانهای این شهر گردون شکوه
متین اند چون کالبدهای کوه
ز بلندیش ز رفعت نشانی رساند
ز هر کاخ دعوی بکرسی فشاند
بود کاخش از پایهٔ ارجمند
فراز زمین آسمان بلند
فضاها اقامتگه فرشیان
مناظر نشیمن گه عرشیان
مکانش چه افراخت فرق جهی
ز دعوی سر عرشیان شد تهی
فضاهای ایوان چه عمر خضر
نگنجد در ادراک اهل نظر
بپالید بر خود چنان هر مکان
زمین گشت تاج سر آسمان
بسقف مکانهای محکم اساس
سر گنبد چرخ دارد هراس
بهر منظرش دیده شوق جو
کند التجا از پی کسب نور

مژه بشکند گرد می آفتاب | نه بیند رخ تمساش بی نقاب
بود طاق ایوان چنان ارجمند | ز طاق دل افتاد چرخ بلند
ز اندازه مهر کاخ او برتر است | زمین را شکوه فلک در سر است
کمندی که عمر خضر یافته | بپاس کمینگاه کم یافته
هوا گر هوا دارسے او بود | ق ز پیوند اجزای او بگسلد
که فیض بخارات سطح مکان | هوا را دهد روح جا و یدان
همه کاخ و ایوان گوهر نگار | ق ز نزدیک اندیشه خنده کار
درین گنبد لاجورد سپهر | بود چون شرف خانه ماه و مهر
بذوق صفایش دم صبحگاه | برآرد سر از جیب خاشاک راه
ز نکهت بود گرد قصر مکان | عبیر گریبان حور جنان
قبایش نشاینده نقش مراد | ز والائی خود چو سیمرغ شاد
صفاسے که میسر شد از بام و در | بود فرش راهش فروغ سحر
گر آهک رسانید چندان صفا | که خورشید دارد هوای ضیا
اگر آب و آتش کند مشتعل | ندارد زبان صورت هفت خم
فروغ چراغان شبهای تار | ز شمع کواکب برآرد شرار

به نقاشی نقش پرداز چین — بود چین در آغوش این سرزمین

در آئینه رخسارهٔ آتشین — چو شمع است در آب حیرت مکین

ز نیرنگ گلهای نقش جدار — بدامان نظاره ریزد بهار

بهاری که در باغ امکان بود — همه صرف این کاخ و ایوان بود

روان آب میگرد و از چشمه سار — زند مرغ هم بال در مرغزار

گهی اشک از چشم بلبل چکد — گهی خوی ز رخسارهٔ گل چکد

ز جوشیدن موجهٔ جویبار — تری سر برون آرد از آبشار

بود فاخته را دگر گونه حال — نفس گشت طوق گلوی خیال

ز رعنائی قد سرو بلند — کشد نالها قمری مستمند

گل و لاله بر روی هم ریخته — بهاران قیامت برانگیخته

اگر خار در پهلوی گل خلد — بگوشش فغانهای بلبل خلد

بپای درختان بهر برگ و بار — ثمر ریزد از جنبش شاخسار

بهر گوشه اش ساز و برگ نشاط — بهر جانبش مایهٔ انبساط

ز تعمیر او رنگ چون ریختند — گچ صبح عشرت برآمیختند

بسا ز تمنای دل خواسته — بود دیچهٔ فردوس آراسته

شود قصد گردون اگر زیره بر — نجنبد بناهایش از رستخیز

رود گر کسی زین سرا سوی در — چو آدم نیفتد ز فردوس دور

دگر سر بجنبی بیاور روی — نچیده گل از گلشن آرزوی

بمشرق و مغرب و جنوب و شمال — هوا راست کیفیت اعتدال

هوایش بود نشئه عیش دل — بود آسیا و مستی آب و گل

بهر گلشن آورد بهار طرب — بهر محفل او نگار طرب

مهندسان روزگار درجه و دقیقه هاے اقالیم بزیجات متاخرین
چنین آنکه تحقیق کرده اند همین دقیقه بتقویم زمانه نگاشته اند که اکثری از
بلاد دکن بخط استوا قربی داشته اند فیض فصول اربعه
و قطعات ربع مسکون را خرّمی بهار در اوقات معین میرساند -
اما باغ و بساتین بلاد دکن را نشو و نمای هشت فصل هشت بهشت میگرداند
عنف و اشتلم صیف و شتا دل برگے نمیخراشد و طغیان تسلط باد
عاصف اضطراب خاطر گیاه ضعیف نمی تراشد - زمینش چندانکه آب میکشد
باران رحمت باری گران عنانی نمیکند و غنچه و گلها هر قدر که اساس
شگفتگی نهند انقباض پائیز بر لبش قفل پژمردگی نمیزند - زمینش

از تاننگی و سیرابی آب و هوا قوت نموی دارد که اگر شاخ خشک شعله را
در آغوشش نشانند برنگ نهال تازه سرسبزی میگیرد - و اگر ریشهٔ
سوختهٔ برق را در نزهتکدهٔ خیابانش دوانند مانند تار سنبل نشو و نمای دیگر گیرد
خمیر خاک پاکش از جوهر جان است و آب زلالش بخاصیت آب حیوان
ساغر کالبد آدم اگر از خاکش میریختند درد فنا ته نشینش نمیگردید -
و اگر لب لعل مسیحا بزلال روح پرورش سیراب میگردید از تشنه کامی تلاش
عقیق آفتاب نمیدوید بهواداری نسیم سحرگاهیش از موج نفس طول حیات
خضر پیدا و بتر زبانی خوشگواری آب زلالش کام جان از حلاوت آب زندگی
بهره ربا - موج نسیمی که در فضای گلزارش اهتزاز نماید رشک نکهتش در زلف
لیلی پیچ و تاب پریشانی می افگند - و گردبادی که در عرصهٔ هامون دلگشایش بال میگشاید
از حسرت سرسبزیش در سینهٔ سرو نفس میشکند - اگر شعلهٔ وجود ابلیس از آتشکدهٔ این
سرزمین تواضع میکشید غیر وضع هوا عجز نمی تراشید - و اگر گل وجود آدم بآب کمال این تربت اساس
سرشته میگردید در مزرع طینتش تخم معصیت نمیدمید - خوش گرمی اعتدال
هوایش بسان حرارت غریزی سرمایهٔ حیات افزائی - و سرشتهٔ اختلاطی
آب و خاکش شکسته دلان را بتاثیر مومیائی - بدلکشی توصیف هوایش

زبیر وکم نفس را نغمۀ اعتدال - و برطب اللسانی آب گوارایش کام دهان را لذت یابی آب زلال -

نظم

هوا از دم معجز عیسوی | بود مایۀ عیش عمر نوی

جهان خاک شد از هوا آبیار | که سیلاب چون شد ز موج غبار

ز جوش رطوبت بود دمبدم | تلاطم بگرداب نقش قدم

ز شادابی خاک ماروشناه | چو شبنم دل ذره در موج راه

هوا ایش چو معجز بیانی کند | لب غنچه رنگین بیانی کند

کسی گر ز آتش رباید همی | ز مغز وسے جان ندارد غمی

رسد جرعه آتش گر بخضر حیات | نجوید دگر ز آب حیوان برات

سکندر پی آب حیوان شتافت | بتاریکیش جست ولیکن نیافت

اگر در سواد دکن آمدے | پس از مرگ جانش تن آمدی

خضر جرعه خورد زان آب پاک | نباشد تشنش را نیازی بخاک

ولیکن چو گرد بیابان دشت | بیه به سواد جهان را نوشت

از این آب اگر جرعۀ میکشد | ز سر تشنگی تا همی آرمید

بفیض لطافت فروشی آب | تراشید آئینه شکل حباب

رطوبت چنان ہست در کوہسار | کہ چون رشحہ قطرہ غلطد شرار
شود زاہد خشک اگر گوشہ گیر | بطوفان بفتد ز موج حصیر
بہ ہامون اگر قطرۂ شبنم ست | بسر جوش طوفان یک قلزم است
ز تحریک باد جنوب و شمال | سوادش فشاند گل اعتدال
بہر گوشہ از آہستہ از ہوا | بطبع جاویست نشو و نما
شود بلبل تازگیٔ بہار | ہوس میکشد دل سوی لالہ زار

چون از بیان خوشگواری آب این لطافتکدہ نہال طبیعت نشو و نمائے خرمی گرفتہ — و از حدیث اعتدال ہوائے این نزہتکدہ غنچہ دل شگفتگی پذیرفتہ — و امن تکلم زنی ہای شوق بہار مشرب بے خاطر آرزومند را تماشاکدہ گلہای رنگ و نیچہ ذوق نظارہ نیرنگی ہای بساتین این سرزمین گریبان طاقت سپید رد — اگر سیر بہارش سیر نتوان دید باندازہ نگاہے از تازگی خیابانی چشم را آب توان داد و بدماغ تمنا منت بوی چندین گل توان نہاد —

زہی گلستانی کہ اگر نسیم جنبش دم اعجاز مسیحائی گل بکند غنچہ خاطر پژمردہ لالان

نخندد — وجهی بوستانی که اگر شمیم خیابانش جوش بهار زند دماغ خشک
مغزان از تازگی طرف نه بندد — ز ورق هوس شیدائیان بهار از جوش
ریحان شب باش شاهدان چمن هر سو بطوفان عالم آب افتاده — و طغیانی وشی
رنگ حسن لاله رویان گلشن دماغ سودائیان رنگ و بو هر جانب بسیلاب جنون
داده — سر تماشا نوردان سبزه زارش از سودای تماشای شهر سبز خیالی
وطبع اخگر به پیراهنان شوق گلزارش از هوای سیر آتشکدهٔ بهار فریادی
افسرده بالی — از غوغای حسن سبزینگان لیلی وشش چمن سر در هوایان بهار
منشی را شور جنون مجنون وار در سر پیچیده — و از غلغل جمال نوخاستگان
شیرین منش گلشن در دل رنگین خیالان نیرنگی طلب ها دآسا شورش عشق
بالیده — ساقی نسیم بدماغ رسائی سرخوشان چمن هر نفس ساغر گل بگردش
می آرد و باده فروش بهار بسر در نجشی خمیازهٔ سگاران گلشن از سر مینای
سرو هر دم پنبه میبر دارد — بگلاب افشانی شمیم ریحان و سمن مشام تر دماغان
چمن در عرق بهار غوطه زن — و بغالیه سائی روایح نسرین و نسترن دماغ
بهار بینا شاهان گلشن خفته بوی ختن — بشکن پیرائی صبا طرهٔ آشفته شمشاد
رشک زلف تابدار سلسله مویان — و بگلگونه کشی نسیم رخ شبنم آلوده گل

روکش چهرهٔ عرق افشان بهشتی رویان بساغرهای گلهای بهار را بسر سواد
انداز بیخودی سیاه مستانه در پای نازک نهالان غلطیدن و باختلاط افزائی
صبا نامیه را هر گوشه از وضع شگفته روئی هوادارانه در طبیعت گل و ریحان
ریشهٔ الفت دوانیدن بکشاکش نشو و نمای ریحان از آغوش سفال زمین
بیرون جسته ـ و بهجوم آوری شگفتگی و خرمی سبزهٔ پیاده بیرون
باغ نشسته جادهای روش خیابان همسلسلهٔ راه عمر خضر و الیاس
و بوتهای گل و ریحان برنگ کواکب ثابته بیرون از حیز قیاس گرمی رنگ
لالهٔ لعل فام خال رخسار گلعذاران را سپند مجمر بیتابی گردانیده و خرمی
سبزهٔ زمردگون خط یاقوت لبان را بسوختگی دود آه حسرت رسانیده
رنگ شقایق نعمانی نقش پر طاوس را بداغ رشک داشته ـ و بهار گل
دارغوان گرمی رونق گلزار ابراهیم را بسرو گذاشته ـ گلبن این
گلزمین از برداشت نشو و نمای چندان قامت بر افراخته که هوا ــ
آشیانه بندی شاخش بلبل سدره پر انداخته ـ بر کف طوبی خط
غلامی نازک نهالان رعنایش ـ و بگردن سدره طوق بندگی تاجداران
قلمرو فضایش ـ از رشک رسائی زلف سنبل سنبل زلف غالیه مویان را

بجوشش پیچیدن و از حسرت تازگی خط بنفشه خط بهشتی رویان را
گره گردیدن ماشطهٔ صبا بشانهٔ مژگان نرگس آرایشگر زلف سنبل ـ
و زرگر بهار بوشاح الوان غنچه ها حلی بندیکر گل شبنم افشانی هوا در بناگوش
عروس چمن عقد مروارید آویخته و رشحه چکانی موج جویبار بپهلوی شاهد
گلبن خلخال گوهرین ریخته ـ ابکار غنچه ها بصد تبسم زیر لبی عشوه ساز دلربائی
بلبل و بوالهوس نرگس بهزار وضع فریب محو نظارهٔ شاهد گل ـ
از آتش رشک لاله ها مشکین خال عذار گلچهرگان افروخته زغال و از
شرم رنگ ارغوان لاله شفق سر جوشش سبزینگان غرق عرق انفعال
سازبرو دوش زنبق لباس زعفرانی و زیب تن شاهد گل پیراهن
ارغوانی ـ جادو زبانی سوسن سوسن زبانان چمن دلربائی را
در دبستان مشق خاموشی گذاشته ـ و کرشمه ریزی نرگس نرگس
چشم جادو نگاهان گلشن خاطر فریبی را در حجاب حیرت داشته ـ بفصیح
رعنائی گل قحبه زبان سرزنش سوسن هردم دراز ـ و باندازشوخ چشمی نرگس
لب های خاموش غنچه هرزه زبان باز ـ در سواد کده شب داغ لاله ها شراره
سنگ خاره را جلوهٔ کرمک شب تاب ـ و در تجلی کدهٔ روز

بیاض یاسمن مرغ زرین شهپر شبپره وار بیتاب   بتلاطم خیزی بحر شفق
رنگ گل کشتی ہلال طوفانی   و بطغیان انگیزی فوارهٔ نوای بلبل
حباب آسمان لطمه خور سرگردانی   باعتدال افزائی هوا طرهٔ مشوش
بید مجنون بر دوش خرمی جمعیت فروش   و بمیخانه کشائی بهار ساغر
چشم نرگس مستی چشم لیلی دوش بدوش   عطسه کشائی شمیم روح پرور
غنچه های شگفتگی آماده از دماغ خشک زاهدان بیوست زهد بیرون
داده   بوته گلبن از شوشهٔ طلائی گل زر خیز و شاخ درختان از غنچهٔ
سیم شگوفه سیم ریز ـ سرو از رگ گردن فشو و نمای طبیعی بار احسان
بر و اثبت قدای نامیه بگردن نبرداشته   و سبزه از رعونت سبز
بختی ذاتی خرمی و آبیاری فیض سحاب را در تربیت مسلم نه پنداشته ـ
گلشن از گردش پیالهای لاله طرفه گلگون ایاغی   و چمن از جوش
شراب رنگ گل و ارغوان میکده تازه تر دماغی ـ از عکس سبزهٔ ارغوان
موج جویبار گنبد نای لاله فشان موج خندهٔ نوشین گل گوش صدف
سرچشمهٔ الحیوان و شعلهٔ آتش نوای بلبل غنچه های آب جویبار چراغان
لالهٔ نعمان ـ مرغابی حباب اگر از موج جویبار رشته بر پا نمی بود ـ

از اهتزاز هوا الطیران بال می گشود و بزخمه زنی حباب تار موج جویبار
نغمه انگیز و تیردستی تحرک نسیم ساز آبشار نوا خیز - بشعله افروزی
گلهای آتشین رنگ شهپر عنادل بال سمندر گردیده و بآتش جوشی
لالهای آذرگون از بیضه فاخته مرغ آتش زنه سر کشیده هنگام تماشای
لاله زار نارنگاه تماشائیان رگ یاقوت رمانی و دم نظاره قطرات
شبنم چشم نظارگیان صدف گوهر غلطانی درختان را از حرف
اوراق تازه خلعت نوروزی دربر و شمایل را از شگفتگی گلهای الوان
دستار شوخی شوش مستانه بر سر - از نکهت سنبل در دماغ گلستان سودای
سلسله جنبانی جنون پیچیده و از رایحه بنفشه در مزاج بستان ریشه
شوریدگی بالیده . از پرتو شمع لالها شبستان بخت گل شب بور روشن
و از فروغ سپیده سحر رنگ نسرین و نسترن روز سیاه ریحان سپید.
بجی آستن نسیم خنده گلش اگر سوی بدخشان آید غنچه لعل از شگفتگی در آغوش
سنگ خارا نگنجد - و اگر کاروان شمیم ختن و چینش بار کشاید باد صبا
با نکهت یک غنچه همسر پله اش نسنجد - طوفان رطوبت شبنم
تا کمر [illegible] سپیده و موج سبزه تر تا کشتی آشیان بلبل سر کشیده

از جلوهٔ رنگ گل آتشی گلشن آتشکدهٔ بهار و از عکس لون گل فرنگی چمن شعله
از قطرات شبنم گلستان معدن لآلی شاهوار بهم رسانیده و از شگوفهای
زر گل بستان گنجینهٔ زر جعفری عرض گردانیده فاخته بصد اصول فاخته
آهنگ زن نشاط و هزار دستان بهزار دستان دستان سرای
انبساط - نوای نی شاخ درختان گلستان نیستان و بموسیقار شهپر
مرغان بستان شورستان بهوای پروانگی شمع لالهٔ گل پروانهٔ ماهتاب
هر شب بال جنبان و بشوق جلوه پرستی گل آفتاب حربای اوج
هر روز رنگ رخ گردان بهار لطافت سایهٔ گل ابریشم را دیدهٔ
گلریزان ساخته و خرمی سبزهٔ زمرد فام وسعت فضای جهان
مخملی انداخته نافرمان بفرمان قهرمان بهار سبز چمن صد
وصد برگ لبان بنگاران بهوا داریش کمر بسته ساقی گل مشکین از سبوی
مستی وضع تغافل دل لاله قدح پرست خون کرده و شاهد گلنار
بجلوهٔ آتشینی از نهاد ریحان دود برآورده **نظم**

تعالی الله چها جوش بهار است	که هر گل یک گلستان در کنار است
بهار از شوق گل واکرده آغوش	ز مستی خویش را دارد فراموش

بهشت عیش دل کهسار و راغ است   جهان از نکهت گل تر دماغ است

هوس را از امتزاج نکهت و رنگ   شتاند از بهر سیر گلشن آهنگ

کواکب از بهار خنده گل   قدح پیمای جوش نشئه مل

بهار آید بوضع می فروشان   رساند مے بجام باده نوشان

ز رنگ آتشین لاله و گل   در آتش غوطه خورده بال بلبل

تبسمهای گل خمیازه شوق   ترنمهای بلبل مستی ذوق

نگه هر جا که دامان بر کمر زد   بجلبش رنگ طوفانی دگر زد

هجوم رنگ گل اندر رگ گل   رسانیده است جوش موجه مل

بچشم حسرت هر عندلیبی   رسد از آب رنگ گل نصیبی

بسیر این گلستان رفت از خویش   نگه از چشم نرگس یکقدم پیش

گلی گر اندرین گلشن شگفته   دو عالم خنده زیر لب نهفته

نهالی گر درین گلشن دمیده   بهارش بر نمو سبقت گزیده

کدامین گوشه گاه عیش دادند   بهشت غنچه چندین زر نهادند

ز شوق وحشت گلزار سیماب   شرار رنگ گل چون کرم شب تاب

شفق سر جوش رنگ لاله زارش   ارم خفته در آغوش بهارش

درون لاله داغش نقش بسته / که هندو گیسوئی در آتش نشسته

شد از سرگرمی نیرنگی باغ / دل لاله چو شمع سوخته داغ

بود از شعلهٔ رخسار گلشن / شبستان دماغ چرخ روشن

گل صد برگ را اختر خیابان تافت / که باغ از سایه اش رنگ طلا یافت

بهار خندهٔ گلهای صد برگ / ز رنگ زرده وار دستار صد برگ

ز عشق باغ وارد بر سر خیری / هوا از نقش رنگ زرزری

بهر سو بست گلهای فرنگی / طلسم نوبهار لاله رنگی

نهان خوش مهر لاله چو خورشید / بسی تا پا رنگ یاقوت گردید

ندارد عندلیب از شکوه راستی / ز بیتابی لطف گل گراستی

نهفته نوبهار عطر آگین / بنافه مشک وانه نافه چین

چنان دارد هجوم افواج لاله / بود جوشش زرم خیل غزاله

بفیض خرمی سبزه در آب / چو طوطی سبز گردد بال مرغاب

ز جوشش انگیزی خون رگ تاک / بود لبریز از صهبا خم تاک

چو ساقی نرگس از مستی نهاده / بدست خویش زرین جام باده

چه جامی جام صهبای شفق جوش / چه باده باده مستی در آغوش

بهار از بسکه در مینا نهفته | حباب می برنگ گل شگفته

بهر سو نیست در چشم تامل | گلستان در گلستان لاله و گل

حسن به هر خار دارد گلفشانی | کند صحرا و هامون گلستانی

برنگ سبزه و میناء طربناک | خرامد گرد باد عرصهٔ خاک

به نقشی عمه نظاره تمام است | گل رعنای اینجا صبح و شام است

از انجا که هر میوهٔ این چاشنی کده بر شاخ هر موسم نو میرسد
و هر ثمرهٔ تازهٔ این حلاوت کده بکام ارباب ذوق
لذت شیرینی حیات تازه میدهد طوطی ناطقه آهنگ
شکرشکنی توصیف برخی اثمار دارد و فواکه گفتار
رطب و یابس بر طبق عرض میگذارد تا سامعه کار کام
وزبان سازد و دیگر میوه جات جهان از چشم اعتبار ذوق اندازد

تاکش از ریشه دوانی سر بر مغز گاو زمین میخانهٔ مستی چیده که بار گران
جهان بدوشش سبک گردیده و انگورش از عروج رسانی نشهٔ دماغ
فلک را جولانگاه خود پرستی گردانیده که از وضع سرکشی بالش بزمین
رسیده مینا از پرزوری صهبایش برنگ طوطی بال می افشانده

وساغر از طوفان سرجوشیش مانند کاسهٔ گرداب مدام بگردش میآید
اگر قطرهٔ می زلالش بکام خوابیدگان خرابات عدم ریزند با آهنگ
رقص هستی مستانه برخیزند افشردهٔ غوره اش بچاشنی شهد ناب
رسانیده و شیرهٔ انگور رسیده اش لذت آب حیات را در
روز سیاه نشانیده رشک صاحبیش در چشم فخری غوره کرده ـ
و حسرت رسیدن بآبش دل شکری را بخون پرورده از نشهٔ قهر تاکش
رگ و پی مغزستان جدا لکدهٔ خون هشیاری و از کیفیت دماغ
آرائی شرابش دل سرخوشان خم بادهٔ ادراک سرشاری انار در
چشم جوهری خرد تجلیست پر از دانه های یاقوت ناب دار بلکه حقهٔ زمردین
ست مملو از شرارهای آبدار ـ معدن یاقوت رمانی بر ونمایش
مست از رسیدن میکشد و کان بدخشان به نثارش از ارج خویشش پایه
برتر می نهد ـ دانه هایش لآلی شاهوارست باده پرورده بلکه ثریا
در رنگ شفق غوطه خورده ـ گلگون سرشک عشاق اند که از گرمی جگر
تفتگی در آغوشش هم گره بسته اند یا لخت های دل خون گشته اند که
از راه سینهٔ رسیدن تا بیغولهٔ چشم شوق خوش نشسته اند لخت لخت گر

لباس بهشتی رویان شیرین دهن گاهی از گریبان پیراهن سبز سرکشی دارد
و گاهی برنگ سبزنگان شیرین ادا از نیرنگی ناز لباس سرخ و زعفرانی
شیب بر دوش دارد اند از سادگیش ریشهٔ محبت در دل بیدلان
دوانیده اند و وضع شیرینش مذاق نظارهٔ تلخکامان را حلاوت آمود
میگردانند و هم تصور لذت شیرهٔ آب دهنش نوشگواری آب حیوان
طوفان زا و هنگام خیال حلاوت شربت چاه ذقنش مزهٔ شهد ناب
چشمه کشا - حب نبات بادانه اش پیوند جانی دارد و آبحیات
با شیره اش خونگرمی روحانی - و هم ذکر شکر گفتاریش منقار طوطیان را شکرگزین
و وقت بیان شیرین زبانیش کام ذوق را بموج حلاوت کوثر و تسنیم
پیچیدن گاه برنگ طوطیان سبزبال در آغوش قفس زمردین
رنگ آشیان اقامت ریخته و گاهی مانند تذرو آفتاب پیوند
رشته مهر سبز باغ از دل گسیخته باوجود کوچک دلی وضع
بزرگ حوصلگیش دل بزرگ و کوچک را نواخته باوصف شکسته
رنگی حسن ادای شیرین حرکاتش سرخرویان معرکهٔ شیرین وشی را
زرد برو ساخته از آئینهٔ سیمای زعفرانیش جوهر نشان

بیدلی جلوه گر — و از نشهٔ رنگ ارغوانیش مفهوم خون شدن
دل بیدلان پیش چشم اهل نظر — و هم تر شدن وصلی او و دندان طمع خواهشمندان
معذور کند گردیدن — و هنگام شیرین زبانی او لب دهان
تلخکامان را با نغمش هم چسپیدن — از اعتبار برخوردار ی مدتی لذت
مولائی میرسد — و از افتخار سبز بختی به پایگاه امتیازی میرسد
ناشپاتی را چون حب نبات بشیرهٔ حلاوت پرورده اند —
و شیرین سازی کام ارباب ذوق حلوه پزها سنبوسه قند کرده اند
سنگین دلی این سیب ذقن دل بیدلان را خون گردانیده — و
شکر فروشی این شیرین دهن حلاوت پوست سیب ذقن نوش
لبان بکام هوس رسانیده از شرم لذتش حب نبات را لبالب
آب گردیدن و از غیرت چهره برافروختگیش رنگ رخ سیب
سمرقندی گرم آهنگ پریدن طوفان انگیزی رنگ آتشینی
شفتالو خلیلی مرد به سیل آتش رسیده — و موج خیز شه جوش طوبیش
کار آبی آبی گردیده از اندیشهٔ فشار آغوش لب خون جگرش اجرام ...
بر رخ دویدن و از تصور غنچه گیری پنجهٔ مژگان خورشید اندیشه ...

شیرینیش نه بوده پیوسته لب حسرت گزیده   اگر آفتاب رخ تاریخ
چهره پرداز خاور باغ نگردد حسن گلوسوز شاهدان نورس غازهٔ سرخروئی
نگیرد   و اگر گرمی جلوهٔ آتشینی او جگرگداز نشود تاریخ خورشید سوز اثر
عشق نه پذیرد   موج رنگش به پیچ و تاب ماهی تاریخ مهر بازدی شاخ سنبلستان
نگردد   و فشار غیرت نزاکتش دل تاریخ ماهتاب خون کرده   اگر
امید وصال این آتشین عذار دست بر سینه ننهد دل بیدلان بیابان
آبلی آب نشود   و اگر شربت دهن این نوش لب بکام آرزو بهره ندهد
شهد عمر شیرین مشربان تلخ تر از زهرآب گردد   تریخ مصفر تکوی
طلای دست افشار پر و نیز عهد یکدلی بسته   و رنگ چهرهٔ زعفرانیش از
جلوهٔ مفهوم صفراء فاقع لونها تسر الناظرین صفر است   غم مفلسی شکسته ماه کنعان
کلف از تیغ بار شناخته جلوهٔ جبینش   و زلیخای روزگار هنگامه
آرای تصور صورتش   بافسانهٔ شیرینی بادام شیرین رگ خواب
بادام چشمان شیرین تر از انگبین   و بچشمک زنی ادای لبشیرین دلربا
از چشم غمزه آفرین شیرین   تا رشک گرو خلش از مغز جوز نهال
پیوسته چون بدر چیده   در چرب و نرمی زبان مغز شل بشیرین گفتار

چرب زبانان چربیده   پستهٔ شیرین دهن که از تبسم نمکین شوری در جهان انداخته   بوسهٔ لب شکرین مذاق سینه ریشان عشق را نمکدان لذت ساخته   عناب را از غیرت تشبیه لب بسته دهنان آتش بجان افتاده   و فندق سر انگشت نگارین دستان از غم همسرشین خون دل بیرون داده   از ریشه دوانی رطوبت نارجیل مغز زمین دل سیرابی گرفته   و از سیل کشائی آب حیات شهد بخش کشت حیات خضر شادابی پذیرفته

اگر بنگری خوشهٔ تاک را ‌ ‌ ‌ نه بینی ثریای افلاک را

بشوریدگی میکشد سر زخاک ‌ ‌ ‌ چو رگهای منصور رگهای تاک

چو چشم پری مستیش در کمین ‌ ‌ ‌ چو مستان سرش در کنار زمین

رگ تاک چون رشتهٔ نالهٔ ‌ ‌ ‌ بود دانه اش جام تبخالهٔ

بماند از مستی چشم پری ‌ ‌ ‌ کند باده اش هوش غارتگری

نم رشحهٔ اوست لعل مذاب ‌ ‌ ‌ بود دانه اش مردم آفتاب

نه انگور در چشم مینا دل است ‌ ‌ ‌ ز سر جوش مستی سراپا دل است

می لعل گون در دلش موج زن ‌ ‌ ‌ چو خونابه در رخباج بدن

دهن را برادِ چشم پیوسته باز ‌ ‌ ‌ صراحی دهد دل بچندین نیاز

دل خصم ازو حائل راز شد | چو افلاطن از همتش ممتاز شد
گهربار از وے زبان بیان | شکر تا فشاند بیان زبان
ببالاے شاخ انبہ دلپسند | بہشتی ست بالای سرو بلند
بود از درختان بالیدہ شاخ | بکوچک دلی هست او فراخ
زند جوشش از گرمی آفتاب | درون دلش شربت شهد ناب
ز شیرینی عمر وار و برات | بجاش چو خضرست آب حیات
گهی باشد از شوق آتش بجان | چو رخسارۂ آتشین بتان
گہے روی خود زعفرانی کند | گہے چہره را ارغوانی کند
چنان میدواند بجان ریشه را | که شیرین کند مغز اندیشه را
دهان و لب اوست شکر فروش | دلش داشته مغز لذت بدوش
بود کیله از بسکه شیرین زبان | ز دل میبرد یاد شیرین لبان
پس عشرت عید بر روی هم | هلال اند چندین به پهلوی هم
گہے خضر آسا بود سبز پوش | گہے زعفرانی قبایش بدوش
به طفلی ز پیری کند آرزوے | میانش خورد تاب همرنگ موے
چو بر پیکرش ضعف پیری رسد | چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد نوبرش چون بکام زبان   دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانه نار را از دهام   شده ردار در حقهٔ سبز فام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین   شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی هاے شاخ بلند   زند گوے بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر او دوخته   که از داغ سه بر جگر سوخته

بکام دهن هاے بوسه شکار   چو سیب ذقن لذتش خوشگوار

چو از لطف روے دندان کند   علاج دل دردمندان کند

بود لذتے مغز بادام را   ز دل برد تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سدراه   ندارد ببادام چشمان نگاه

زند روغنش جوش از دل برون   که یبوست رباید ز مغز جنون

ز هر نخل چندانکه گیرے ثمر   رسد تازه از یکدگر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق   نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند درین دیار   ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

ولی گر خیال ثمر یافته   همه هم بدست نظر یافته

چه انگور و انبه چه سیب و چه نار   بود میوهٔ فیض پروردگار

دل حسم از و حاصل راز شد | چو افلاطن از هوشش ممتاز شد

گهر بار از وے زبان بیان | ثریا فشاند بیان زبان

بیالاے شاخ انبہ دلپسند | بہشتی ست بالای سرو بلند

بود از درختان بالیده شاخ | بکوچک دلی همت او فراخ

زند جوشش از گرمی آفتاب | درون دلش شربت شهد ناب

ز شیرینی عمر دارد برات | بجا مانش چو خضر ست آب حیات

گهی باشد از شوق آتش بجان | چو رخسارهٔ آتشین بتان

گهے روی خود زعفرانی کند | گهے چهره را ارغوانی کند

چنان میوه اند بجان رشیم را | که شیرین کند مغز اندیشه را

دهان و لب اوست شکر فروش | دلش داشته مغز لذت بدوش

بود گیله از بسکه شیرین زبان | ز دل نیبر دیا و شیرین لبان

ز بس عشرت عید بر روی هم | هلال اند چندین به پهلوی هم

گهے خضر آسا بود سبز پوش | گهے زعفرانی قبایش بدوش

به طفلی ز پیری کند آرزوے | سیاهش غرد تاب همرنگ موے

چو بر پیکرش ضعف پیری رسد | چو ابروی خوبان به خم تن دهد

رسد نوبرش چون بکام زبان | دهد لذت لعل شیرین لبان

بود دانه نار را از دو بام | شرروار در حقهٔ سبز فام

فتد سایهٔ او اگر بر زمین | شود سبزه از رنگ او آتشین

بچوگان زنی هاے شاخ بلند | زند گوے بر هفت کاخ بلند

چنان سیب ترنج بر افروخته | کزو داغ سه بر جگر سوخته

بکام دهن هاے بوسه شکار | چو سیب ذقن لذتش خوش گوار

چو از لطف روشنے دندان کنند | علاج دل دردمندان کنند

بود لذتے مغز بادام را | زدل بر دو تلخی ایام را

حیا بهر چشمش بود سد راه | ندارد ببادام چشمان نگاه

زند روغنش جوش از دل برون | یبوست رباید ز مغز جنون

ز هر نخل چند انکه گیرے ثمر | رسد تازه از یکدگر بیشتر

دو بالا شود حسرت اهل ذوق | نگنجند اندر سبدهای شوق

بساتین بهشت اند درین دیار | ز هر میوهٔ تازه و خوشگوار

دلی گر خیال ثمر یافتم | همادم به بهشت نظر یافتم

چه انگور و انبه چه سیب و چه نار | بود میوه از فیض پروردگار

بهار خانه فرش راه چشم نظارگیان همین اختصاص است
یعنی خیابان باغ شوکت از منع ابرام ریخته گان
نوید میسر ساند. و جلوه همین مشتی گلهای
معانی طوبار نیرنگی دیگر طول مقال طی میگردد

لله الحمد که این مرقعه سیاه قلم نفس سوزی بسواد سویدای دل
آئینه بزم حیرت سرانجامی آصفی نظامی جلوه پرواز گرفت
و پیکر دلفریب شاهدان معانی برنگ آمیزی خوناب جگر ریش
نگار آرایش پذیرفته. جادو بهائی برانگیخته جادوی خیال
نفسهای فریاد پرست دعوی سامری دستگاهی را بباد رغبار
خاموشی خوابانیده. و تجلی کشائی طور اندیشه دل فغان مست آرزو
سرائی را در جیب حیرت آئینه بسیار خون گردانیده. تا
مسکده کشوده اند و باغ مخموران سخن را بسر جوشی مدام رسانیده اند
و تا این سلیمانی سرمه جهراس روزگار سوده اند چشم رهرو رسیده
نظارگیان معنی را بفروغ جاودانی منور گردانیده اند. جگر تفسیدگان
این وادی را بزلال جان نو زد رساغر هر نقطه محیط سرجوش است ـــ

گم گشتگان سواد این منزل را شوخی ہر لفظ یک کاروان درا
جنون فروشش - خارہای الفاظ درشت کہ بجگرخراشی آبلہ پایان وادی
استعداد قامت دورباشش می آراست از جولانگاہ روانی عبارا
برچیدم و در کالبد غنچہای مضامین تازہ کہ نفس آشنائی نسیم لالہ
رنگین خیالان سخن مسیحا است نفس روح پرور دمیدم - گلعذاران
رعنائی فروشش معانی کہ در سرابستان عدم غنچہ نشستہ بود نبید ذوق
چمن سیری اندیشہ برخاستند و بتماشاگی بہار مدرکہ بہر ہفت نیرنگی
جمال آراستند - دمی کہ بتماشای شوق نظارہ جرگہ بست این گلعذاران
بہار فریب چادر ناز بیک شاخ افگندہ عزم بیرون خرامی گلشن
ضمیر کردند - و از نیرنگی جمال جہان آرا چشم حیرت کمین ارباب
بصیرت را آئینہ تصویر کردند - الفاظش چمن آسودہ مرغانند کہ
بزمزمہ زیر لبی نشاط دل رنگین خیالان میسرایند - و معانیش
شوخ پریزادانند کہ بادای نہانی آشکارا صبر تاراجی شیدائیان
مے نمایند - ادای شیرین عبارات بکام دل تلخی کش فرہاد منشان
جوی شہد رسانیدہ - و اندازلیلی مضامین بخاطر مقصد طلب مجنون وشان رس

جنون پاد دنیا پسنده — هر قدر که شعلهٔ آتش را فروزینهٔ خاشاک و ستدگاه بالا
دو بهاست شرر اندیشه را چنبه زار مغز سرمایهٔ گردون تا زیباده
چند آنکه قطرهٔ شبنم را تا شعاع خورشید کمند افلاک رو بهاست
آئینهٔ دل را عکس شکوه خیال دستگاه جلوهٔ لا امکان پرواز بیا نظم

چرخ گردانست یک مینخانهٔ صهبای شوق — شهر رخشان بود یک جام سرشار سخن
در زمین کندن گل خار دارد دور باش — نیست بی تمهید زحمت فیض گلزار سخن
بار سنگین مضامین بر ندارد هر خیال — دوش نه افلاک خم گردید از بار سخن
گوهر معنی بگنج سینه باشد بیقیاس — لیک نبود مایه در جیب خریدار سخن
آبروی گوهر معنی بجای خود بود — گو که بر خیزد غبار از راه بازار سخن
شورش مستی باندازه سخن بالیده است — نغمهٔ قانون امکان است از تار سخن
گر بهار و در خزان جمع شد نه باغ روزگار — بلبل ذوقی نه لب بندد ز تکرار سخن

نخستین سرجوش بادهٔ لفظ و معنی که در خمخانهٔ سخن طوفان بر انگیخت
پیر مغان خیال (ظهوری) میکده آشام معنی بیاغر مدیح
(ابراهیم عادل شاه) ریخت که بوی کهنگیش نورسیدگان
بزم سخن را سرجوش مستی مدام دارد۔ و کیفیت بر زور ریش خم گسار

معنی را از خمار تمنای همیشه تر دماغی بیرون می آرد - بترانه سازی با
مطرب زبانش نفس جادو و آهنگی باربد کلاان در سینه شکسته - و گرمی
آهنگی ساز بیانش شعلهٔ افسون نوائی نکیسا نوایان بغبار سرمهٔ خموشی
نشسته - دم خیال ملاحت کلام نمکینش زخم دل ارباب ذوق مضمون فهم
آغوش کشائی - و هنگام تصور حلاوت سخن شیرینش لب و دهان
اهل شوق محو لذت شکرخائی - از نافه کشائی زلف لیلی نثرش خیال نکهت
زلف عنبرین لیلی روشان موی دماغ معنی سلسله آرایان - و از شکر ریزی
شیرین نظمش اندیشهٔ شیرینی طبیعت آبرو شیرین بیانان رگ تلخی مذاق مضمون
حلاوت ربایان - سواد کاکل سطور نظمش دستگاه تشویش زلف لیلی
و بیاض بین السطور نثرش سرمایهٔ بینائی برق تجلی - به نگرش خیالش
صریر خامه را صولت صدای صور اسرافیل - و به نیروی اهتزاز طبعش
مضمون را نامه شوکت رسائی بال جبرئیل - کمان کش فکرش به نیروی
بازوی طبیعت کمان روزین معنی بنیان برکش کرده که فولاد بازوان
دعوی سخن کمان انداختند - و درانداز فکرش چرخ چنین
روش سخت بقبضهٔ قدرت آورده که پرتابیان آماجگاه معنی

از چاشنی گردش رنگ رخ باختند — سیاه خیمهٔ الفاظش از چمن
لیلی وشان معنی جلوه‌گاه قیامت کاری — و حجله‌گاه عبارتش از جمال
سلمانژادان مضامین جگرگه دلشکاری — گلبانگ صریر خامه‌اش
بهوی مستی سرخوشان بزم طرب شکاری سخن — و بوی جیب
نامه‌اش عطر تازگی دماغ رنگین مشامان بهارکدهٔ هنروفن — اگر قطره
انقطه ایست بدستگاه یک عمان سرخوشیست — و اگر گلبرگ لفظیست
بسازد برگ یک عالم بهارفروشی نظم

تا گل معنی ز شاخ کلک فکر او چکید
بلبل شوریده بیرون جست از شاخسار گل

ابر طبعش تا چمن زار معانی پرورد
خنده ریزد غنچه او همچو یک گلزار گل

با صریر کلک او اعجاز روح الله بود
ز اهتزاز رشحش آید از خواب عدم بیدار گل

از بهار فیض طبعش در دبستان چمن
سبق نیرنگی همیشه میکند تکرار گل

منفعل از خشکی صنع خزان کی میشدی
گر ز آب ابر کلک او نشدی بیدار گل

گر کند دریوزهٔ پرتو ز طبع روشنش
چون گل خورشید گردد چشمهٔ انوار گل

در گلستان خیال او ز بیم حاسدان
غنچهٔ پیکان بسازد گل کند سوفار گل

گر گل معنی نگینش بیند یک مژه
افگند فصل بهار از گوشهٔ دستار گل

شاهد طبعش کند گر میل گلگشت چمن
زیر پای او فشاند درهم و دینار گل

گلشن دیر و حرم از ذوق افکار وی است
چون گل تسبیح رست از رشتهٔ زنار گل

بسکه گلهای معانی ریخت از باغ سخن
نوبهار طبع او کرد است بی مقدار گل

گر شناسد آرزومند شمیم معنی است
از گلستان خیال او توهم بردار گل

و وهم دماغ رسیدهٔ بادهٔ سخن پیمائی صهبائیست که همعنان گردش قلم مستانه رفتارش هزار میکدهٔ معنی میدوید — وگاه شور آمد آمد سیل نشئهٔ مضمونش کشتی هوش دریا کشان سخن باستقبال طوفان بیخودی میکشید — بذوق مدح ابوظفر بهادر شاه چنان آب مروارید معنی در جام سخن مضامین ریخت که رگ تاکش شیرازهٔ اجزای حواس خم آشنایان از هم گسیخت — از جلوهٔ آبداری جواهر ریزه اش عرق انفعال بر جبههٔ گوهر نشستن — و از رنگینی مضامین بهارینش رنگ یاقوت رمانی را چهره شکستن — یوسفان کنعان خیالش عزیز مصر جانها — و بتان سومنات افکارش غارتگر شکیب ایمانها — برق شوخی دنبالهٔ گرد پریزادان الفاظ دلنشین او — و بهار رعنائی فرش راه شاهدان معانی رنگین او دودهٔ هر کشش سرمهٔ چشم غزالان ختن — و [illegible]

ایمن۔ سواد و بیاض کتابش آئینه دار هم آغوشی لیل و نهار۔ ولمعات انوار معانیش هم مطلع شعله های تجلی زار۔ ترشحه قلمش از محیط دستگاهی مضامین طوفان جوشش۔ و شعله فکرش از تجلی سرمایگی معانی طور در آغوشش۔ اگر از دستگاه قطره تر زبان دیده عمان در غبار ساحل خشک کناری نشست۔ و اگر از سرمایه ذره افسون روشن بیانی دمید چهره آفتاب رخ خورشید تابان شکست

نظم

کلک او تا شانه در آب معانی وا کشید ‌‌ — داشت جمعیت از و زلف پریشان سخن

تخم مضمون های تازه ریخت تا سر سبز گشت — چون بدست طبع روانش بود دهقان سخن

عرش فرسا بود اوج آستان معنیش — پایه از طبعش چنان دریافت ایوان سخن

جلوه گه می بست از شوخی بصحرای ورق — از هوای جنبش کلکش غزالان سخن

از نم فواره فیضش چو طوبی سر کشید — سبزه مضمون تازه در خیابان سخن

شمع طبع او ربوده از فروغ جاودان — ظلمت الفاظ تیره از شبستان سخن

از بهار تازه شاخ نهال کلک او — یک چمن گل ریخت در جیب و گریبان سخن

خضر فیض طبع او در کام معنی تشنگان — چشمه ساری ریخته از آب حیوان سخن

سفره معنی خلیل طبع او چید آنچنان — کز هوس شد سیر لذت ذوق مهمان سخن

در گلستان سخنها مینی اُ صفیر جان فزا | بود طبعش عندلیب معجز الحان سخن
ذوق او جان در میان باشد همه معنی بها | طبع او گرد است جان خویش در جان سخن
گوشوار جوهر اول شد از رنگ قبول | جوهر معنی که طبعش جست از کان سخن
در سواد اقلیم معنی پی عرض لشکر شد | بود از عرش دماغش تخت خاقان سخن
تا که از دانش معنون گشت نسخهٔ کمال | عقلش داد آرایش بعنوان سخن
ابر معنی برد از جولانگاه پیشانیان | در کف دل گرچه در آورد چوگان سخن

سوم کلیم او رمعنی [illegible] زهر است که شمع وجودش سرمایهٔ فروغ بزم سخن است — و سرگرمی شعلهٔ خیالش در فانوس اعتبار پیشینیان برق افگن است — به تیره نمودن دل ساحران خامهٔ اعجاز صریرش کار بیت عصای موسوی کرده — و تیره کردن چشم منکران از جیب طبیعت ید بیضای سخن برآورده — از فروغ طبعش عرصهٔ بیع خدیو دکن وادی ایمن گردیده — و از جلوهٔ تجلی ضمیرش لب کلیم کلامان ترانهٔ ارنی سنجیده — از شرار زبان فکرش مغز سمندر طبیعتان را بر کاغذ آتش زده چشمک زنی وازقصد [illegible] طبعش برق طور در داغ شعلهٔ نظرتان گرم تلاش

طرح افگنی - در نگاه مجنونان وشان عشقکده نزهتش کارنگاه لیلی سازی - و در دل

فرهادمنشان بتکده نظمش جلوگاه شیرین پردازی - بطغیان انگیزی

بحر انوار طبعش کشتی خیال را آب آئینه طور - و لطف فان خیزی صفای

چشمه ضمیرش آفتاب اندیشه لطف نظر را امداج نور - و سنبل کده نثر

طرهٔ بالیده سطورش دام آرای آهنگ دلشکاری - و در قمری کده

نظمش قامت گشتی سرو مصراع تحریک رسائی آه بی قراری - از نسیم

طبعش برگ یاسمن برنگ قطرهٔ شبنم محو گداختن - و از لطافت

ضمیرش بوی گل مانند غبار در انداز رنگ روی باختن - و ربوبیت

کمند لیلی نقش طره بهوا افشاندن ختن ختن نافه چین و رجیب مشام خاطر

باز کشاید - و در داستان نجنی که شاهد کلامش جلوه نمود ماند گلشن گلشن گلهای

جوهر آئینه سلسله جنون آراید - آهنگ نغمه نقش اهتزاز بخش دل حجاز زبان

ذوق - و نوای کلامش مستی افزای طبع عراقیان شوق - شستگی

الفاظ دلنشین او گوهر صفا پرور را درغبار تیره روزی نشانیده -

و متانت عبارات رنگین او رنگ یاقوت رمانی را ممرج خوشابه گردانیده

الفاظ عبارتش از شوخی مضامین جلوگاه آشوب خیزی - و نقاط

حروف کتابش از سرگرمی مطالب سپند مجمر جنون انگیزی - بہار رشحۂ
سرمایۂ تا رنگے نگاه نظارگیست که جلوۂ رعنائی سبزان نثرش در زنشکرده
چشمش گماشته اند - و شکوه بلند خیالی فرش راه تماشا نسبت
که طوبی قامتان نظمش در بزم دماغش قدم گزاشته اند - تا آئینۂ فطرت
در زنگار بی تمیزی نخفته است - جلوۂ پری نژادان فنا خانۂ تخیلش مفت
نگاه شوق است - و تا گوشش آگاهی باستقبال کری جہالت نرفته است
زمزمه ساز نطقش متقسم اهتزاز کیفیت ذوق - قفس تنگ درزی الفاظ
فصیحش طایر شوق معنی تلاشان مرغ بسمل وار پرافشان - و بسبب نسیم اختلاط
معانی بلیغش شیرازۂ اجزای حواس پریشان خیالان آتوار زنجیر کهکشان بہوای توجہ
پای شاهدان فکرش لب بام عرش برین مانند آغوش عاشق شیدا در
خمیازه پیرائی - و تمنای معانقۂ پریزادان حجلۂ خیالش کنار آئینۂ لوح
محفوظ لبسان دل جلوه پرستان نگاه حیرت نمائی اگر مسیحا از عروج
سپهر خیالش سراغ بر داشته داغ هوای فلک سیری نمیداشت - و اگر کلیم از فروغ
شمع فکرش چشم ادراک منور یافت در فانوس دل خیال شعلۂ طور رنگ گشته

نظم او ابر دی مشکین و سان طراز		نژاد و غالیۂ زلف بتان خلخ

طبع او نسخهٔ صنعت کدهٔ چین خیال ‌ ‌ پیکر معنی او در و کش ارژنگ طراز

نقطهٔ خامهٔ او خال عذار لیلی ‌ ‌ شکن نامهٔ او چین سر زلف ایاز

عشوهٔ لیلی نگرش همه غارتگر هوش ‌ ‌ غمزهٔ شاهد اندیشهٔ او صبرگداز

حرف ریزد ز لبش همه سحر بابل ‌ ‌ معنی آید ز دلش دوش بدوش اعجاز

از نوای اثر گرمی مضمون دلش ‌ ‌ نفس شوخی برق است یک ابریشم ساز

در حریم دل او خیل طیور معنی ‌ ‌ همچو مرغان اولی اجنحه گرم پرواز

بام معنی بلندش بود از بسکه رفیع ‌ ‌ بال اندیشه فرو ریخت بگاه پرواز

نقطهٔ آتش بسکه سواد دل روشن کرد ‌ ‌ فهم او یافته معنی خط سینهٔ باز

مست میخانهٔ انداز خیالش همه اند ‌ ‌ کلفت درد سری جوش شراب انداز

پر در کعبه پر نقطهٔ کلکش بسجود ‌ ‌ ید بیضای کلیم است همه ناصیه ساز

عمریست که دل شوریده بتقاضای جنون مزاجی در جولانگاه غزالان خیال بیابان مجنون وطن گزیده است — و طبع هوسناک تکلیف شوق طاقت گسل در دام کاکل لیلی مضامین آرمیده — گوش حسرتم جولانگه لب ناطقهٔ جگرخراشش مانده — و دل حزینم نشترکدهٔ لب یاقوت المعانی پاشش مانده — گاهی جلوهٔ پیدا وان معانی سرشوق را داغ جنون

گردانیده — و گاهی انداز زهره ادایان مضامین دل بیتاب را اسیر
چاه فسون گردانیده — چشم تماشابین از غبار این وادی لباس منت
کحل الجواهر کشیده — و خاطر نظاره طلبگار از ذره‌های این راه بسیار
فیض نگاه خورشید تابان دیده — اما نمیدانست که بوی گل معنی
چون بمشام سیدا خان عالم تمیز میرسد — آستین به بینی میگذارند — و اگر
دست صاحب دستگاه سخن دامن تلاشی صله میگیرد — و جاه مندان
از عریانی تهمت آستین بجامه ندارند — چنانکه آسیای دریا دلان
از آب گوهر میگردد — همانقدر آبروی هر معنی برنگ غبار آسیا بر باد میرود
معنی در اندیشه ابلهان لب آن آب دست کن است — و گاه پیش
فکر آب بازان سخن آب در دهان سوزن — آب حیوان گوار سخن که
خضر تشنه کام جرعه اوست از جوش صفرای ناسازی طبایع در حلق
بیان شکسته — و مائده الوان معانی که مسیحا شکم پیش چیده
هوس لقمه اوست از امتلای معده ذوق تهمت بی نمکی بخود بسته
صرصر این پریشان خیالی ریشه نهال معانی از گلزمین خاطرها برکنده
انفعال این اوهام در چشمه آتش مضمون گرم آب افگنده ذری

و رعنائی گلشنش و دایرهٔ بساطش گلستان و خورشید را شکسته رنگ ساخته
بهوای شگفتگی سوادش طرهٔ شکستهٔ لیلی منشان در رقص البیدن ـ و تمنای
پیوند تار سطرش رگهای مجنون وشان در اندازه باهم پیچیدن قلم
پاک کن او نرگس چشم محبوبان ـ و قلم تراشش او خنجر ابروی محبوبان ـ
بپرسش وضع قطش کارد باستخوان سحر رسیده ـ و بحسرت جوهر
لامش خون فولاد از رگ خارا چکیده ـ مقراضش هلال اگر دم ریخته
نمی بود باصلاح نامه اش چه سر خویش عرض بلند نمود ـ کاغذ گیر او بسان قم گان
بان سخت گیری ـ دوات مرکب او مانند دل صافی گهران
روشن ضمیری ـ خطی که از قلمش میریزد در چشم نظارگیان سرمهٔ قباحت کاری
می ریزد ـ باوجود جدا هر رقمی ترصیع عبارات بدیع تیشهٔ فکرش سرگرم
جواهر مضمون تراشیست ـ و باوصف زرین قلمی آرایش نظم مرصع رنگ
ابر خیالش محو معنی گوهر پاشی ـ مصر ضمیرش جلوه گاه یوسفان کنعان ولی
و سر منزل طبعش گذرگاه کاروان متاع هوشش غارتگری ـ شگار
شگفتگی الفاظش نسیم فروردین ـ و دهقان تازگی مضامینش بهار فردوس برین
بفیض نسیم انفاسش غنچهای معانی آغوش واکرده استقبال شگفتگی جاوداه

بجای گاه صفای طبعش خورشید آئینه ایست در ظلمت شب نشسته
و بجولانگاه شوخی توسن خیالش برق شراره ایست که از کوهسار گرانجانی جسته

از خجالت همه تن آب شود در تن ابر
رگ ابر قلم او چو گهربار شود

نو خط نامهٔ او دام حسینان آرا
که باندازه خطش شوق گرفتار شود

گر برهمن نگرد بتکده نقش خطش
نگهش سلسلهٔ رشتهٔ زنار شود

چشم را گر ز بهار خط او آب دهد
طبع نظارگیان قطعهٔ گلزار شود

قلم راست خرامش بدل کج نظران
خلش ایجاد تر از نیشتر خار شود

قیمت جلوهٔ یوسف شکند جلوهٔ او
یوسف معنی او گر سوی بازار شود

نغمهٔ بلبل شیراز ز شرم سخنش
از گداز آب بفوارهٔ منقار شود

صافی آئینه اش تا که معنی رو داد
آئینه خوار ته ظلمت زنگار شود

لامکان پایهٔ کرسی معانی گردد
بهر کاخ سخنش طبع چو معمار شود

تا قیامت نرود نشئهٔ معنی ز خیال
مست از بادهٔ او گر دل هشیار شود

مغز هر کس که کند تازه شمیم خلقش
دود سودای سرش نافهٔ تاتار شود

از رغبت ذوق این دو فاتحه خوان بیگم ولی نعمت عالیات
نظام الملک آصف جاه قربان و ده رکن کشیده هم

مائدهٔ نعمت غیر مترقبه چاشنی خواران معانی را سیری بخشید هم
ریزش سحاب خامه دامن محیط مدت چهار ماه را گوهر کدهٔ معانی آبدار
ساخت – و از دریا باری بهم پیوستگی ابر آذاری از چشم اعتبار انداخت
هر چند ادهم خامهٔ برق رفتار در جولانگاه معانی عنان گسسته میدوید
لیکن از قصور هجوم غبار ملالت شهسواران سخن عنان کشیده ورنه
سر منزل سخن آنسوی گام فرسائی خیال بود و طائر اندیشه در اوجگاه
مطالب کشاده بال – هر که درین دشت آتش خیز قدم میگذارد دوزخ را
افروزینهٔ گرمی خیال می پندارد – و کسیکه در ورطهٔ این بحر خون شنا
دارد محیط را قطرهٔ موج اندیشه می شمارد – نقد گرانمایه که اصل گنجینهٔ فیض لایزال است
تا صرف بها نگردد گوهر ارزندهٔ سخن بکف نمی آید – و نسیم انفاس بی بها
که لطیفهٔ حکمت ایزد متعال است تا وقف هواداری نشود غنچهٔ مشکین نفس
لب تبسم نمی گشاید – سخن مادهٔ هیولانی است که از تربیت طبایع صالح
اصناف صورت پذیری گردیده است – و معنی آئینهٔ فطرت انسانیت
که بصیقل کاری ادراک جلوهٔ انواع دلفریبی دمیده – سخن مجلی است
که گوهر گران بهائیش در صدف [illegible] نگنجید – بلکه معدنیست که جواهر [illegible]

میزان تقدیر عقل کل نسنجد۔ اگر قطرهٔ کلکم رنگین از موج کلام پیوندی گسیخته
خدا داند که طغیان فروشی بحر سخن پیها طوفان می برانگیخت یا بحر تجههٔ ابنای سخن
صرف دل خضر والیاس سیرابی گردید۔ مگر از سرچشمهٔ مسکیدهٔ سخن دماغ
وجود جهانی بسرخوشی حیات جاودانی رسید۔

نظم

بهار گلستان امکان بود ز جوشیدن نو بهار سخن
کند ابر نیسان هوای دماغ چو خیزد بخار از بحار سخن
بگلزار رنگین نوای بود چه زبان بلبل شاخسار سخن
بجامه ز طوبی رسد صد نشاط ببالد گر از افتخار سخن
ز ابر سیاه قلم چون سحاب رسد آب در کشتزار سخن
دهد عالمی را حیات خضر یکی جرعه چشمه سار سخن
کلیم آتش لن ترانی که دید یکی جلوه بود از شرار سخن
بچشم تماشای اهل نظر کند طوطیای غبار سخن
بملک کمال از نگین خیال سلیمانست هر نامدار سخن
رسد بر فراز سپهر بلند کله گوشهٔ تاجدار سخن
در اقلیم هستی بود حکمران هر آنکس که شد شهریار سخن

به تسخیر اقلیم معنی بود ‏ ‏ زبان قلم ذوالفقار سخن

شود صبح اقبال مهر شهان ‏ ‏ رسد گوهر شاهوار سخن

حصار فلک را شمارند پست ‏ ‏ گشایندگان حصار سخن

برد گوی معنی به چوگان قلم ‏ ‏ ز میدان فن شهسوار سخن

چو دوران اندیشه گردش کند ‏ ‏ شود مرکز دل مدار سخن

گشاید نسیم نفسهای پاک ‏ ‏ نقاب رخ گلعذار سخن

نهال معانی نبالد بخود ‏ ‏ بود خون دل آبیار سخن

فشاند گل جلوهٔ دلبری ‏ ‏ خرام عروس بهار سخن

نوایی که خیزد ز ساز نفس ‏ ‏ شود نغمه انگیز تار سخن

به معماری عقل گردد بلند ‏ ‏ در ایوان هستی جدار سخن

بود طوق هر گلوی خیال ‏ ‏ خم گیسوی تابدار سخن

ز خوناب دل میزند ساغری ‏ ‏ هر آنکس که دارد خمار سخن

سواد سطور و بیاض ورق ‏ ‏ همین است لیل و نهار سخن

سوی آفتاب معانی کشد ‏ ‏ چو شبنم دل بیقرار سخن

شود چون بدخشان همه لعل خیز ‏ ‏ ز خورشید دل کوهسار سخن

ز نار جوشش داغی که از آن سوخت دل | بود شمع شبهای تار سخن

همه عقل و فرهنگ مشتی خس از | دم برق چشم نگار سخن

ز جاه و بد هستی و بیت گلوا | شهیدا دا است نگار سخن

لب گرگوشه دل چرا پهلو شکستم | نفس نیست گر راز دار سخن

بود جاده منزل را از | نفس باش مضمون گذار سخن

نگاهی که سازند ارباب ذوق | بود مردم دیده نگار سخن

شد از جلوه صبر تاراج دل | روانم فدای نگار سخن

نیارم شنیدن غربت این جهان | وطن کرده ام در دیار سخن

ندارد گلستان من برگ ریز | بود آبیارش بهار سخن

نهم پای بر تارک نه سپهر | چنان بالم از افتخار سخن

دماغم شده نشه پرور عیش | ز دم تا می خوشگوار سخن

بساز دلم شوق آهنگ داشت | نفس نغمه کردم بتار سخن

نوای شنیدم ز شور دیگران | دل من شده بی قرار سخن

منم مست شوقی ندانم دگر | چه باشد شعار و دثار سخن

زبانم بدل گشت هم ماجرا | بود از سخن اعتبار سخن

زانجا که جلوهٔ تابش برق معنی آنست که آغوش ابر سیاه الفاظ
بلانگاه شوخیش جادو دانی ــ شعلهٔ مضمون گرمی که از آتشکدهٔ خیال
برخاست رشتهٔ بال سمندر خامه دام صیدش آراست تا شبستان
سواد مدام تجلی خیز معانی شود و ظلمت گمنامی از بزم دماغ سوزی [illegible]
بیرون رود ــ یارب این چمن جاوید بهار معانی که از جویبار شریان دل
آب خورده است از نگاه چشم زاغ داشتگان چشم نخورد ــ و این
شاهد نوخاستهٔ مضامین که از رنگ خوناب جگر غازه کرده است
از کلاغ جوی چشم شکستگان کوتاه نظر چشم نخورد نظم

فیض سخن تا بجهان آمده
مایهٔ هستی روان آمده

آنکه رسانید بهار سخن
گرد گریبان دل ما چمن

خود ز خموشی بنوا آمده است
وز سبب ما نغمه سرا آمده است

هستی او آمده جاویدمان
از پی تابخشش جاودان

آنکه سمیع است و بصیر و علیم
آنکه قوی است و قدیر و حکیم

داد با بهرهٔ درک صفات
تا رسیدیم با نوار ذات

هر صفت او اثری ریخته
علم دگر شور برانگیخته

شانهٔ بیان هرچند صد زبان دارد لیکن از سلسلهٔ کاکل افسانهٔ این پریشانی بر سر نمی آید و سر انگشت زبان اگرچه از ناخن هزار نطق سر بر می آرد هرگز گرهٔ سیماب رشتهٔ این حسرت نمی گشاید ـ

قطعه

ای بسا عنقای معنی در نشیمن های دل
ریخته بال شهرت وز شوخی پرواز ماند

گوش آگاهی امکان پنبه زار جهل بود
نغمهٔ اسرار دلها در خموشی ساز ماند

این دبستان در نگاه فطرت حیرت نشست
چون ورق چشم حقیقت از تحیر باز ماند

حسن معنی همچو عکس آئینه یکسو نشست
از نگاه جهل در چندین نقاب راز ماند

یک قلم مضمون عبرت دستگاهی بسته ایم
رشتهٔ اندیشهٔ ما از رسائی باز ماند

درین نزدیکی که سرو آزاد عمرم از جوی چمن عشرهٔ سوم آب دریافته و نسیم قوت مدرکه ام نقاب گلهای اسرار بوقلمون شگافته تیز انهاکی شوقم بهارکدهٔ دکن جولانگه گوناگون وارستگی شوق است ـ و بنغمهٔ ذوقم طربگاه این چمن تسلی گاه هزار دلبستگی ذوق ـ بمقامی که نالهٔ الماس پاشم علم شوکت می افرازد و تیشهٔ فرهادیش از ناخن خجلت نیست و بجایی که آه جان خراشم دورباش سطوت می اندازد فریاد مجنون غم از خلش حسرت نیست ـ متاع دردی که بلبل شیراز در بار خویش مهیا داشت

و در رسگاه دلم هنوز نگار روان در کار روانست — و شیرینی ذوقی که زبانم
از لب لطایف آن متقنم می پنداشت — در چاشنی کده ضمیرم الآن بخنده مینا
شکرستان — گرمجوشی گرم نفسان این سواد چندان دلم گرده است
که آتشکده بهار از شعله های خیالم عرق انفعال پرورده است — و سرگرمی شوق
الفت آتش نوایان این تجلی کده آنقدر هجوم آورده است که از فروغ
شمع فکرم وادی ایمن چندین داغ بدل خورده است — خارج آهنگان
نوای شوقم گوش کرده از مقام راستی بدر افتاده و بنالش انگشت
چندین رشک مانند خرطنبور تن به بیتابی داده — نشد پهلوان ظهوری
نوای نیست که هر کج آهنگی در جرگه پالوده مغزان همان راه راستی آهنگ
و زیر و بم انفاس موزون آن جا دو مقال سازی نیست که هر بیهوده
خیالی در حلقه صاحب هوشان بضبط اصول نغماتش تواند کوشید — این
کرباس بی برگ و نوای غربت در بزم ظهوری هر قدر که بلند کشیده ام مقام
شناسان سخن از سر جبین تحسین ممنون سخن فهمی خواهند ساخت و نغمه
کجی یاری آهنگ سازهای گرم نفسان برتر سنجیده ام نابند خیال الا
عالم هوش بمقام انصاف خواهند نشناخت بتقاضای دلکشی سا

حسب همو طنی نغمه سرای بزم شیرین بیانی دستان زن گلشن رنگین خیالی

جواهر رقم خان مالی مولوی محمد سلام الله فغانی

نفس افگنی نغمهٔ ظهوری بیشتر مجبور گردانید — و بکام و زبان ارباب ذوق

چاشنی نوای تازهٔ آصفی رسانید — نوای ساز تمهید سخنش بپادر

پرده دل اثر میریخت که تا از غبون سینه نفس واری دا سخن میتواند

داد نوای نتوان انگیخت و تا مضراب زبان نشتر آسا رگ او تار کلام نتواند گشاد

زمزمهٔ موزونی نتوان ریخت اگر بالیدگی نفس از سلسله آراست سبب ارتباط

شوقی نیست — و اگر شورش دل قیامت هنگامه زاست بی اختلاط

ذوقی نیست. زهی محاسن دستگاهی که اگر سطر اخلاقش بر جبههٔ سرشت خوبان

چسپانند از کتابت سواد نسخهٔ حسن سیرت توان برداشت — و اگر حرف

مهر سخنش بر لوح عارض بیگانه وضعان بنگارند از صفحهٔ صورت مفهوم

مهربندی توان برداشت — از جوهر کمال آئینه جبهه اش خورشید اقبال

را ز دستگاه هنر دامن دلش تجلی سرمایه دار — نستعلیق تحریر

زبان کلکش سطر حروف جوهر دارش قیمت شکن گوهر سلک مسلسل بیان

سحر بیان از صریر جادو اثرش و چشم نیم باز دوات کشیده — و

باعجاز طرز جانواز روانی تازه در کالبد حروف دمیده —
از جلوهٔ نزاکت رقمش جوهر آئینهٔ شفقی زرین قلمان خورشید انوار —
و از جوهر قلمش قطرهٔ مرکب در آغوش خامهٔ یاقوت رقمان لولوی شاهوار آ
بتازگی رقمش گلشن خزانی روشن کهنهٔ موجد را بهار تجدید — و با استوار
اسطوانهٔ قلمش قصر رفیع طرز عماد را ارجمندی تشیید — از خلعت دالبن
استادیش کاتبی را پیرهن بسر تن برخود بالیدن — و از خط کشی
قلم اصلاحش سعید را بخط کشی تقدیر دم درکشیدن — رشید مکتب
تعلیمش بزانوی مشق ادب نشست که کلاه گوشهٔ رشد بفرق دیگر ارجمندی شکست
بدرستی دو بوستهٔ لیل و نهار توجه نگماشت ورنه دوائر بیضا [illegible]
ماه را از نقطهٔ دیگر کواکب خالی نمیگذاشت — دمی که برقم طرازی
وصف زلف مرغوله مویان قلم جعد میکند تجهیم سلسلهٔ سطور رشتهٔ جمعیت
زلف سنبل برهم میزند — سیل جوشی فوارهٔ قلمی حروف چشمه دارش
بطوفان قلزمی — در سوادکدهٔ خطش نگاه سیاه چشمان منت کش بصر
سلیمانی — و تجلی کدهٔ رقمش چشم جادو نگاهان ممنون فروغ خورشید با
شوخی حروف دنباله دارش دنبالهٔ چشم غزالان را از چشم اعتبار انداخته

گہ بحریمگاہ مناجات ازو — گاہ فنائی بخرابات ازو

ہر چہ بگوئے صفتش کم بود — سر شیون ہمہ عالم بود

ہستی او معنی ہستی ما — مستی او جوہر مستی ما

سیل شرابے بنگاہی کشاد — میکدہ از چشم سیاہی کشاد

در دو سہ بزمی کہ بیاراستند — خود دو سہ جام آنکہ گزو خواستند

میکدہ پیمانۂ فیض قدم — عالم پیمانۂ فیض قدم

در نخستین بظہوری رسید — از نفسش شور قیامت چکید

از مئے سرشار جہان مست گشت — جملہ خیالات ہوس پست گشت

چون شدہ آراستہ باز انجمن — آمد صہبائی مست سخن

بادۂ او جوہر الماس یافت — اہل ہوس را جگر و دل شگافت

مستی آن جوشش صہبا نشاند — از نفس بادہ کشان خون چکاند

زہری آن میکشش فیض الست — شد بسر محفل ساقی پرست

بادۂ ہشیاری مستان گرفت — ہوش دل بادہ پرستان گرفت

من کہ درین بزم بدیر آمدم — با ہوس تازہ ز دیر آمدم

بود درین بزم دو چندین خمے — بعض پر و بعض تہی ہمچو نے

بود خضر رهی بسپر شوق من ⁂ میکده پیماست دل ذوق من

میکده آشام حمرا باستیم ⁂ کعبه پرستار صفا جاستیم

جوش زده باده بفیض قدم ⁂ ساقی من داد صلای کرم

انجمن تازه بیاراستم ⁂ مستی جاوید ازو خواستم

آنکه ببزم سخن افتاد و کار ⁂ خود پیمانه را بدستش نداد

زین می صافی که درین محفلست ⁂ مایه سرمستی آب و گلست

باز بمیکده مست آمدیم ⁂ باده کش فیض الست آمدیم

فرق بسا باده کشان مشکلست ⁂ مستی ما عالم آب و دلست

آنکه حریف است بگیرد سراغ ⁂ ورنه شمار همه بازی و لاغ

چشم کشا و بنگر ذوق هم ⁂ بگذر از اندیشه بسیار و کم

باده ما فیض الهی بود ⁂ جام و خمش نامتناهی بود

این گهر چند که از خامه ریخت ⁂ سلسله عقد ثریا گسیخت

آمده سالش ز نظام سخن ⁂ بادۀ اقبال نظام دکن

شاد که دریای کمال آمده ⁂ دست ولیش بحر نوال آمده

هست امیدی که نگاهی کند ⁂ تا که گدا شکر ز شاهی کند

آصفی ای چو بلبل سخن دا گرا	دست به درگاه کریمی برآر
آنکه بهشت است پئی عالم آشنا	بنده درگاه تو شاه و گدا آشنا
هدیهٔ حضرت باشد هر آئین قبول	از شرف نعت جناب رسول
در روز بسر از طالع مسعود	کام من از احمد و محمود دار

خاتمهٔ طبع

الحمد لله که این گلستان همیشه بهار سخن و بوستان جاوید تازگی هنر و فن نگارنامهٔ دانش و صحیفهٔ قدسی بینش بهار را دراکه نازک مقالان سرمهٔ بصیرت بلند خیالان نسخهٔ معنی نامی سحر حلاسے آئینه دار اعجاز خوش منشان گنج فصاحت و کان بلاغت مرآت حقایق اسرار و دیباچهٔ دقایق افکار ملهم حیرت روزگار محک ادراک نظام و شارسه نثر آصفی نظام المسمی محبوب الکلام چکیدهٔ گوهر سلک ناظم شهیری رتبت نادر نثری فرصت مقصد الجیش فصحای زمانه و پیشرو کوکبه بلغای یگانه مجمع فضایل و منبع فواضل مولوی محمد عبد الجبار خان آصفی نظامی بن حافظ محمد عبد الرزاق خان بن مولوی حافظ محمد عبد الله خان قدس سره العزیز مصطفی آبادی سررشته دار محکمهٔ سرکار دکن و علاقه دار میر نواب افسر جنگ بهادر ایدیکان بندگان حضرت حضور پرنور

دکاندرا افواج قلعۂ گولکنڈہ بہ تماشا گگی اہتمام خاکپای سخنوران کالمی و سیادہ

عاقل ـ مالک مطبع اخبار آصفی بزبان شاہان الغریب آراستہ گردید

وجمال ذاتی این عروس رعنا بفریاد شوق مشتاقان اصحاب بصیرت